Rebocc

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	Convocation		
	—o—o—o		
286			

دریای گوهر

جلد دوم

شامل

گزیده ترین ترجمه های مقالات و اشعار

و داستانهای کوتاه از مترجمین معاصر

تألیف

دکتر مهدی حمیدی

چاپ چهارم

چاپ اول - اردیبهشت ۱۳۳۳

چاپ دوم - تیر ماه ۱۳۳۶

چاپ سوم - اردیبهشت ۱۳۴۲

چاپ چهارم - مردادماه ۱۳۴۶





مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر

چاپ این کتاب در مردادماه ۱۳۴۶ در چاپخانهٔ شرکت سهامی افست پایان یافت.

این کتاب را بخوانندگانی تقدیم میکنم که
مشتاقانه درانتظار طبع وانتشار آن بودند.
دکتر مهدی حمیدی

قابل توجه خوانندگان

کتابهائی که زیر عنوان «دریای گوهر» منتشر میشود، محتوی آثاری است که درظرف ده پانزده سال مطالعه، ازمیان انبوهی کتاب ومجله وروزنامه، بادقت کامل انتخاب شده است .

من درتهیهٔ مطالب این کتابها چنانکه مرسوم است، به بر زدن و قرعه کشیدن قانع نشده‌ام و تا مجموع آثار نویسنده یا شاعری را دقیقاً بررسی نکرده‌ام ازوی اسمی بمیان نیاورده‌ام .

چه بسیارند نویسندگان وگویندگانی که عمرمن درمطالعهٔ آثار آنها تقریباً تلف شده وبرای آنکه شما ازاین خسارت دراماان باشید حتی یك کلمه هم ازآنها نقل نکرده‌ام .

اگرتفاوت فاحش این تألیف ازدیگر تألیفات برشما معلوم باشد واین زحمت برای شما ارزشی داشته باشد راهی راکه درپیش گرفته‌ام دنبال خواهم کرد .

دکتر مهدی حمیدی

۲۰ر۱۰ر۲۹ تهران

فهرست

مقدمه

درمقدمهٔ کوتاهی‌که برجلد اول این کتاب نوشته‌شد غرض مؤلف ازانتشار این مجلدات بعرض خوانندگان رسید و اینجاهم تکرار میکنم که نگارنده این کتابها را مخصوصاً برای دانش آموزان ودانشجویانی تهیه‌کرده‌ام که باولع و اشتیاق فراوانی‌که بخواندن آثار معاصرین خود دارند بعلت ناداری از خریدن کتب متعدد وبسبب کمی وقت‌از مطالعهٔ کتابهای گوناگون وبسیار، محرومند.

چنین بنظر میرسد که برای‌هرکس که سواد داشته باشد این‌مقدار اطلاع از ادبیات لازم و واجب است. سعی من براین است که خوانندگانی که برکنار این دریا می‌آیند بدلربائی گوهرهائیکه درآن نهفته است مفتون شوند وعطش‌آنها بخواندن‌و نوشتن بیفزاید. غیرمستقیم فایدهٔ‌ادبیات‌را درک‌کنند، بی‌دردسر وپرگوئی، نویسندگان وگویندگان بزرگ‌را بشناسند، وازقطعات گزیده وجانبخشی‌که بصرف‌سالها فراهم‌شده است‌بدون صرف‌عمر واتلاف وقت بهره‌مند گردند.

دراین کتاب‌که قسمت دوم دریای گوهر است ، مقصود اصلی من جمع‌آوری ترجمه‌های گزیده‌ای ازمقالات واشعار وداستانهای کوتاه خارجی است. درراه رسیدن باین مقصود بادسته‌ای از نویسندگان و گویندگان خارجی و مترجمین ایرانی مواجه شده‌ام وناچاراسم آنهارا بمیان‌آورده‌ام. شناساندن‌نویسندگان وگویندگان ومترجمین کاراصلی این‌کتاب نیست. این فایده‌ای استکه بالتبع حاصل شده است. کسانی‌که‌نکته سنجند میدانند که درصورتی که این موضوع مقصود غائی یاتبعی تألیفی باشد چه‌فرق فاحشی برای‌مؤلف دارد وچطور یکباره نحوهٔ‌کار اورا عوض میکند.

بسیاری ازگویندگان ونویسندگان هستندکه آثارآنها درزبانشان ازشاهکارهای آن‌زبان بشمار میرود ومخصوصاً بعضی ازقطعاتشان برای قومی‌که بآن زبان متکلم است بلیغ‌ترین آیت فصاحت وبلاغت شمرده میشود، اما همینکه این قطعات فصیح وبلیغ بزبان دیگری نقل گردد، همهٔ لطف وزیبائی، یا دست‌کم قسمت زیادی از آن زیبائی و لطفرا درهمان زبان میگذارد. جسمش باین زبان میرسد و جانش در همان زبان می‌ماند. روشن‌تر بگویم : مثل بعضی گلهای حساس ، جز درهوای اقلیم خود می‌پژمرد، میمیرد !

اینگونه قطعات – اگرچه بوسیلهٔ مترجمین زبردست هم ترجمه شده باشد – نمیتواندنظرصاحبان ذوق وسلیقه‌را بخودجلب‌کند ودلهای‌آنانرا بتصرف درآورد. – آثاری از زیبائی در آنها نیست ، یاهست ولی فقط آثاری است، دراین آثار تجلی زندگی وحیات نیست؛ اجساد دخترانی‌که‌زیبا بوده‌اند! طاووسهائی‌که مرده‌اند !

سعی‌من براین است‌که حتی‌الامکان اجساد دختران زیبا و مرده‌های طاووسان دلفریب‌را دراین دریا نیندازم.

اگرمعرفی گویندگان و نویسندگان خارجی و مترجمین ایرانی مقصود غائی این‌کتاب بود ازاین جنازه‌کشی ناگزیر بودم، این‌کار وظیفهٔ اصلی تاریخ ادبیات است! امامن تاریخ ادبیات نمی‌نویسم . ـ دنبال کاردیگری میروم و در راه خود ببعضی از بزرگان ادب برمیخورم و پس از آشنائی غالب آنها را از مشاهیر جهان و مترجمین بزرگ می‌یابم .

اکنون‌که غرض اصلی من ازتألیف این‌کتاب آشکارشد خوانندگان میدانند که چرا ازبعضی شعرا ونویسندگان قطعات بسیار نقل‌کرده‌ام وازبعضی نویسندگان وشعرا اسم نبرده‌ام، و بچه‌مجوزی ازچند نفر که نه‌تاریخ ادبیات میتواند آنهارا بنام مترجم بپذیرد و نه‌خودشان این دعوی‌را دارند قطعه یاقطعاتی آورده‌ام .

این‌راهم بگویم‌که دراین کتاب، بعلت روش خاصی‌که داشت جای‌نقل بسیاری از آثار بیمانند خارجی نبود* و بالنتیجه محلی‌هم برای نام بردن‌بعضی از مترجمین زبردست ایرانی پیدا نشد. این دینی است‌که دراین کتاب بگردن مؤلف باقی مانده است ودر جلدهای بعد بخوبی اداشده است وهرچه خوانندگان این‌کتاب بیشتر عجله کنند معلوم میشودکه بمشاهدهٔ اسناد پرداخت آن دین مشتاق‌ترند .

تهران ۳۰ر۱ر۳۳

دکترمهدی‌حمیدی

---

* ـ دراین کتاب فقط چندقطعه از تیره‌بختان هوگو ـ ترجمهٔ اعتصام‌الملک ـ نقل شده وآنهم ازهرجهت حالت استثنائی خاصی داشته‌است. دکتر حمیدی

مترجمین این کتاب

۱- اعتصام‌الملک
۲- مسعود فرزاد
۳- دکتر صورتگر
۴- دکتر خانلری
۵- اقبال یغمائی
۶- هوشنگ مستوفی
۷- شجاع‌الدین شفا
۸- محمدعلی عظیمی
۹- نصرالله فلسفی
۱۰- رضا امینی
۱۱- حسن شهباز
۱۲- سیمین دانشور
۱۳- حسینقلی مستعان
۱۴- مشیرالدوله
۱۵- تقی حمیدی
۱۶- مصطفی مقربی
۱۷- علی دشتی
۱۸- سیدمحمدعلی جمال‌زاده
۱۹- دکتر مهدی حمیدی

سایر آثار چاپ‌شدهٔ مؤلف این کتاب

شعر

شکوفه‌ها
پس‌از یکسال
اشك معشوق
طلسم شکسته
سالهای سیاه
زمزمهٔ بهشت
ده فرمان

نثر

سبکسریهای قلم
عشق دربدر (سه‌جلد)
شاعر درآسمان
فرشتگان زمین
دریای گوهر - جلداول و دوم وسوم
بهشت سخن - جلداول و دوم
عروض حمیدی

و دوم وسوم
دوم

نوشتن

از الفیه‌ری شاعر ایتالیائی

۱۷۴۹ ــ ۱۸۰۳

نوشتن ، فرزند ضرورتی است که از ارتباط انسان بزندگانی متولد میشود میل نوشتن را در بعضی از نویسندگان بیك تشنگی آتشین میتوان تشبیه نمود. اگر این شعلهٔ سوزان از شوائب اغراض مصفا باشد ، ممکن است قدرت خدایان‌را بانسان بدهد. اما، دریغ! چه بسیار ازاساتید ادب در مهدفقر وپریشانی بوجود آمده،روزگاری به تلخکامی میگذرانند ! میخواهم همهٔ نویسندگان را بقبول این‌مطلب وادار کنم‌که اگر آثارخود را به پیرایهٔ راستی نیارایندو ازتملق ،مزاجگوئی ،انکار حقیقت‌بیگانه نباشند ، هرگز نباید یك‌شهرت دائم، یك‌شأن و شرافت ثابت ، یك نافعیت واقعی‌را آرزو نمایند .

روی سخن باآن گروه ممتاز است که بخت ستمکار ، زندگانی آنان رابافقر توأم کرده‌وزهر تنگدستی در مذاق جانشان ریخته. باین اشخاص میگویم‌همینکه‌دیدند نمیتوانند ازاین‌نقیصه بپرهیزند، بهترآنکه وقت رابکار دیگر مشغول‌دارند ونام‌بلند ادبیات را شرمسارنکنند .

مقدسترین وظایف بشری ، ترقی دادن فهم و ادراك عمومی و ترغیب مردم بدوست داشتن فضیلت است . شخصی‌که در پنجهٔ بدبختی گرفتار است ،آیا میتواند باین درجهٔ عالی برسد ؟ نویسندگانی‌که بجای شرافت حقیقی چیزهای دیگر در نظر گرفته‌اند ، در مملکت محتشم« ادبیات » چگونه پذیرفته خواهند شد ؟ اگر آثار « ویرژیل » ستایشهای « اوگوست »[۱] و« سزار » [۲] را متضمن نبود ، و گفته های « تاسیت » مدایح خاندان « ئسته » را نداشت ؛ هم خودشان دارای مقامی بزرگ بودند ، هم نتایج افکارشان با روشنیهای صاف و ساده خاطر خوانندگان را منور میساخت .

ای کسانیکه میخواهید عنوان « نویسندهٔ بزرگ » را احراز نمائید ، شماها بقبول حمایت و معاونتی‌ که ادبیات را ذلیل کند راضی نخواهید شد . باعزمی‌راسخ بتعلیم فضائل‌کوشیده ، ابر های تیرهٔ اخلاق فاسده‌را از افق زندگانی نوع‌بشربرطرف خواهیدکرد.

---

۱ ــ Auguste ، امپراطور «روم» (۶۳ قبل از میلاد تا ۱۴ میلادی).

۲ ــ Jules César ،دیکتاتور روم قدیم و یکی از بزرگترین سرداران‌ازمنهٔ عتیقه (۱۹۱-۱۲۴ قبل‌ازمیلاد).

نمیدانم بتأثیر کدام سوء القضا که‌همواره ملازم حال انسان است، باید گفتار خوب باکردار خوب درهیچ عصر وزمان متفق نباشد!

بهار مشکبوی صنایع نفیسه ، آزادی ، تزاید ثروت ، تهذیب اخلاق را در یکجا و دریك عصر ،تنها آتن دید وباندك زمانی همهٔ‌محسنات مادی ومعنوی‌دراینجا مجتمع گردید .اما این خمیرهٔ عجیب که خالق اضداد بوددیرزمانی پایدار نماند:شوق تجمل وظرافت برلطف ابداع وصناعت غالب آمد .آزادی ،کمالات نفسانی ، پردلی و رشادت کم‌کم دامن از میان برچید. دراین هنگام «روم» رقیب« آتن »شد، اما برآن تفوق نجست . ادبیات و بدایع صنعت در «روم» از حدود معموله قدمی‌فراتر ننهاد . «روم» قبل‌از «سیسرون» [1]، «کاتول» [2] ، «هوراس» [3] ، «ویرژیل»، مالك نویسندگان مقتدر نبود . مقارن ظهور اینان ، فروغ وطنپرستی در «آتن» روی بخاموشی گذاشت و بامداد آتشبار اسارت پرده از رخ برکشید . محررین‌عصر «اوگوست»که‌زمان‌سلطنت اورا« دورهٔ طلائی »مینامیدند ، همکار ستمکاران شده، دست وپای جمهوریت رابا زنجیرهای محکم مقید ساختند !

مزیت شاعر که از قوت قریحه ودقت فکر حاصل میشود یکی‌است .امامزیتی که از ارشاد عقول وافهام به‌وی تعلق میگیرد ازحد شمار بیرون‌است .

مللی‌که چندین قرن زنده بوده‌اندهمانطور که‌تبدل شکل حکومت‌و عادات‌را دیده‌اند ، تبدیل بلاغت و سخنوری خود را نیز مشاهده‌کرده‌اند. نویسندگان یکی‌از دوره‌های گذشته در دورهٔ دیگر قدر ووقعی نداشته اند.

انسان همینکه ازتهیهٔ احتیاجات ابتدائی فارغ گردید ،میخواهد دست بکاری بزند که‌صاحب شخصیت و امتیازی بشود .قبایل وحشیه این سودای شأن وشهرت‌را درآدم کشی وغارتگری میدانند . یك طایفهٔ سلحشور حصول این سعادت رادردلیری تصور میکند . در یك ملت متمدن همه میخواهند اول سیاسی مشهور ،اول فیلسوف بزرگ ،اول‌ادیب معتبر ، اول‌شاعر معروف بشوند .

بطوریکه وجود یك سوق طبیعی در اشخاص برای اشغال بحرفتها و صنعتها لازم است ، در شعر و ادبیات نیز کار از این‌قرار است .کودکی که برای شعرگفتن متولدشده ، یعنی این‌استعداد رابه‌وی ارزانی داشته‌اند ، علی‌رغم تمام موانع شاعری ماهر خواهدشد .

قوه و قابلیت جزئی را نباید باهوش سرشار و الهام حقیقی مخلوط نمود . بعقیدهٔ من حمایت اینقسم نویسندگان بی فایده نیست .باین وسیله ممکن است از قوای ناقصهٔ آنان نتیجه‌ای بدست آورد .لکن اعاظم شعرا و محررین‌که بمواهب‌عالیه اختصاص یافته‌اند مطلقاً بحمایت محتاج نیستند . «دانت »هرگز در سایهٔ عاطفت‌کسی جای نگرفت . ازهجوم تعدی و تنگدستی مانند محکومی خانه بردوش در همه‌جاقدم

---

۱ — Cicéron، بلیغ‌ترین خطیب «روم» قدیم (۱۰۶ — ۴۳ قبل از میلاد) .

۲ — Caius Valériuz Catulle ، شاعر « لاتن » (۸۴ قبل از میلاد — ۴۷ میلادی).

۳ — Horace ، شاعر مشهور «لاتن» (۶۵ — ۸ میلادی).

میزد مهذا معنی نویسندگی و ظرافت اسلوبی که قدما را میسر نشده درآثار وی دیده میشود . برعکس او «هوراس» و «ویرژیل» به «اوگوست» ملتجی شدند و اثری متناسب عدم استقلال فکر بیادگار گذاشته نام خویش را به آلایش چاپلوسی ننگین ساختند .

«هوراس» دریکی از قصاید خود میگوید: «شدت فقرمرا بهچامهگوئیوادار کرد ؛ اگر متمول بودم ، خوابیدن را هزار بار برشعر گفتن ترجیح میدادم». بدیهی است شخصیکه در تاریخ زندگانی خود اینکلمات رادرج میکند واحتیاج را اولین محرك ظهور افکار میشمارد ، این شخص نمیتواند هیجانفکری داشتهباشد تاسخنان وی مترجم تأثرات روح واحساسات خاطر بشود .

باید دانستکه مقصود از جلب حمایت چیست . یكحاکم یاپادشاه با نفوذ به‌نویسنده چه میتواندبدهد ؟ رتبه، درجه، ثروت ،اعتبار ؛چیزیرا که در حوزهٔاختیار خود فراوان دارد، بیجهت وبدون تمیز میبخشد. دانستنقدر هنرمندان‌نیزهنراست؛ کاش اشخاص را بخوبی بشناسند و آنگاه دست جود از آستین برآرند ! درعوض ، نویسنده بپادشاه چه تقدیم مینماید ؟ شاعر : مبالغه واغراق ؛مورخ : اغماض وپرده پوشی ؛ فیلسوف : فلسفه وشیادی ؛«پلیتیكدان» [۱] : اصول وقواعد مزورانه .

بنابراین ، نویسنده از اهل هر مملکت باشد تا راستی را با حجاب تزویر نپوشاند و منافع عموم رابرای بقای شوکت یکنفر معدوم نسازد ، نمیتواند حکمران یا سلطان راراضی کند .

برای ثبوت این مطلب بهواقعات جاریه رجوع میکنم :

« سقراط »، «افلاطون »، زمرهٔ فلاسفهای که یونان قدیم را بوجود آوردند؛ « هومر» [۲] ، « ئه‌شیل » [۳] ، « دموستن » [۴] ، « ئوریپید » [۵] ،همهٔ نویسندگانبزرگ آن زمان ، راتبه خوار پادشاهان نبودند و از خوان الطاف سلاطین عصر لقمه نمیربودند. بهمین سبب مواهب فکریهٔ آنان از مخاطرات حمایت محفوظ ماندند. در میانمتأخرین نیز کسانی مانند « لوك » [۶] ، « بایل » [۷]، «روسو» [۸]، «ماکیاوهل» [۹]

---

۱ ــ Homme Politique ،مرد سیاسی .

۲ ــ Homere ، شاعر یونانی قرن نهم قبل از میلاد ، مصنف« ایلیاد»(Iliade) و « ادیسه» (Odyssée).

۳ ــ Eschyle ، موجد فن فاجعه نویسی در یونان قدیم (۵۲۵ ــ ۴۵۶ قبل از میلاد مسیح).

۴ ــ Démosthène ، معروفترین خطیب یونان قدیم (۳۸۴ ــ ۳۲۲ قبل از میلاد) .

۵ ــ Euripide ،سومین (ازحیث قدمت) شاعربزرگ فاجعه نویس یونان (۴۸۰ ــ۴۰۱ قبل ازمیلاد).

۶ ــ Locke ، فیلسوف انگلیسی (۱۶۳۲ ــ ۱۷۰۴) .

۷ ــ D. Bayle ، نویسندهٔ فرانسوی (۱۶۴۷ ــ ۱۷۰۶) .

۸ ــ J. J.Rousseau ، نویسندهٔ فرانسوی (۱۷۱۲ ــ ۱۷۷۸ میلادی) .

۹ ــ N. Machiavel، مرد سیاسی و نویسندهٔ ایتالیائی (۱۴۶۹ ــ ۱۵۲۷ میلادی) .

« میلتون »[۱] ، « پترارك »[۲] بوده‌اند که توانائی‌و حقوق انسان رانشان داده ، جهان مردمی را با انوار معرفت و حقیقت روشن کرده اند . این اشخاص هیچگاه با شهریاران‌ارتباط نداشتند . « مولیه‌ر »[۳] ، « کورنه‌ی »[۴] ، « راسین »[۵]، « آریوست »[۶] ، « تاس »[۷] و امثال آنان که خود را بدربار حکمرانان منسوب ساخته‌اند، اگر چه در سخن سرائی و نگارندگی دارای مقام ارجمند بوده‌اند ، اما به اجبار تملق و مداهنه از شرافت آثار خود بسی‌کاسته‌اند. همین طبقه‌نیزهنگامیکه توانسته‌اند از فقر و تنگدستی‌که آنان را بزنجیر اسارت انداخته ، شکایت آغازیده، روزگار را نفرین نموده، برخویش خشم گرفته‌اند .

خواننده بدون اینکه احوال خصوصیهٔ یك شاعر یا مؤلف را دریابد و در الجائات دورهٔ زندگانی وی امعان نظر نماید ، آثاراو را می‌بیند. آنگاه این‌نویسنده را به‌تناسب لیاقتی که دارد تقدیر نمیکند. علت حرمان این قسمت نویسندگان آشکار است : یا از دنائت طبع ، یا از جبن و هراس، یا از تأثیر عنف و شدت ، همه چیزرا در مذبح اغراض‌جسمانی قربانی کرده، شهرت و شایستگی و استقلال‌ذاتی خودرادر ورطهٔ شهوات باطله نابود ساخته‌اند .

عقیدهٔ راسخهٔ من این است : روابط این‌نویسنده هر اندازه رو بفزونی‌گذارد ملکات‌واستعداد او دچار انحطاط میشود . بالعکس، اگر دلیر و جوانمرد باشد، یوغ ترس را بشکند ، گریبان رذیلت را تابدامان چاك زند، به‌اعتلاء روح وفکروتخلید آثار قلمیهٔ‌خویش‌نایل‌شده‌است .

---

۱ — John Milton، شاعر انگلیسی (۱۶۰۸ ـ ۱۶۷۴ میلادی).

۲ — Pétrarque، شاعر ایتالیائی(۱۳۰۴ـ۱۳۷۴ میلادی).

۳ — Molière، نویسندهٔ مضحکه نویس فرانسوی(۱۶۲۲ـ۱۶۷۳ میلادی).

۴ — Pierre Corneille، موجد فن فاجعه نویسی‌در فرانسه (۱۵۰۶ـ۱۶۸۴ میلادی).

۵ — Jean Racine، شاعر فاجعه نویس فرانسوی (۱۶۳۹ـ۱۶۹۹ میلادی) .

۶ — Arioste، شاعر ایتالیائی (۱۴۷۴ـ ۱۵۳۳ میلادی).

۷ — Tasse، شاعر ایتالیائی (۱۵۴۴ـ ۱۵۹۵ میلادی) .

بیچاره طفل

از منظومات ویکتورهوگو شاعر بزرگ فرانسوی
۱۸۰۲ — ۱۸۸۵

وقتی که مادرش او را بدنیا آورد ، خودش از عالم زندگانی بیرون رفت . بی‌قیدی حزن‌انگیز تقدیر و سرنوشت ! چرا باید چنین بشود ؟ چرا مادررامیکشد و بچه را زنده میگذارد ؛ چرا زن‌پدر را جانشین مادر میکند !

پدر جوان بود، از نو عروسی کرد؛
برای اینکه انسان از همه چیز بگذرد، یك سال خیلی کم است .

طفل خوشگل خطا کرده آمده بود ! پیر مردی صاف و ساده، این مخلوق بیچاره را پذیرفت . گاهی عدم بحمایت وجود برخاسته، آنچه نیست ازآنچه‌خواهد بود دفاع میکند : پدر بزرگ طفل بود ، او را بغل کرد و مادر شد! حالت عجیب طبیعی! چیزی را که یك زن مرده گذاشته ورفته است، نجات دادن‌وپرستاری کردن! پیر است و جز برای اینکار خوب نیست، عمرش به‌آخر رسیده ، باید سعی کند مسافری خوشخو و ملایم و بردبار باشد. درماندگان‌ومحنت زدگان و دستهای‌کوچکی که در تاریکی دراز میشوند طبعاً در جستجوی او هستند.

البته کسی باید وظیفه را انجام بدهد، و زیر آسمان سیاه آدم نیك فطرتی پیدا شود . برای اینکه رحم و انصاف در دلها نخشکد، یکنفر باید بزکوهی را نزد طفل بی‌مادر بیاورد و معنی محبت را بمردم بیاموزد .

باین سبب، گاهی خداوند پدر بزرگ را بجای مادر می‌نشاند ؛ چون آتش درزمستان مطلوب‌است،اجازه میدهددرروح‌پیرمرد، قلب‌گرم‌ومهربان‌زن‌شکفته‌گردد.

پدر بزرگ، بچه را بخانهٔ خود برد، بمزارعی برد که از آنجا افق بسیار وسیع بنظر میرسید . صحراها سبز بودند ، جنگلها روایح معطر داشتند ، گلها و چمن‌ها و عطرها بچه را نوازش میکردند .

خانه را باغی بزرگ بود پراز درختهای‌سیب‌وهلووبته‌های‌خار؛ برای‌راه‌رفتن میبایست شاخه‌ها را از هم جدا کرد. آبهای شفاف زیر بیدها میلرزیدند . آشیانها سرود نیکبختان را میخواندند. آوازهاآرام و شیرین، چشمه‌ها میان خزه‌ها آهسته در گفتگو، جنبش در هم برگها با ناطق‌و صامت همراه...

ترانهٔ روشنائی عالم بالارا زمین‌در پائین ترنم میکرد . تابستان ، هنگامیکه صفحهٔ کبود آسمان میدرخشید، بچه مثل فرشته و باغ نظیر جنت عدن میشد.

طفل را در این مکان عزلت‌وسکوت، همه دوست میداشتند. باین رویه‌معتاد **شده بود ...**

«پل» [۱] در اول لاغر و ناتوان است. که میداند؛ زنده خواهد ماند؟ وقتی که متولد شد، بادی سیاه و نفخه‌ای ستمکار میوزید. میتوان مطمئن بودکه این تند باد پس از بردن مادر بجستجوی او نخواهد آمد؟

«پل» را باید شیر داد. بز ماده‌ای باینکار حاضر میشود.

«پل» برادر رضاعی بزغاله است. در صورتیکه بزغاله میجهد، انسان باید راه برود. «پل» بخیال راه رفتن افتاد، پیرمرد میگوید: «بله، همین‌است، راه‌برویم». بچه وقت‌پا گرفتن میلرزد، امااین لرز و ضعف‌از مسرت و قوهٔ اوکم‌نمیکند. لرزیدن شاخ مانع گل دادن آن نیست. قدم اولی‌را برداشته میخواهد قدمهای دیگر بردارد. چه منظرهٔ خوشی! پدر بزرگ از عقب‌بچه‌میرودو میگوید: «بپا، نیفتی، هان، این‌جور، آفرین!» ـ «پل» دلیر است، خود رابخطرانداخته یك پا جلو میگذارد، مرددمیماند، صدا میکند، ناگهان براه میافتد! پدر بزرگ با دستهای لرزان، بچه را احاطه‌کرده است. هر دفعه این امتحان بآخر میرسد!

همانطور که هیچکس نمیتواند صورت ستاره را نقش نماید، هیچکس بباطن خندهٔ اطفال پی‌نمیبرد! این، عشق‌ومحبت ومعصومیت است، جرئت ولطف‌وظرافت است، افتخار پاك بودن و سر پا ایستادن است، نمیتوان دانست چه جهالتی است که همه چیز را میداند!

پدر بزرگ پیرمردی بود صاحب‌وجدوحال، در برابر زیبائی‌ودلربائی‌بی‌صبر و قرار. نزد او طفولیت محبوب‌ومحترم بود. ظهورروشنائی عقل را در این دماغ کوچك تماشا می‌کرد.

«پل» هر روززمزمهٔ تازه‌ای داشت. این‌کوشش‌فکراست که در اطراف تکلم بوجود میآید؛ صعود بطیء لفظ است‌که‌می‌پرد، بعداز سقوط دوباره با رعشهٔ خرمی برمی‌خیزد، چون نمیتواند فکر بشود آواز میشود!

«پل» نغمات جمع شده را پرواز میداد، یك نوع ابیات هوائی نا معلوم را تقطیع نموده متصل حرف میزد، لحظه‌ای ساکت نمیشد. خانه از شنیدن صدای او مسروربود. او می‌خواند وهمه چیز میخندید. درختهاازاین‌بچه با هم سخن‌میگفتند!

«پل» خوشبخت بود. خوشبختی چه چیز خوبی است! «پل» بااقتدارمسرت و طفولیت حکومت میکرد. پدر بزرگش شکار رام مطیع او بود.

میگفت «بایست» می‌ایستاد؛ «بیا» میآمد.

بهار بواسطهٔ جوانی و جمال برزمستان‌فرسوده حق تحکم دارد! این نوادهٔ «ظالم» و آن جد «مظلوم» چه خاندان قشنگ تشکیل داده بودند؛ چگونه بهمن‌ماه میخواست نزد اردیبهشت مقبول گردد! این دو محبت بی‌آلایش‌دو ساله وهشتادساله با چه خوشوقتی زندگانی میکردند!

پدر بزرگ نواده را بفکر، و نواده پدر بزرگ را بایمان و اعتقاد دلالت مینمود! هنگام مبادلهٔ‌روح ووجدان، هریك‌ازجهتی خداوندرا بیکدیگرنشان‌میدادند.

۱ـ Paul، نام طفل ـ عنوان این منظومه «Pauvre Paul !» است.

پدر بازن دوم در جای‌دیگر بسر میبرد و از این‌زن پسری داشت.
«پل» هیچ نمیدانست. چه لزوم دارد؟ خوشبخت و شادمان و آسوده است.
پدر بزرگش تماماً مال اوست. جز این چه میخواهد؟

پدر بزرگ مرد.
آدم بزرگ در واقعهٔ مرگ گریه میکند. اما بچهٔ کوچك نمیفهمد، چشمش از بی‌قراری بهرطرف نگران و پیشانیش اندیشناك است.
گاهی پدر بزرگ در حین خستگی میگفت: «پل؛ مرگ من نزدیك است، افسوس! پدر پیرت را که ترا دوست میداشت دیگر نخواهی دید». هیچ‌چیزروشنائی جهالت طفلانه را خاموش نمیکند. بچه در خنده مداومت میکرد!..
در کلیسا باز شد. کلیسا هم مثل خانه‌های دهکده، فقیر بود. بخاطردارم من نیز ازتشییع کنندگان بودم. بچه از عقب تابوت میآمد. پیر مرد را بقبرستان‌مجاور بردند: قطعه زمینی پرازصلیبها وگودالها، محل سهمناکی،خوابگاه مرگ! بواسطهٔ دری از چوب که عشقه بآن پیچیده بود شبها بسته میشد.
طفل بدقت مدخل مقبره را می‌نگریست...

«شیطان بدریخت! از دیدنش بجان آمدم. گم‌شو! تحمل کردنی نیست! با این‌حال سر سفره قبولش میکنم، دامنم را لکه‌کرد، تمام‌شیر راخورد! باید اورانان خشك داد و در زیر زمین نگاه داشت! چقدر زشت و بدترکیب است!»
این حرفها را به‌کی میگفتند؟
به«پل»! بیچاره طفل! همینکه پدر بزرگ رفت، آدم‌ناشناختی بخانه‌آمد. این پدرش بود. بعد زنی باسینهٔ‌گشاده و بچه‌ای درآغوش وارد شد،این برادرش‌بود.
زن از دقیقهٔ اول از او نفرت کرد. قلب مادر ازجانب مهر وشفقت سفید و از جهت بغض وحسد سیاه‌است: نسبت به بچهٔ خودش مهربان و درحق بچهٔ دیگران بیرحم است!
شهدا و پیمبران وحواریون اگر رنج میکشند، علت وسبب آنرامیدانند.اما یك بچهٔ بیچاره، یك‌پری زرین موی ، هنوز مرد نشده مجازات ببیند، و درعوض محبت بمحنت گرفتار شود، این خیلی دشوار و ناگوار است...
«پل» چیزی نمی‌فهمید، شبها اطاق در نظرش تاریك مینمود. مدتها گریه کرد، مثل نی‌لرزید. آه! این اطفال برای چه بدنیا میآیند؟
خیال میکرد خانه پنجره ندارد. صبحدم دیگر با اودم از آشنائی‌نمیزد!
هر وقت باطاق میرفت، زن پدر بصورت تهدید و تنفرمیگفت، «امان! مرا از دست این خلاص کنید!» ... «پل»آهسته در تاریکی پنهان میشد!
بچه‌ای که مایهٔ مسرت همه بود، شادمانی را وداع گفت.بدبختی اوپرنده‌ها و گلها را غمگین ساخت. این مجلس آرای‌کوچك، جور کش خانه شد! بازیچه‌های او را گرفته ببرادرش دادند...

پدر شیفتهٔ زن بود و این ستمکاری را تجویز میکرد.

هر نفرین زن با نوازشی بپایان میرسید، اما نه برای او :

«بیا عزیزم ! بیا عشق وسعادت من! بیا جان شیرینم! خدایا،زیباترین‌فرشته‌های ترا دزدیده‌ام! بهشت را بغل کرده‌ام! ببینید چقدر خواستنی و خوشگل است ! بچه است اما ملك است ! از حالا بقدر بچه‌ای که پا گرفته باشد سنگین است...»

«پل» با مقدار حافظه‌ای که گلها و بره‌ها دارند بخاطر میآورد اوهم یك‌وقتی نظیر این حرفها را شنیده است!

در گوشهٔ اطاق؛روی زمین، غذا میخورد . گنگ و بی صدا شده بود، حرف نمیزد، گریه نمی‌کرد، غالباً بوضعی حزن‌آمیز چشم انتظارش بدر توجه مینمود .

شبی در خانه او را جستجو کردند و نیافتند .

فصل زمستان بود. در بیرون جای پاهای کوچك روی برف دیده میشد ...

روز دیگر بچه را پیدا کردند.

همین شب صدائی بگوش رسیده، یکنفر تصورکرده بود از میان‌ابرهای‌تاریك فریاد «پدر ! پدر ! »میشنود .

همهٔ اهالی از فرط‌تأثر بسراغ او رفتند. بچه در قبرستان بود، مانند شب و سنگ ساکت و پریده رنگ. پهلوی‌دربزمین افتاده ، یك دستش بـمیلهٔ در چسبیده میخواسته است آنرا باز کند ؛ حس میکرده است درآنجا کسی هست‌که‌میتواند اورا حمایت نماید .

مدتی در ظلمت صدا کرده، از بیدار نمودن دوست و حامی‌خود نومیدشده،او نیز در چند قدمی مرده بود !

باز گشت

از هانری هاینه شاعر معروف آلمانی
۱۷۹۷– ۱۸۲۶

افسوس! در زندگانی غم‌انگیز من، وقتی صورتی دلفریب نور افشانی کرد. اکنون آن خیال نابود شده و من بظلمت فرو رفته‌ام. اطفال در تاریکی میترسندو برای دفع وحشت بآواز بلند میخوانند. من نیزکودکی دیوانه‌ام و در ظلمات‌نغمه‌سرائی میکنم. اگر سرودم از آهنگ شادمانی محروم است، از گرفتگی‌وکدورت قلبم نجاتم میدهد.

این غصه که زمام صبر از من ربوده است نمیدانم چیست. یادعهدقدیم‌بآزار خاطر من برخاسته. هوا تازه و لطیف است. شب میرسد. رود «رن» [۱] ساکتانه جاری است. قلهٔکوه از آخرین فروغ آفتاب میدرخشد. زیبا ترین دوشیزگان در آنجا نشسته است. قایقچی درقایق‌کوچك خود سخت غمگین است، گردابهاوصخره‌ها را نمی‌بیند، جز بکوه بچیزی نگاه نمیکند.

قلب من محزون است. ماه «مه» با صفا و طراوت خویش جلوه‌گر است. بدرخت آقطی تکیه کرده، روی سطح مایل قرار گرفته‌ام. آب‌کبود آرام،بیصدادر گودی روان است. طفلی در زورقی شکار کنان سوت میزند، در آن‌سمت، عمارات ییلاقی، باغها، چمنها، جنگلها، انسانها، گاوها مانند لکه‌های ریزهٔ رنگین نمایانند. دختران جامه‌های شسته‌رابدرختان آویخته درسبزه‌زار بهر سوی میدوند. چرخ آسیا غباری الماسگون بیرون میریزد. نزدیك برج‌خاکستری‌رنگ‌قراولخانه‌ای هست. سربازی جوان که لباس سرخ پوشیده در آنجا بپاسبانی مشغول است، با تفنگ بازی میکند، سلام نظامی میدهد، آن را بدوش میاندازد؛ کاش به یك تیر مرا از رنج زندگی خلاص میکرد!

دختر قشنگ ماهی‌گیر! کرجی را بکنار آر و بمن نزدیك شو!سرخودراروی قلب من بگذار و مترس! تو هرروز بدون بیم وتردید خویشتن را بدریای وحشت‌فزا میسپاری. دل من مثل دریاست، طوفانها و جزرو مدهای پست و بلند دارد، بسی گوهر گرانبها در اعماق آن خوابیده است!

---

۱ – Le Rhin، از شطوط اروپای مرکزی که بین فرانسه و آلمان جاری است.

این اشک گوشهٔ تنهائی از من چه میخواهد؟ این اشک روزهای گذشته است که در چشمان من ایستاده است. بسیاری از قطرات درخشان که همه مثل آن بودند درطی ایام و اوقات با محنت‌ها وشادمانیهای من معدوم شدند. دریغ ! عشق من نیز بورطهٔ زوال افتاد! ای اشک روزگار سابق ، تو نیز در نوبت خود نابود شو!

عزیز من! مادوبچهٔ کوچك خرم وخندان بودیم، آهسته به‌مرغدان رفته زیر کاه پنهان میشدیم، وقتی‌که‌مردم میگذشتند میگفتیم : «قوقولوقو!» گربهٔ پیر همسایه بدیدن ما میآمد، او را همه قسم نوازش میکردیم و با اهتمامی دوستانه احوال‌می‌پرسیدیم . بعد مثل اشخاص موقر صحبت مینمودیم . زبان‌بشکوه‌وتأسف میگشودیم. آه ! چه روزگار خوشی داشتیم! عشق و صداقت و دیانت چگونه ناپدید شده‌اند ! قهوه چقدر گران ، پول چقدر کمیاب است! بازیهای طفولیت گذشته‌اند. سیم و زر، گیتی، وقت، وفا، کیش و آئین همه در گذرند !

شب نمناك و هوا طوفانی است. در آسمان اثری از ستاره نیست. از دور در کلبهٔ مستحفظ جنگل روشنائی ضعیفی پیداست ، اما تابش چراغ مرا بآن طرف نخواهدبرد؛مادربزرگ‌جنگل‌بان نابینااست، مثل‌مجسمه‌ای بی‌حرکت درصندلی‌نشسته است، هیچ حرف نمی‌زند. پسر زردموی پاسبان بخانه میرود ، میآید تفنگ خود را بدیوار میآویزد و بلند میخندد. دختری خوشگل ریسمان به گروهه می‌پیچد وگریه میکند؛ پیش پای او سگی بزمین میغلتد.

در اثنای گشت و گذار وقتی که بخانهٔ جانانه میرسیدم ، مرا با خوشروئی می‌پذیرفتند، سبب پریدگی رنگ مرا میپرسیدند، من نیز خاله‌ها و خاله زاده‌ها و سگ‌فریاد کنندهٔ آنها را جویا می‌شدم؛ همین که از حالت معشوقهٔ خویش استفسار مینمودم میگفتند آن‌یاردل آزار شوهرکرده ودل‌بدیگری داده‌است! من‌تهنیت خودرا اظهار نموده خواهش میکردم هزاران درود و سلام از من باو برسانند.

ماه اوج گرفت و با روشنائی خود امواج را روشن کرد. باد بشدت میوزد ، موجها را باضربتهای سخت می‌راند، موج ناله کنان کف میکند و صدائی خوفناك دارد . از ابرهای سیاه سیلها و باران ها در ریزشند ، پنداری شب فرتوت به فرو بردن دریای سالخورده مصمم است! جغد با فریادی شکایت آمیز، وقوع يك بلیه را خبر میدهد.

طوفان بتدریج زیاد میشود. باد هنگامه‌ای برپا کرده . کشتی کوچك بپهلو متمایل است. شب، تماشائی و دهشت انگیز است . دریای خشمگین هرلحظه کوهی از آب میسازد و بجانبی می‌اندازد. اینجاموجی تاریك از هم میشکافد، آنجا برجی مایع راست می‌ایستد. از عمق دریا فریادها بگوش میرسد.

سحرگاهان وقتی که تورا جلو پنجره میدیدم، چقدرخوشوقت‌میشدم! تومثل اینکه‌میخواستی خطهٔ‌دلمرا تصاحب‌نمائی، باآن‌چشم‌فتان بمن‌نگاه میکردی‌ومیگفتی:
ـ ای بیگانهٔ محزون، کیستی ؟

من شاعرم ، نامم در ممالك آلمان معروف است ، اسم مرا هم جزو اسامی مشاهیر یادمیکنند؛ و در موقعی‌که از مصائب طاقت‌فرسا سخنی بمیان آید، محنتهای مرا متذکر میشوند.

ای شهر بزرگ که روزگاری پیش از این معشوقهٔ مرا در سینهٔ خویش حفظ میکردی، سلام بر تو! ـ حصارها ، باروها ، درها ! بگوئید بدانم محبوبهٔ طناز من کجاست؟ او را بشما سپرده بودم .

نه ، آنها قصور نکرده‌اند ؛ روزی که رفت ، دروازه‌های شهر بی آنکه چیزی بگویند او را رها کردند : خروج این طلعت خجسته را دیدند و از حیرت برجای ماندند!

شب آرام، کوچه‌ها بی‌صداست. همانا محبوبهٔ من اینجابود. دیری است مقام‌و موطن‌اصلی را ترك نموده ، اماخانه بحال‌قدیم خود باقی است .ـ عجبا ! آنجا شخصی برپای‌ایستاده، چشمانش معطوف بآسمان، علائم‌اندوه‌از چهره‌اش پدیدار!در روشنائی ماه فهمیدم که این منم!ـ ای رفیق که‌کاشانهٔ محبت را طواف میکنی، بسیار شبها از شداید جانکاه عشق در این مکان نالیده و زاری بفلك رسانیده‌ام، تو این درد های بی‌سود را چرا دنبال کرده‌ای ؟

خواب‌دیدم، ماه بانگاهی مکدربزمین‌مینگریست، روشنان چرخ غمناك‌بودند؛ در عالم رؤیا صدها فرسنگ راه درنوشتم و بکوی معشوقهٔ خود شتافتم، خانه‌راپیدا کرده سنگهای پله را که دامن کشان از روی آنها عبور کرده بُود بوسیدم، پنداشت سیمای او را که زیر پرتو مهتاب منور شده بود مشاهده میکنم.

چقدر میل‌دارم انگشتان تورا باردیگر ببوسم و آن دست راروی دل دردمند خود نهاده سیلاب اشك ار دیده فرو ریزم ! چشمهای درشت مخمور تو بنای پرهیزو خانهٔ خویشتن‌داری مرا واژگون کردند واکنون از دائرهٔ رؤیت من دورند. این‌است دردی که من دلباخته را پریشان میدارد .

سه نفر کاهن در هر شهر سؤال مینمودند : «بچه‌ها، دخترها، راه بیت‌اللحم کجاست؟»ـپیر وبرناکسی جواب نمیداد. آنان راه خود را گرفته میرفتند و فروغی صاف و رقیق را دنبال میکردند. آخرالامر روشنائی بخانه‌ای رسید ، داخل شدند. گوساله فریاد میزد، بچه میگریست ، واردین میخواندند.

چشمان‌بیمار تودرعاشق‌کشی کرشمه‌هادارند، خوشبخت‌کسی که‌به‌نگاه تلطف‌آمیز آنها نائل گردد! قلب تو گوهری است که اشعهٔ فضیلت از آن ظاهر میشود ،

خرم کسی که این قلب بامهروی در آمیزد! لبان یاقوت فام توچاشنی بخش آب حیات است، سعادتمند کسیکه ازمیان آن دولعل خوشاب بشنیدن اعتراف عشق قادرباشد! آه ! اگر آن آدمرا میشناختم ودر وسط جنگل باو تصادف میکردم، کامرانی اوچندان امتداد نمی یافت !

دریا از دور با آخرین شعاع آفتاب مشرف بغروب میدرخشید ، مقابل کلبهٔ ماهیگیر تنها و ساکت نشسته بودیم. موج آرام میشد. جغد از طرفی بطرف دیگـر میپرید. از چشم تو اشك عشق و محبت میریخت. بی اختیار، خود را روی آن دست سفید انداخته قطرات درخشان را با لب خود جمع میکردم. از آن لحظه وجـود من میسوزد، روحم از اشتیاق در احتراق است؛ ـ آه ! این زن با اشک چشم خودش مرا مسموم نمود !

شهربابرجها وقلعه‌های خود بتاریکی نیمرنگ شامگاهان فرورفته، مانند اشکال درهم و مختلط پدیدار است. بادخنك ملایم سطح نهر را زره‌پوش کرده است. خورشید روشنائی خودرا بار دیگر ازسینهٔ ظلمت رهائی داده، جائی را که آن یارعزیزازدست رفت نشان میدهد .

باز از راه قدیم و از کوچه‌هائی که خوب میشناسم میروم. ازخانهٔ محبوبهٔ خویش میآیم. این خانه امـروز چقدر ملالت بخش و متروك است ! کوچه‌هـا چقدر تنگ و سنگفرش چقدر سرد است! تصور میکنم دیوارها بروی من خواهند افتاد ! بقدری که میتوانم بسرعت میگذرم .

آه ! من مثل «اطلسم» [1] ، یك کوه غم واندوه وجهانی کدورت والم را بـاید تحمل کنم! باری بردوش دارم که بردن آن دشوار است. دل اندوهگین من همیشه مجروح و متألم است. ای قلب مشحون از کبر و عظمت! این تیره روزی را تو خواستـه و برای خـود پسندیده‌ای ! میخواستی بسیار خوشبخت یا بهمان اندازه بدبخت باشی ! ای قلب پراز عجب و غرور! اکنون بخت بد، با تمام شداید خویش رفیق و همنشین تو است !

شیطان‌را صدا کردم، همینکه آمد از دیدن او متحیر شدم! جوانی خوش‌سیما از احوال عالم آگاه، «دیپلوماتی» [2] کامل است . در مسئلهٔ کلیسا و حکومت عقاید خود را اظهار نمود . با «هه‌گل» زبان « سانسکریت »[3] را یاد گرفته و از شعرا

۱ ـ Atlas ، از پادشاهان اساطیر که ازجانب خدایان محکوم بودکرهٔ زمین را بردوش بکشد.

۲ ـ Diplomate ، سیاستمدار .

۳ ـ Sanscrit ، لسان مقدس برهمن‌ها .

«کلوپستوك» [۱] را پسندیده. زحمات مرا در تحصیل علم حقوق تحسین کرد ، خودش هم‌مدتی باین کار مشغول‌بوده است ! مرا اطمینان داد که دوستی من برای او سودمند نیست، بعد پرسید آیا پیش‌ازاین نزد سفیر «اسپانیا» یکدیگر تصادف ننموده‌ایم ؟ پس از دقت درچهرهٔ او، دیدم مدتی است با هم آشنائی داریم !

روزهای گذشته را با تحسر و تأثر بیاد میآورم. پیش از این، دنیا برای من مسکنی موافق‌و جایگاهی مساعدبود، عمر من‌چقدر بخوشی وآسودگی میگذشت! امروزآن‌روزگار خرمی‌سپری شده، هرچیزدرنظرم‌حزن‌انگیز، هرچیزخستگی‌آور، هرچیزغیرموزون ونامتناسب است! اگر ذره‌ای از بقیهٔ محبت برای ما باقی نمانده بود، این دل دردمند بچه وسیله اندکی خرسند میشد ؟

بی‌صبری مکنید. اگر فریادهای آلام سابقه از اشعار تازهٔ من شنیده میشوند قدری منتظر باشید. این ناله‌ها محو شده، از قلب‌من که در حال نقاهت است نوبهار شعر فوران خواهد کرد. ای قلب ، مکدر مباش و با سرنوشت خویش بساز! بهاری را که زمستان از تو ربوده است دوباره برمیگردد . هنوز نیکوئیها در تو هست ، دنیا جمیل و لطیف است،ازهر چیز خشنود توانی شد و با گیتی عهد انس والفترا تجدید توانی نمود .

در بیرون برف ببارد ، همه چیز یخ کند ، طوفانی سخت برخیزد، شکایت نخواهم کرد ، زیرا خیال یار نازنین و شادمانی شورانگیز فروردین را در خاطر پرورش میدهم !

تو مرواریدها و الماسها داری ، چیزهائی که محرك هوا و هوس زنانه اند داری، قشنگترین چشم را داری، ای آیت دلربائی، دیگر چه میخواهی؟ - برای چشمان مخمور تو هزاران شعر گفته‌ام که هرگز محو نخواهند شد، ای یار بهشتی روی، دیگر چه میخواهی ؟ - با یك کرشمه مرا تسخیر کردی و اکنون شیوهٔ عاشق کشی پیش گرفته‌ای، ای لعبت دل آزار، دیگر چه میخواهی ؟

مرا پندهای خوش‌آیند دادند، با نوید سعادت واحترامات مسرورم ساختند، گفتند اگر شکیبا باشم کارها بهتر خواهندشد. میخواستند مرا در سایهٔ حمایت خود جای دهند. با همهٔ اینها، اگر آدم نجیبی بتفقد حال من نمی آمد ازگرسنگی مرده بودم ! من رهین آن شخص آبرومندم ، خدمات اورا فراموش نخواهم کرد، افسوس که نمیتوانم اورا در آغوش کشیده امتنان خودرا اظهار کنم ، برای اینکه آن شخص آبرومند منم !

---

۱ ـ Frédréic Klopstok ، شاعرآلمانی (۱۷۲۴ ــ ۱۸۳۳ میلادی).

خواب می‌بینم درجائی بلند ایستاده‌ام، دوشیزگان زیبا اشعار مرا میخوانند، شراب و شیرینی میخورم، قرض ندارم، اما دلتنگی از گریبانم دست بر نمیدارد. بفکر آبادی «برلن» [۱] افتاده‌ام. میخواهم ازآسمان بجای باران، عصارهٔ لیمو ببارد و از نهرهای شهر شراب «رن» [۲] بجوشد! اهالی چقدر خوشوقت خواهند شد! این است باده خوران طماع مهیا میشوند! اعضاء محکمهٔ فوق‌العاده دره‌ها را بلع خواهند کرد! شعرا و نظامیان از این سور و سرور ممنون خواهند بود؛ حق با آنهاست، میدانند هر روز این خوان نعمت گسترده نیست!

باز از آن‌لبان گلرنگ جدا شدم، ازآن دوبازوی‌محبت‌که مرابغل میکردند دور افتادم میبایست یکروزهم آنجابمانم، اما اسبها آمدند و هنگام رحیل دررسید! طفلك من، زندگانی چنین است: شکایت دائمی. وداع دائمی، فراق دائمی! آیا ممکن نبود قلب تو بیش ازاین بقلب من مربوط باشد؟ چشمان تو نمیتوانستند مرا از رفتن باز دارند تااین جرعهٔ تلخ در کام عمر من نریزد؟

خدا میداند این دختر دیوانهٔ شهر آشوب درکجاست! زیر تگرگ و باران دشنامها داده بهر سوی میدوم؛ بهرجا رفتم و از هر راهگذر پرسیدم. ناگهان او را جلو پنجره‌ای دیدم، قهقهه میزد و اشاره میکرد! عزیزم، چگونه میتوانستم بدانم‌که تو در چنین عمارتی عالی منزل داری؟

خانه‌ها مثل خیالات تاریك، پشت سر هم امتداد یافته و رفته‌اند. پالتو را بخود پیچیده از مقابل آنها میگذرم. ساعت کلیسا نیمه شب‌را اخطار میکند. آن‌یار دلنواز مرا منتظر است. ماه راه مرا روشن کرده است. اینست بخانهٔ جانانه نزدیك میشوم. ای ماه، ای غمگسار دلباختگان، ای‌مشاطهٔ چهر آسمان، اکنون برای عالم دیگر و مردم دیگر نورافشانی کن! اگر در اثناء حرکت، بعاشقی چون من رسیدی، از تسلیت او دریغ منمای!

آفتاب‌بقلهٔ کوه‌صعود مینماید. صدای زنگولهٔ گوسفندان‌از دور بگوش‌میرسد. تاریکی شب بروی جنگل و چمنزارها میافتد. ماه از طارم اخضر، هوای معطر را روشن میکند. زنجره در کنار دریا میخواند. درسطح آب بعضی چیزها شناوراست: آنجا در چشمه، ملکهٔ آبها بشست و شو میپردازد، شانه‌ها و دستهای سفیدش در مهتاب میدرخشند.

بگو بدانم هنگامی که‌دل‌تودرشراره‌های عهدشباب میسوخت، آن‌محبوبه‌ای که بیاد او نغمه‌ها میسرودی کجاست؟ - آن شعله‌ها و شراره‌ها خاموش شدند، قلب من‌سرد ومحزون است. این‌کتاب کوچك ظرفی است که خاکستر عشق مرا نگهداری خواهد کرد.

---

۱ - Berlin، پایتخت کشور آلمان، دارای هشت‌کرور جمعیت.

۲ - Rhin، شط اروپای غربی بطول ۱۴۰۰ کیلومتر.

شهر بزرگ

ازمنظومه‌های والت ویتمن آمریکائی

(۱۸۱۹ – ۱۸۹۲)

شهربزرگ آنست که دارای بزرگترین مردها وزنهاست چنین جائی، اگر هم از چند کلبهٔ محقر ترکیب یافته باشد، بزرگترین شهر دنیاست.

نه محلی که کارخانه‌ها و مخزنهای مصنوعات در آن فراوانند،
نه محل ملاقاتها و تعارفات بیحساب واردین و مسافرین ،
نه محل بلندترین ابنیه که اجناس دنیا را می فروشند،
نه محل کاملترین کتابخانه‌ها و مدرسه‌ها ،
نه محلی که پول در آن بسیار است ،
نه محلی که سکنهٔ آن زیاد است .

هیچکدام اینها شهر بزرگ نیستند.

آنجا که قویترین نسل ناطقین و جنگجویان زیست میکنند ،
آنجا که وطن از هر چیز عزیزتر است وپاداش عشق‌وطن پرستان را میدهد،
آنجا که یادگارهای‌دلیران در گفتگوها و امور عامه جا گرفته‌اند ،
آنجا که اقتصاد و احتیاط مراعات میشوند ،
آنجا که با وجود عقل و دانش، از قانون بی‌نیازند ،
آنجا که از اسارت اثری نیست ،
آنجا که قدرت داخلی بر قدرت خارجی مقدم است ،
آنجا که حفظ حقوق، بزرگترین آرزوی افراد است، و رئیس ومدیر وحاکم فقط اجیر مردمند ،
آنجا که اطاعت وجدان و اعتماد بنفس را باطفال یاد میدهند ،
آنجا که در هر کار نشانهٔ برابری نمایان است ،
آنجا که دوستان صدیق با وفا مجتمع شده‌اند ،
آنجا که زن و مرد از آلایش دورند ،
آنجاکه خون پدرها سرخ است ،
آنجا که تن مادرها سالم و تواناست ،

آنجا شهر بزرگ پدیدار است !

به یك مومیائی مصر

اسمیت شاعر انگلیسی

(۱۷۷۹ ـ ۱۸۴۰)

شگفت داستانی ! سه هزار سال پیش ، هنگامیکه مجسمهٔ « ممنن » [۱] در بحبوحهٔ فخر وعظمت خود میزیست ؛ این معابد ، این قصور، این ستونهای مهیب موقر را تصاریف ایام ویران نکرده بود ، تو در کوچه های شهر «تهب» [۲] گردش میکردی !

قرنها میگذرد خاموش نشسته‌ای. تو زبانی داری، حرف‌بزن ! بگذارصدای تو را بشنویم. ای مومیائی، نه مانند اشکال موهوم و مخلوقات محروم از اجساد ، بلکه باگوشت واستخوان واعضا وعلایم زندگانی ، در روی‌خاك ایستاده‌ای و روشنائی کم‌رنگ ماه را می‌بینی.

بگوی بدانیم موجد « ابوالهول » [۳] کیست ؛ آنرا «که ئوپس» [۴] ساخته یا «که فره‌ن» [۵] بنا کرده ؛ اسم ستون «پومپه» [۶] از اسامی مغصوبه است؟ همانطور که «اومه‌ر» [۷] سروده ، «تهب» دارای صد دروازه بوده ؟

۱ـ Memnon ، از پهلوانان خیالی اساطیر مصر قدیم . میگویند مجسمه‌ای در نزدیکی شهر «تهب» داشته که بامدادان بمجرد طلوع آفتاب ، اصوات دلپذیر از آن شنیده میشد . مصریان که «ممنن» را پسر آفتاب میدانستند میگفتند مجسمهٔ او طلوع مادر خود خورشید را با این اصوات درود میگوید .

۲ـ Thèbes ، پایتخت مصر قدیم ویکی از معروفترین ومهمترین شهرهای ازمنهٔ عتیقه ، معروف به «شهر صد دروازه».

۳ـ Sphinx ، مجسمهٔ معروف مصر قدیم نزدیك اهرام «جیزه».

۴ـ Chéops یا Khoufcui ، پادشاه مصر قدیم از سلسلهٔ چهارم ، موجد بزرگترین‌اهرام مصر.

۵ـ Chéphren یا Khafôura، پادشاه مصر قدیم ازسلسلهٔ چهارم، برادر وجانشین «که‌ئوپس» موجد دومین هرم مصر.

۶ـ PomPée

۷ـ Homére ، شاعر معروف یونان قدیم .

این دست که به پهلوی تو پرچین شده ، شاید با فرعون میگساری کرده و تعاطی اقداح نموده ، شاید پشیزی بکلاه « اومر» افکنده ، شاید بدعوت «سلیمان» درموقع تقدیس عبادتگاه مشعله برداشته .

از سکوت خارج نمیشوی ! آیا این سوگندی است که ترا بیك مقصود نهانی مقید میدارد ؛ اگر چنین است بعهد خویش وفا کن ، اما از تو خواهش میکنم از اسرار این زندان که اطراف تو را گرفته پرده بردار . از روزی که در عالم ارواح خفته‌ای چه دیده‌ای؛ در اثنای راه چه حوادثی بر تو گذشته ؛

از وقتی که جسد تو در این صندوق خوابیده است ، بسی تبدلات و انقلابات دیده‌ایم. دولت امپراطوری «روم» تأسیس شده و بانجام رسیده . عوالم تازه بعرصهٔ شهود آمده‌اند. ملل قدیمه روی بانقراض نهاده‌اند . پادشاهان بیشمار درآغوش‌خاک آرمیده‌اند . با وجود همهٔ اینها ، تغییری بتو راه نیافته و ذره‌ای از گوشت تو ضایع نشده !

اگر ممکن نیست نقاب از رازهای نهانی برداشته شود ، ما را آگاه‌کن در-زندگانی کارت‌چگونه بوده؟ در زیر چرم این سینه قلبی میزده! براین چهرهٔ‌سوختهٔ سیاه اشکی می‌غلتیده ! براین زانوها کودکان می‌نشسته واین صورت‌را میبوسیده‌اند؟

ای مردهٔ باقی ! ای نمونهٔ زوال ناپذیر! برای اینکه با اندام کامل دست ناخورده درجلو چشم ما بایستی ، از خوابگاه تنگ خویش بیرون آمده‌ای ؛ تا روز رستاخیز که ترا نفخ‌صور مرتعش خواهد نمود، چیزی نخواهی شنید :

هفت و هشت

یکی از جرائد « آمریك » مینویسد روزی که عمر «بیسمارك» ۱ بهفتاد رسید، «تلگرام» ذیل از طرف «ویکتورهوگو» برای او فرستاده شد.

نابغه نابغه‌را تحیت‌میگوید، دوست با دوست مصافحه میکند !

بسبب‌اینکه فرانسه را ذلیل کردی ۲ دشمن توام ، بعلت اینکه خود را از جنگجوی فاتح بزرگتر می‌بینم ، ترا دوست میدارم ، این سخن را براهین و دلایلی هست : تا زمانی‌که بهشتاد سالگی رسیدم ، لحظه‌ای ساکت ننشستم، کوشیدم، گفتم، نوشتم ـ اما تو؛ ترا چنین بنظر میآورم درحالتیکه ساعت میخواهد سال هفتادم‌عمر تو را اعلام نماید، ترا آرزوی تکلم نیست ؛ زبانت از گفتار بازمانده،دیگر صدائی از تو شنیده نمیشود !

من هشتم ، تو هفتی ، من هشتادم ، تو هفتادی. همه در دنبال ما بمثابهٔ اصفارند. اگر هردو دریك شخص جمع میشدیم ، تاریخ جهان بپایان میرسید!

تو بنیه‌ای، من روحم؛ تو ابری،من برقم؛ تو شجاعتی، من شرافتم.

تو و من‌کدام یك از دیگری قویتریم؟ هردو در روی زمین کاری کرده ، چیزی از تاریخ هستی را تغییر داده‌ایم.

من اورنگ ظالم را متزلزل ساختم ؛ پس از مدتیکه از منفای خویش بروی غرش کردم ، افتاد وسرنگون شد. من انسانیت فرانسه را و بعد از آن وجههٔ عالم را منقلب نمودم. «بیسمارك»! «میزرابل» ۳ را خوانده‌ای ؟

تو ممالك مختلفه‌را بیکدیگر متصل کردی وبا سپاه خود بربهترین‌مملکت‌های عالم تاختی، فرانسه را مغلوب نمودی.

من سلطنت « ناپلئون سوم » ۴ را برانداختم و در عالم ادبی تغییراتی مهم بوجود آوردم.

۱ــ Bismarck ، سیاستمدار و صدراعظم آلمان که در ۱۸۷۰ جنگی برعلیه کشور فرانسه‌تدارك دید وآن دولت را مغلوب ساخت (۱۸۱۵ــ۱۸۹۸).

۲ــ اشاره بجنگ ۱۸۷۰ــ۱۸۷۱ که بشکست فرانسه منتهی شد.

۳ــLes Misérables ، «تیره بختان»، تصنیف «ویکتورهوگو».

۴ــNapoléon III ، امپراطور فرانسه (۱۸۰۸ــ۱۸۷۳) .

تو برفرانسه چیره شدی وصورت عالم مادی را عوض کردی.
من وتو کدام بزرگتریم ؟
میگویند شاعر قویتر است، چه ماده و روح در دسترس اوست.
«بیسمارك» ! ای یگانه‌مرد آلمان، تو ابداً ترس‌را نمیشناسی؛ من‌که شاعرم، دست خود را بسوی تو دراز میکنم ومعتقدم که بمردی بزرگ دست داده‌ام .
فرانسه میلرزد، آلمان مضطرب است ، اروپا در ارتعاش است، عالم هراسان است .
ما دونفر از وزش این تند بادها بیم نداریم !

یونان اسیر

جزایر یونان ! جزایر یونان! آنجا که «سافو» [۱] خواند وعشق ورزید، آنجا که موطن هنرها وصنایع بود، آنجاکه «دلوس» [۲] بلند شد و «فبوس» [۳] متولد گردید! هنوز یك تابستان ابدی شما را زینت میدهد، اما جز آفتاب ، همه چیز شما گرفتار کسوف است .

از بالا کوهها، «ماراتون» [۴] را، از «ماراتون» ، دریا را می‌بینند . روزی در آنجا فکر میکردم که هنوز میتواند آزاد باشد !

پادشاهی برصخره‌ای که به «سالامین» [۵] مشرف بود نشست . هزاران کشتی و گروهی‌بیمار گوش بفرمان شاهانهٔ او داشتند. . . درطلیعهٔ صبح‌آنهارا شمرد. . . هنگام غروب آفتاب کجا بودند ؟ [۶]

امروز کجا هستند ؟ ای وطن ! سواحل ساکت تـو سرود دلیران را تکـرار نمیکنند. قلب جنگجویان از حرکت ایستاده است ! دهای شعر وصنعت تو که دیر-زمانی شایستهٔ مقام خدایان بود، باید در دست امثال من، پست وناچیز شود؟

اگرچه از اسارت یك ملت مرا نیز قسمتی رسیده ، امـا میخـواهم از تـذکر بزرگیهای زمان گذشته خشنود باشم ! افسوس ! در اینجا شاعر چه می‌تواند کرد ؟ . . جز خجلت و اشك برای یونان چه میماند ؟

برنیکبختی روزگار پیشین گریه کردن، از مصائب ایام کنونی شرمسار بودن، کفایت میکند؟ پدران ما خون خود را ریخته وبخاك آمیخته‌اند. زمین! سینهٔ خود را

۱– Sapho، شاعرهٔ یونانی که در قرن هفتم یا ششم قبل از میلاد میزیسته .

۲– Délos ، کوچکترین جزیرهٔ مجمع‌الجزایر یونان. بنای اتحاد متفقین شهرآتن دراین جزیره نهاده شد.

۳– Phébus یا Appolon ، نزد یونانیان و رومیان قدیم ، خدای نور و صنعت.

۴– Marathon ، قریهٔ یونان که در آن، درسال ۴۹۰ قبل از میلاد، «میلتیاد» (Miltiade) ایرانیان را شکست داد .

۵– Salamine ، از جزایر یونان. درسال ۴۸۰ قبل‌از میلاد ، دراین محل ، نیروی بحری‌یونان بسرکردگی «تمیستوکل» (Thémistocle) قوای بحری‌ایران را بسرکردگی «خشایارشا» (Xerxès) درهم شکست.

۶– مقصود شاعر آن است که غروب روز جنگ ، نیروی بحری ایرانیان پراکنده شده بود.

بگشای، تنی چند از «اسپارتی‌های» قدیم را بما ارزانی دار. برای تجدید فتح «ترموپیل»[۱] از سیصد نفر بیش از سه‌نفر بما مده!

جواب نمیدهی؟ - مردگان! همه سکوت کرده‌اید؟ ه، صدای اموات مثل غریو سیل فریاد میزنند: «یك زنده سربردارد! یك مرد برخیزد! تنها یك‌نفر! ما همه برای آمدن حاضریم!» - آنان که زنده‌اند زبان گفتن ندارند!

«این بیفایده است! نغمهٔ خود را با آهنگهای دیگر موافق کنید، ساغررا از بادهٔ «ساموس»[۲] سرشار نمائید، جنگ را بچادر نشینان «تاتار»[۳] باز گذارید، خوشهٔ انگورهای «کی‌یو»[۴] را بفشارید و آب آن را بگیرید!»- این است پاسخ محافل عیش ومیگساری یونان!

شما هنوز رقص «پیریك»[۵] را فراموش نکرده‌اید. فوجی که باین اسم موسوم بود کجاست؟ این را که افتخار داشت چرا ترك کردید؟

«نمیخواهیم این یادگارها را متذکر شویم. از بادهٔ ساموس، که نغمات «آناکره‌اون»[۶] را منزلت عظیم بخشید، ساغر را سرشار نمائید. «آناکره‌اون» به «پولیکرت»[۷] ظالم‌خدمت‌کرد.»-آری چنین است، اما بزرگان‌ما اقلا هموطن‌مابودند.

«میلتیاد». ستمکار، دوست با فتوت حریت بود. چرا در این‌دوره، مستبدی مثل او ظاهر نمیشود؟ ساغر را سرشار نمائید. در روی صخرهٔ «سولی» در ساحل «پارکا» بقیهٔ نژاد نجیبی هست، شاید بتوانیم از احفاد آن کسی را بچنگ آریم.

ساغررا از بادهٔ «ساموس» سرشار نمائید. دختران‌ما درسایهٔ درختان میرقصند، همینکه جاذبهٔ زیبائی آنها را تماشا کرده، خیال میکنم پستانهای باین خوبی باید بجمعی از اسرا شیر بدهند، اشك آتشین بصورتم میریزد.

مرا بروی سنگهای «سونیوم». ببرید. آنجا بدون شاهد و گواه، من و امواج دریا میتوانیم ناله‌های خود را بیکدیگر ممزوج کنیم. بگذارید درآنجا بمانم وبمیرم. مسکن مملوك و اسیر، هرگز وطن من نخواهد شد. ساغر پر از شراب را بشکنید.

۱- Thermopyles، تنگهٔ یونان، واقع بین دریا وکوه «آنوپه» (Mont Anopée) در این محل، لئونیداس (Léonidas) با سیصد نفر «اسپارتی» سعی نمود پیشرفت قشون «خشایارشا» را متوقف سازد، ولی‌ایرانیان آنانرا محاصره نموده وهمه را معدوم ساختند.

۲- Samos، یکی از جزایر مجمع‌الجزایر یونان. شرابهای آن معروف است.

۳- مقصود ترکها هستند که یونان را اشغال نموده بودند.

۴- Chio، یکی از جزایر مجمع‌الجزایر یونان که شرابهای آن معروف است.

۵- Danse pyrique، رقص‌آتش.

۶- Anacréon، شاعر یونانی (۵۶۰- ۴۷۸ قبل‌از میلاد).

۷- Polycrate، سلطان بیدادگر یونانی که درسال ۵۲۲ قبل از میلاد بحکم «داریوش» کبیر اعدام شد.

نغمهٔ شبانه

از لئوپاردی شاعر معروف ایتالیائی

۱۷۹۸—۱۸۳۷

ای ماه ، در آسمان چه‌میکنی؛ ای‌ماه، تو شامگاهان طلوع نموده بتماشای صحرا میروی؛ آنگاه درحجلهٔ غروب پنهان میشوی. هنوز از عبور متوالی خویش در این راههای ابدی خسته نشده‌ای ؛ هنوز آثار ملالت در تو پیدا نیست ؛ هنوز بدیدار این وادیها ودره‌ها اشتیاقداری؛

چوپان، هنگام‌سپیده‌دم‌گلهٔ خودرابصحرا میبرد؛ چشمه‌ها وچمن‌هاوکوهسارها می‌بیند ؛ بعدازفرط خستگی میخوابد وهرگز چیزی‌آرزو نمیکند! زندگانی تومثل زندگانی اوست ! ای‌ماه ، بگو بدانم نتیجهٔ سیرسریع من‌وگردش دائمی تو چیست ؟

پیرمردی سفیدموی، بیمارونزار، نیمه‌عریان و پابرهنه ، بارسنگین‌بردوش، ازوسط پشته‌ها و تپه‌ها، صخره‌های تك‌تیز ،ریگزارهای عمیق ، در باد و طوفان ، درشدت گرما وسورت‌سرما ، بدویدن مشغول است، نفس میزند، ازسیلاب‌ها وکوهها میگذرد ، میافتد وبرمیخیزد ، بی‌درنگ‌وآرام ، باجامهٔ پاره و اندام خون آلود ، بعجلهٔ هرچه تمام‌ترمیرود.. بمحلی‌که خستگی‌های اورا خاتمه میدهد رسیده است.. اینجا ورطه‌ایست ژرف‌وهولناك! افتاد وهمه‌چیزرا فراموش‌نمود !

ای‌ماه، چنین‌است زندگانی‌ناپایدارمردم این‌جهان!

انسان دررنج والم متولد میشود؛ همان لحظه که بساحت‌هستی‌قدم میگذارد، بتهدید مرگ دچار است ؛ آلام واکدار ، اولین احساسات و تأثرات اوست؛ پدرو مادر ازروز نخست میخواهند زحمت ورود را برمولود آسان کنند ؛ همین که گامی چند درمرحلهٔ عمر برداشت ، هردو با تمام قوا بمعاونت‌وی میشتابند ، همهٔ رفتار وگفتارشان به‌تسلیت فرزند متوجه است . این مخلوق محتاج تسلی وتقویت را چرا بعرصهٔ حیات میآورند ؟ اگر زندگی بدبختی است ، عمل ما چرا بادامهٔ آن راضی میشود؟ ـ ای‌ماه ، ای‌دوشیزهٔ عالم علوی، این است حال‌وروزگارانسان‌ها!

ممکن است توازاسرار زندگانی خاك نشینان با خبرباشی ، درد ها و غمهای ما را بشناسی، تو ازعلل اشیاء اطلاع‌داری ! فایدهٔ صبح و شام ، جنبش بیصدای کارگاه گیتی ، بی‌پایانی وقت را می‌بینی؛ میدانی بهاربرای کدام عشق‌متبسم است ، تابستان‌بچه‌کارمیپردازد، زمستان‌بایخبندیهای‌خودچه میکند! توبسی‌چیزهادانسته‌ای!

وقتی‌که می‌بینم ساکتانه درفضای غیرمسکون سپهرحرکت میکنی و در اثناء بازگشت‌گله، قدم بقدم بامن‌همراه میشوی، زمانی که‌ملاحظه‌میکنم ستاره‌هادرخشیدن آغاز کرده‌اند ، از خود میپرسم : ـ این همه روشنائی ، این هوای بی‌انتها ، این عمق‌بینهایت آسمان برای چیست؟

هر قدر فکر میکنم وقوهٔ مدرکه را بکار میاندازم؛ درحرکات حیرت بخش اجرام آسمانی ومجاهدتهای اجسام‌زمینی دقیق میشوم؛ چیزی نمی‌فهمم! آنچه میدانم واحساس مینمایم این است : شاید از گردیدن کارخانهٔ جهان ، از زندگی ناچیز من ناتوان، دیگری منتفع وشادمان خواهد شد، اما حیات من‌آمیخته بدردواندوه است!

ای گلهٔ من که استراحت‌کرده‌ای، تو چقدرخوشبختی؟ اقلا ازمحنت و مشقت آگاه نیستی، زحمتها وترس‌ها ووحشتها را زود فراموش میکنی ؛ چقدر برتورشك میبرم! وقتی‌که درسایه روی علف میخوابی ، راحت وخوشحالی ! اما من از خواب وآسایش محرومم! هیچ‌چیز نمیخواهم و علت گریهٔ خود را نمیدانم ! ای گلهٔ من ، اگر میتوانستی حرف‌بزنی، از تو سؤال میکردم : ـ تمام حیوانات هنگام‌خواب چرا راحتند، ومن‌چرا بدینگونه‌آشفته وپریشانم ؟

شاید اگرپروبالی داشتم ومیتوانستم تا قرارگاه ابرها پرواز نموده ستاره ها را یك‌یك بشمارم ، یا مانندرعد ازکوهی بکوهی بگذرم . ازاین خوشبخت‌تر بودم!

از کتاب گرگ و روباه

از هانری داکان

روباهی مجرب وسالخورده با بچه‌گرگی ساده لوح طرح مرافقت ریخته با هم درصحراها و جنگلها گردش میکردندوبقدرفهم و ادراك درماهیت مشهودات‌خودشان گفتگو مینمودند.

بچه‌گرگ‌که تازه ازکنارمادر دوری‌گزیده بود، با جلوه‌های گوناگون‌زندگانی آشنائی نداشت ونمیدانست در پیشگاه افقی‌که ساحت نظرش را محدود میدارد چه عجایب و غرایبی موجود است. دراثنای تفرج هرچه میدید چگونگی آن را ازرفیق خود میپرسید ومیخواست درصورت امکان گرگی داناوهوشیارباشد.

روباه که ازاوضاع زمان و انقلابات عالم آگاه بود کمتر حرف میزد و از ته دل میخندید. باکمال احتیاط راه میرفت، درهرچند قدم یکدفعه میایستادوباوضعی محترزانه گوش‌تیزکرده آهسته‌ترین صدای اطراف را ملتفت میشد.

بچه گرگ ازحرکات روباه‌تعجب داشت وعلت این اوضاع را نمیفهمید. آخر بستوه آمد وگفت: ـ رفیق اینهمه نگرانی برای چیست؟ در این روز روشن هیچ خطری مارا تهدید نمیکند. چرا اینقدر با ترس‌وتشویش حرکت مینمائی؟

روباه جواب داد:ـ بعدازآنکه مهلکه پیداشدفرارکردن ازآن ممکن‌نمیشود: درآن‌ساعت دیگر وقت‌گذشته است.. میگوئی در این روز روشن برای ما خطری نیست؟ این حسن ظن از خوش احوالی و بی‌تجربگی تو است. من شب تاریك را برروز ترجیح‌میدهم، بجهت‌آنکه شبها احتمال تصادف باآدم‌کمتراست.

ـ این آدم‌که متصل ازآن صحبت میکنی چه جور چیزی است؟ همیشه این ملاحظه مایهٔ اشتغال خاطرتست. من بسیارمایلم‌که با آدم مصادف شوم و بدانم این چه جانوری است؟ آدم چه میکند؟ اطوارورفتارش چگونه است؟ شکل و قیافه‌اش ازچه‌قراراست؟

ـ دراولین نظراورا مخلوق ملایم‌آرامی تصورمینمائی. اگر نیك دروی‌بنگری میفهمی که برخلاف ظاهر، باطنی غریب دارد، وبی‌اندازه خونخوارو خیانتکاراست. گاهی‌کار حیله ونیرنگ را بجائی میرساند که مرا بدام میکشاند و مانند من طرار مجرب‌را دربند خود معذب داشته پوست ازسرم برمیکند!

-خوب بگوببینم هیکل وساختمان‌آدم چطوراست؟
- بروی دوپای عقبی میایستد ، دوپای او بمنزلهٔ سلاح مدافعه‌ایست که آنها را هرقسم بخواهد استعمال‌میکند، چیزی بدوش آویخته داردکه درموقع لزوم آنرا با دو پای جلوی میگیرد ، نمیدانم چه تدبیری بکار میبرد که صدای موحشی شنیده شده‌آتش ازآن بیرون میآید و باعث بدبختیهای بزرگ میشود!
-دندانهای‌آن مخروطی‌وبرنده است؟
- نمیدانم اماگمان میکنم که ازدندانهای ما کوچکتراست.
ماده‌آدم چطور است ؟ ازنر خوشگلتر است؟ درخیانت وبدکاری مثل‌اوست؟
- در این خصوص رأیها مختلف است . اما بعقیدهٔ من باید جمال و جاذبهٔ ماده بیش از نر باشد ، در این مبحث بملاحظاتی که دارم نمیخواهم زیاده بر این سخنی بگویم.

زمینهٔ صحبت ازاین قرار بود که ناگهان از دور شکل یك آدم پیدا شد . روباه گفت:

- آهای رفیق ! درجای خودبایست و باینکه‌می‌بینی‌متوجه باش !
بچه‌گرگ‌گفت : - این‌کمی با تعریفات تومطابق است ، اما خیلی کوچك بنظرمیآید!

طفلی راکه چوب دردست داشت و درآنجا بازی میکرد دیده‌بودند.
- اینکه می‌بینی هنوزآدم نشده است . بچهٔ آدم است. او هم یکروزی بآن مقام‌خواهدرسید. . .

- آه چه‌وقت یك‌آدم درست‌خواهم دیدواززحمت انتظار فارغ خواهم‌شد!
- عجله مکن ! به‌آرزوی خود میرسی . ممکن است در همین ساعت بدرك این سعادت موفق بشوی!

روباه حرف خودش را تمام نکرده‌بودکه‌شکلی‌دیگر‌بمیان‌آمد. بمحض دیدن آن فوراً بروی شکم‌خوابیده خود را با زمین مساوی‌ساخت. گرگ بدون تغییرحالت بتماشا ایستاد . پیرمردی با قدی خمیده که هردو دست به پشت گذاشته بود و بزمین مینگریست باقدمهای‌آهسته ازآنجا میگذشت.

روباه برفیق خودگفت: - این آدمی‌است فرسوده و ازکار افتاده ، راهزنان منازل زندگانی نقد جوانی راازوی ربوده‌اند ، این یك‌وقتی آدم کارآمدی‌بوده‌است!

بچهٔ گرگ‌ازشنیدن این‌اوصاف وازتنوع اقسام آدم خسته شده گفت:

- یاد دارم وقتیکه کودکی شیرخوار بودم و شیطنت میکردم مادرم مرا با آمدن‌آدم میترسانید و من ازترس راحت‌می‌نشستم . درآن عهدآدم را ندیدم، حالا هم نمی‌بینم.

روباه که از چنبر حوادث روزگار گذشته بود متعجبانه شانه تکان داد و پوزخندی‌زد . دراین هنگام یك‌شکارچی ازسمت‌راست نمایان‌گردید. روباه‌گفت:

- هان‌رفیق ! ملتفت باش . اینکه مشاهده مینمائی‌آدمی تمام عیاراست. اگر بخواهی نزدیك بروی با تو رفاقت نخواهم‌کرد ! شب‌شما بخیر!

پس ازادای این کلمات روی بفرارنهاده خودرا بگوشه‌ای کشید . از آنطرف شکارچی تفنگ را بدست گرفته قراول رفت وگرگ بچهٔ نادان را هدف قرار داده تیر را خالی کرد . گلوله بدماغ گرگ خورد. بیچاره چندباربرخود پیچید و فریاد زنان گریختن آغازنموده خودرا بروباه رسانید. روباه بطوراستهزا پرسید:

ـ اوه! رفیق! اوقات شریف چگونه میگذرد؟ برسلامت وجودمسعودسرکاربسی تشکر بایدکرد ! آخرآدم را دیدی و چاشنی ملاقات دوستانهٔ او را چشیدی !

ـ آری دیدم کاش هرگزندیده بودم! چه مخلوق بدطینتی ! ازگرگهای درندهٔ ما وحشی‌تروخونریزتراست!..

ـ با توجه کرد!

ـ چه‌خواهدکرد! همان چیزی‌راکه میگفتی با دوپای جلو چسبید ، یکدفعه آتشی درپیش چشمم مشتعل‌شدودماغم را مجروح‌نمود...من باوکاری نکرده بودم !

ـ معین است توباوکاری نکرده‌ای . اما تو گرگ نیستی ، او آدم نیست ؟ او بوظیفهٔ آدمیت عمل‌کرده است! اندکی صبرکن تا بخوبی معنی حرفهای‌مرابفهمی. هرقدر دندانهایت تند و تیز بشوند احوال زمان و طبایع انسان را بهتر ملتفت خواهی شد ! .

یك شب دروارن[۱]

؟

کوچه‌ها ومعابر پاریس بر خلاف معمول از مترددین خالی‌بود . گفتی کانون شورش و اختلال برای اینکه میخواهد دوباره بشدتی هرچه تمامتر آتشفشانی کند ، موقتاً آرام‌گرفته قوتهای مخفی خود را فراهم مینماید .

در این شب تاریك سهمگین، دراین سکوت تهدید آمیز ، یکی از درهای عمارت دولتی «تویلری»[۲] آهسته باز شد ، چند نفر بیرون آمده بسرعت شروع برفتن کردند . یکی از اینها زنی بود محترز ، اندیشناك ، که سربسینه آویخته و میخواست خود را ازانظار تفتیش وتصادف‌پنهان بدارد. پهلوی‌این‌زن مردی دیده‌میشد که با وقار و هیمنهٔ سپاهیگیری راه میرفت . دختری بسن سیزده یاچهارده نیز بنظر میآمد . این سه نفر با کمال تلاش و اضطراب «فن‌روایال»[۳] را گذشته به «ته‌آته‌ن» رسیده ایستادند . حالت بیقراری زن حکایت میکرد که بی‌اندازه متوحش است ! متصل بساعت مینگریست ، به چپ و راست برمیگشت و شرارهٔ غضب از چشمانش میجست . این زن «ماری آنتوانت»[۴] ملکهٔ فرانسه بود .

پس از نیمساعت‌که از این انتظار تحمل سوز سپری‌شد یك قافلهٔ دومی مرکب از چند مرد و زن باین سه نفر ملحق گردید که «لوئی شانزدهم»[۵] پادشاه فرانسه با لباس خدمتگاران در میان آنها بود ، بمحض رسیدن بیکدیگر بطرف ایستگاه «بوندی» عزیمت نمودند.لوازم فرار مهیا بود ، همه حرکت کرده راه «شالون»[۶] را پیش گرفتند ، دو زن از ملتزمین ملکه بایکمرد از اهل دربار در یك «لاندو»[۷] ، شاه و ملکه و همشیرهٔ ملکه و پسر شاه و«مارکیز دوزول» متنکراً در کالسکهٔوسیع مزینی نشستند .

۱ ــ Varennes ـ en ـ Argonne،قصبهٔ واقع در ولایت «وردون» درشمال شرقی فرانسه‌نزدیك سرحد بلژیك و «لوکزامبورك».

۲ ــ Tuilleries،قصر و مسکن پادشاهان سابق فرانسه در پاریس .

۳ ــ Font - Royal

۴ ــ Marie - Antoinette،ملکهٔ فرانسه (دختر امپراطور آلمان) زن لوئی شانزدهم (۱۷۵۵ ــ۱۷۹۳) .

۵ ــ Louis XVI (۱۷۵۴ ــ ۱۷۹۳).

۶ ــ Chálons

۷ ــ Landau، کالسکه‌ای که‌کروك آن را میتوان خواباند .

پس از غمها ، غصه‌ها ، ترس‌های ایام شورش، اولین مرحلهٔ هولناك و نخستین عقبهٔ هراس‌انگیز را عبور کرده از دریای مواج فتنهٔ پاریس از گرداب متلاطم‌انتقام پاریسیان خلاص شده بساحل نجات قدم مینهادند .

با وجود اطوار جعلی که‌شاه‌برخود بسته‌ودر گوشهٔ کالسکه خزیده‌بود ، بازآن چهرهٔ با اصالت ، انتساب او را بخاندان « بوربن»[1] اثبات مینمود ، رفتار عسکری رفقای سفر، زینت‌واحتشام کالسکه، زیادی همراهان ،اگرچه‌چشمهای‌متجسس‌رابسوی خود جنب‌میکرد ، اماحرکت سریع موکب سلطنتی‌این ترس‌را از اهمیت‌میانداخت. گذشته ازاین ، مسافرین تذکرهٔ مرور معتبری باین مضمون دردست‌داشتند: «حکم اعلیحضرت شهریاری است که دراثنای‌راه کسی مانع مسافرت «مادام لابارون قورف» و کسان او نشود ـ » امضاء : وزیر امور خارجه، «مونت موره‌ن».

باین ترتیب تا «مونت میرای»[2] رفتند .بتدریج خیالهای موحش‌کم میشدودر هر ثانیه‌تکرهای کالسکه‌چرخ میخورد شاه وملتزمین‌رکاب رابدیدار دوستان‌شاهپرست و جنگجویان‌دلیر نزدیك میساخت وا‌ز مشاهدهٔ‌سرنیزه‌ها وتفنگهای شورشیان‌وتنفس هوای زهرآلـود « تویلری » دور میکـرد. اما این خشنودی که از فقدان متانت و جسارت شاه حاصل شده‌و از عدم حسن نیت وی نسبت بملت ناشی میگشت،این‌فرار که‌حمیت‌وطن‌دوستی او را انکار مینمود، شاه را متفکر میداشت . «ماری آنتوانت» که در زیربار مغلوبیت‌هـای متوالی زبـون شده بـود بهیچوجه نمیتوانست‌علایم کینه ورزی و انتقام‌جوئی را فراموش نماید .

وقت عصر به «شالون» رسیدند ،میبایست اسبها را عوض کنند،ورودمسافرین با این هیئت‌که بکلی با وضع قصبه مغایرت داشت باعث شد بر اینکه جمعی از اهالی «شالون» بحالت تعجب و استفهام اطراف‌شاه وملکه را احاطه نمودند.«لوئی شانزدهم» سر ازکالسکه بیرون‌کرد . مدیر بلدیهٔ«شالون» کـه در جزو تماشاچیان ایستاده بود فوراً او را شناخت و باز فوراً ملتفت شدکه زندگانی شاه بسته بیك‌کلمهٔ‌کوچك، بیك اشاره، بیك نگاه متعجبانهٔ اوست ، لهذا خودداری کرده دم‌در کشید .

شاه منتظربود«مسیوبویه»[3] را باقشون واستعداد در«شالون» ببیند ، اماهرچه نگریست اثری از یاران و هواخواهان ندید . بدون اینکه علامت‌ممانعتی‌آشکارشود موکب شاهانه حرکت کرد .از«شالون» که در خط راه واقع شده وازقصبات پرجمعیت شمرده‌میشد وگذشتن ازآنجا خالی‌از مخافت نبود باین‌آسانی دورشده ومهلکهٔ‌بزرگی را از خود دورکرده بودند . چه‌فایده که شاه‌باآخرین‌جستجوی مأیوسانه مجدداً‌سراز کالسکه بیرون‌کرده بهرسمت نگاه میکند و بااین نگـاه بیموقع روزآرزو و امیدش سیاه میشود ! «دروئه»[4] پسرمدیربلدیهٔ «شالون» که صورت «لوئی» را در مسکوکات

۱ـ Maison do Bourbon

۲ـ Montmiril ،قریهٔ واقع در شمال شرقی فرانسه .

۳ـ Francois-Claude de Bouillé ، ژنرال فرانسوی (۱۷۳۹ــ۱۸۰۹میلادی).

۴ـ Jean-Babtiste Drouet (۱۷۶۳ــ۱۸۲۴).

دیده بود او را می‌بیند ومیشناسد . محض‌اینکه پیش از شاه به«وارن» برسداسب‌خود را سوار شده بتاخت از بیراهه به«وارن» میرود. «لوئی شانزدهم» و «ماری آنتوانت» و ملازمان بی‌اینکه از این بدبختی قریب‌الوقوع‌مطلع‌باشند بقطع‌مسافت مشغول‌بودند. شب به «وارن» رسیدند . در حین وصول باولین کوچۀ اینجـا ، درگذرگاه شاه بعضی موانع از قبیل گاریهای بارکشی بنظر آمد . کالسکه‌هـا ایستادند . متعاقب ایستادن آنها پنج‌شش نفر اشخاص مسلح از کمینگاه بـیرون جسته مهاری کالسکه‌ها و زمام اسبهارا گرفته،متحکمانه بمسافرین میگویند که‌بایدزحمت‌کشیده بدارالحکومه‌بروند و شخصیت خود را اثبات نمایند . یکـی از این چند نفر «دروئه» پسر مدیر بلدیۀ «شالون» بود .

اگر صاعقۀسوزانی ازآسمان میافتاد ، اگرکوه آتشفشانی فوران میکرد،مانند این فلاکت غیرمترقب اجرای تأثیر نمی‌نمود ! شاه و ملکه مبهوت بودند . چند تن از عساکرخاصۀ سلطنتی‌که تا آنوقت اسلحۀ خودشان رامخفی میداشتند طاقت‌نیاورده برای مدافعه حاضر شدند . «لوئی شانزدهم» ضعیف‌القلب گمـاشتگان خودرا اجازۀ استعمال سلاح نمیدهد . «دروئه» از ایـن ملایمت استفاده کرده همه را باادارۀ بلدیه می‌برد . . .

از طرف دیگر ، رفقای«دروئه» درکوچه‌ها متفرق شده با نعره‌ها و فریادهای دلخراش مردم را بیدار مکنند .

اندك‌زمانی نگذشت که هنگامۀ غریبی در دورشاه برپا شده، جماعتی‌بیشمار مثل شعلۀ جواله از هرسمت آمدند و در آنجا ایستادند . شاه دید با این وضع‌انکار شخصیت ثمری ندارد ، گفت :

آری، مـن پادشاه شما هستم . الان زندگانی من و زنم و اطفالم در دست شما است . سلامت وطن، استقرار مشروطیت نیز در اختیار شماهاست. مرا ازرفتن مانع نشوید . من کسی نیستم که ملت و مملکت خود را ترك کرده بآغوش حمایت دیگران ملتجی شوم . میخواهم بآزادی شخصی خودم نائل‌شده بعد با مجلس‌مبعوثان مخابره کنم . مقصود من بر چیدن مشروطیت نیست ، بلـکه بقدرامکان در استحکام آن سعی خواهم کرد . اگر مرا از این عزیمت باز دارید، مشروطیت، من، فرانسه محو و مضمحل خواهیم شد .

حرفهای شاه بحاضرین تأثیر کرد، چشمهای مشتعل که آثار سبعیت از آنها پدیدار بود باشك ریختن شروع نمودند ، دستهائـی کـه برای زدن بهوا رفته بودند سست شده پائین افتادند . گفتار متضرعانۀ شاه‌تماشاچیان را متحیر کرده‌بود ،چیزی نمانده بود دست‌ازشاه بردارند. اما در این جنگ معنوی،حس‌خودپرستی‌غالب‌گردیده آن دلهای نرم رقیق را از سنگ‌سخت‌ترکرد: «ماری‌آنتوانت»،آن هیکل‌کبروغرور که‌آنهمه مصیبتها را برای‌خود وشوهرش تهیه دیده بـود، از زن «مسیوسوس» رئیس بلدیۀ وارن استمداد مینمود و بچه‌های خود را نشان میدادو میگفت: «مادام ، آخر شما مادر هستید ، شوهر دارید ! ». «مادام سوس» جواب داد : « میخواستم خدمتی بشما بکنم،افسوس.. شما در فکر شاه هستیدومن در فکرشوهرم‌هستم ، زن‌قبل‌ازهمه

چیز باید حالت شوهر را ملاحظه کند!»

شاه و ملکه و همراهان را بعمارتی‌که برای آنها معین شده بود بردند. «لوئی شانزدهم» هنوز برسیدن «بویه» انتظار داشت. این شب‌پر محنت‌که موی این ملکهٔ متکبره را سفید کرده بود بپایان آمد. برای جلوگیری هرقسم معاونت و امداد، «وارن» را مثل یك قلعهٔ جنگی با توپ و تفنگ مجهز ساختند. برای این زن و شوهر جزسر تسلیم و رضا پیش‌داشتن چاره‌ای نبود.

چهاردهم ژویه ؟

هرسال چهاردهم این ماه که مبدء تاریخ آزادی است بر ما میگذرد و ما از اهمیت آن غافلیم . دوستداران حریت باید از صمیم قلب بر این روز فیروز درود فرستند و سپاسگذار عزایم راسخه ومجاهدات متمادی‌هواخواهان حقیقی آزادی‌باشند که در ۱۴ ژویه ۱۷۸۹ با خراب کردن «باستیل»[۱] زنجیرهای اسارت را از دست ـ و پای نوع بشر برداشتند ، در مقابل سیل بنیان‌کن حکومت مطلقه ایستادند تابنای معدلت و مساوات را در جهان استوار نمودند، در برابر تاریکیهای سهمگین‌استبداد آنقدر جانفشانی نمودند تا نور بجای ظلمت نشست و فرشته مکان عفریت گرفت .

آری ، امت و ملتی که امثال « ولتر »[۲] ، « روسو »[۳] ، « هوگو »[۴] بوجود آورده ، با دستی آهنین بدهان ستمکاران زدند و بیرق آزادی را باقبضهٔ تیغهای‌خود برافراشتند، سزاوار تمجید و ستایش هستند.

۱۴ ژویه عید عمومی است ، تمام ملل زندهٔ عالم با فرانسویان در این عید شرکت میکنند .

۱۴ ژویه را شاگرد مدرسه محترم میدارد ، بجهت اینکه بطفیل وقایع آن روز از علم صحیح و حریت تعلیم مستفید میشود .

عمال‌و کارگران این عید را میپرستند، بجهت اینکه ۱۴ ژویه حقوق آنهارا حفظ نموده و قاعدهٔ «بعد از این شرفی نیست‌مگر شرف‌قلب» را در میان آنهامجری ساخت .

۱۴ ژویه را زنها عزیز دارند ، بجهت اینکه در آن روز زنان « تامپل »[۵] سوگند یاد کردند باشخاصی شوهر کنند که در مبادی آزادی با صداقت و اخلاص باشند .

۱ـ Bastille ،قلعه‌وزندان پاریس که ملت فرانسه در۱۴ژوئیه۱۷۸۹ گرفت و خراب کرد .

۲ـ Voltaire

۳ـ Jean Jacques_Rousseau ،از معاریف نویسندگان فرانسه(۱۷۱۲ـ۱۷۷۸ میلادی).

۴ـ Victor Hugo، بزرگترین شاعر فرانسه در قرن نوزدهم (۱۸۰۲ـ۱۸۸۵میلادی) .

۵ـ Le Temple، دیر مستحکم پاریس که در ۱۷۹۲ پادشاه فرانسه « لوئی شانزدهم » را در آنجا حبس کردند .

۱۴ ژویه را «عید عقلها» میتوان نام نهاد ، برای اینکه ملت فرانسوی خلاصهٔ عقلها و دانشها و فرزانگیهاست که خاك هنرمند فرانسه آنها را در آغوش خود پرورده است .

۱۴ ژویه روزی است که فرانسه در آن بآزادی سیاسی واجتماعی خودنایل شد، مقدمهٔ حرکت دائمی افکار را فراهم کرد ، جنبش فکری (است) که از مرکزظهور خود باقطار گیتی سرایت نمودو همه را بتأسی خود وادار کرد .

فرانسویان استاد احرارند و هر سال در ۱۴ ژویه درسهای عالی در خصوص حریت و استقلال بمردم میدهند. «پروگرام»[1] این درسها کدام است ؟ یکی ازمندرجات آن را بخاطر داریم که در اینجا مینگاریم :

«به هیکل سلطنت داخل شدیم . دیدیم مجسمه‌ای که سالیان دراز در پیش او سر فرود کرده در مقام تواضع و احترام ایستاده‌ایم ، چشم دارد و نمی‌بیند ، گوش دارد و نمیشنود، ظاهراً قوا و حواسش بجاست اما نمیفهمد . لهذا این آلت معطله‌را از میان برداشته ، در روی پایه‌های شکسته و دیوارهای ریختهٔ آن دولت تازه جوانی برقرار نمودیم . »

۱۴ ژویه مردم‌را از دو آفت جانکاه یعنی از ظلم حکام سیاسی خونخوار وتعدی کشیشان ستمکار خلاص نمود .

شاید بخواهید بدانید فرانسه چگونه آزاد شد و بتاج شرافت و افتخار ابدی متوج گردید . خیر ، محتاج بگفتن نیست . همه میدانید که فرانسه اینهمه کوششها وجانبازیها رانکرد ، این همه خونها را نریخت ، اینهمه نفوس‌را بخاك وخون نکشید، مگر بعد ازآنکه مظلوم واقع شد . قبل از آنکه آزادی با شورش فرانسه شروع شود ملت فرانسوی باعلی درجه گرفتار بدبختی بود ، مردم شب‌وروز خود را با گرسنگی بسر میبردندو حکام به‌تناول‌اغذیهٔ گوناگون‌مشغول بودند! کار گرسنگی‌وپریشانحالی بجاهای سخت‌رسید ؛ درپاریس بلای قحطی بالاگرفت ،جمعی از گرسنگان‌ودردمندان به حاکم شهر[2] متوسل شدند . میدانید حاکم بآنها چه جواب داد؟ گفت : «اگرمردم خیلی گرسنه هستند بروند علف‌بخورند» ! چند روزی براین جواب احمقانه نگذشت که همین‌ملت‌گرسنه همان‌حاکم‌مغرورنادان را ازبستر راحت بیرون کشیده‌به‌نزدیکترین ستون چراغ که درکوچه بود آویخت و یکدسته از همان علفهای خوش‌طعم بدهان‌وی گذاشت ! آشوب فرانسه اینقسم ابتدا کرد . چطور پیشرفت نمود ؟

فرانسویها قدر وقیمت آزادی را بخوبی فهمیده و دانسته بودند که روح آزادی را وقتی مالك خواهند بود که رؤسای خود را محترم بدارند . (وقتی که یك نفر درشکه‌چی برای سلامت یکی‌از دوستداران حقیقی وطن از هزار لیره صرف‌نظرکند،

---

۱ ـ Programme ،دستور، خط‌مشی.

۲ ـ Joseph ـ Francois Fulon ، فولن، ناظرکل مالیهٔ فرانسه . فردای روزتسخیرقلعهٔ «باستیل» ، مردم پاریس او را بدار آویختند (۱۷۱۷ ـ ۱۷۸۹میلادی).

آنوقت از این افراد هوشمند نجیب ، ملتی تشکیل میبابد که شایستهٔ احراز نعمت آزادی واستقلال است [۱]. در دورهٔ «ناپلئون سیم» [۲] « ویکتورهوگو » یکی از رؤسای «حزب اصلاح » بود . اعوان حکومت هر چه او را تجسس میکردند پیدا نمیشد . از طرف ناپلئون سیم اعلان کردند بهر کس او را پیدا کند هزار لیره انعام بدهند. روزی چنان افتاد که «هوگو» خواست متنکراً به‌اردوی شورشیان برود . در راه بدرشکه‌ای مصادف شده سوار شد و براه افتاد . همینکه بمقصد رسیدند ، «هوگو » پائین آمد و دست بجیب برد که اجرت درشکه را بدهد . در اینجا معنی وطنپرستی با بهترین منظره‌های خودش جلوه میکند.ملاحظه نمائید این درشکه‌چی فقیرچه میگوید ! «هوگو » برای دادن‌کرایه دستش را درازکرد ، درشکه‌چی‌بانگاهی خشمگین دست هوگو را عقب برد و گفت : «در تمام فرانسه یکنفر فرانسوی پیدا نمیکنید که از «ویکتورهوگو» که از جانبازان واقعی فرانسه است در عوض خدمت اجرت بگیرد»! درشکه‌چی «هوگو» را بخوبی میشناخت و میتوانست او را به هزار لیره بفروشد. اما لیره‌های موعود «ناپلئون» او را گول نزد و علاوه بر این ، اجرت قانونی‌خود را نیز نگرفت ! آری ، خانه را از سقف‌نمیسازند ، اول‌از پی‌وپایه‌شروع میکنند ، عامهٔ مردم بنیان ترقی و استقلال هر مملکت شمرده میشوند .

در ۱۴ژویه نردبان بزرگی در عالم نصب شد که همهٔ صنوف و قبایل از عقب فرانسه بر آن صعود نموده خود را بمراکز انسانیت نزدیك کردند . نردبان آشوب فرانسه نردبان ترقی و تمدن انسانی است . درهریك‌از پله‌های آن‌پندی بلیغ‌واندرزی سودمند نوشته شده که ما بعضی ازآنها را بخاطر داریم .

در پلهٔ اول این عبارت را میخوانیم : «پانزده روز برای بیرون کردن دشمن ازفرانسه کافی است ، اما۱۸۰۰ سال وقت لازم است‌که ماز اثر سیئات اعمال‌حکومت مطلقه خلاص‌شویم» . «روبسپیر.»[۳]

در پلهٔ دوم : «عالم مدنیت به وبای موحشی گرفتار است که فقط رعد وبرق وبادهای شورش میتواند آنراتطهیر نماید» . «ویکتورهوگو .»

در پلهٔسوم : « ما الان میمیریم بجهت اینکه ملت خوابیده است ، شما نیز فردا خواهید مرد ، وقتیکه‌ملت از خواب برمیخیزد» . «لاسورس» [۴] ، درحین‌رفتن

---

۱ ـ این قسمت مربوط بدورهٔ انقلاب کبیر فرانسه نیست بلکه متجاوز از شصت سال پس از آن بوقوع یافته وبرای نشان دادن فرط وطنپرستی افرادفرانسوی‌در اینجاذکر گردیده‌است.

۲ ـ Napolèon III ، برادرزادهٔ ناپلئون کبیر. این‌شخص که‌خودرا بریاست‌جمهور فرانسه رسانیده ، بمحترم داشتن وحفظ اصول جمهوریت سوگند یاد کرده بود.در۲ دسامبر۱۸۵۱ اساس حکومت‌جمهوری‌را واژگون نمود وبقلع وقمع احرار پرداخت.«ویکتورهوگو»که از رؤسای وکلای مجلس بود با اومخاصمت آغاز کرد وبشدیدترین نحوی در نوشته‌ها واشعار خود تعقیبش نمود (۱۸۰۸ ـ ۱۸۷۳).

۳ ـ M _ F - I. de _ Rebespierre ،ازشورشیان افراطی انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۵۸- ۱۷۹۴میلادی).

۴ ـ La Source ،مردسیاسی‌فرانسوی (۱۷۶۲ ـ ۱۷۹۳).

بپای «گیوتین.» [۱]

در پلهٔ چهارم : «جنگ خارجی چیزی‌نیست ، تمام مصائب در جنگ‌داخلی است ، اولی مانند خراشی‌است که ببازو برسد ، دومی‌زخمی است که زحمت‌آن‌بقلب اثر کند» . «ژاکه» [۲].

در پلهٔ پنجم : «اگر اعدام در میان‌نبود در این روزها ایجاد آن واجب‌بود». «میلهو» [۳] .

در پلهٔ ششم : «آزادی هر وطنپرستی در آنجابانتها میرسد که آزادی‌دیگری ابتدا میکند» . «رژویه» .

آری ، « روسو » [۴] ها ، « هوگو » ها ، « میرابو » [۵] ها ، « دمولن» [۶] ها ، «دانتون » [۷] ها ، این اسباب را فراهم آورده با قلمی از آتش و مرکبی از خون مقالات‌این دورهٔ تاریخی را نوشتند . آزادی رادرمقابل‌روح، برابری‌رادر مقابل‌قلب، برادری را در مقابل نفس گذاشتند . شوریدند ، اما نه برای کشتن و خراب‌کردن، بلکه برای زنده کردن و آباد نمودن ؛ شوریدند ،اما نه‌برای‌خودخواهی‌وجاه‌طلبی، بلکه برای افراشتن بیرق عدل و داد و اظهار فواید اتحاد و اتفاق .

آن مردان نامی و دلیران پهنهٔ غیرت و حمیت ، دیری است در آغوش خاک خفته و دامن از بساط زندگی برچیده‌اند . اما یادگارهای گرانبهای آنها بروزگاران در خاطرجهانیان باقی خواهد بود تا وقتی که نوع‌بشر بنعمت آزادی متنعم است‌آثار باقیه و اعمال نافعهٔ آنان را تقدیس خواهد کرد .

---

۱ ـ Cuillotine، در فرانسه دستگاه مخصوص سربریدن .

۲ ـ Louis Jacquet ،نویسندهٔ فرانسوی (۱۷۳۲ـ۱۷۹۳میلادی) .

۳ ـ Comte Jean Baptiste Milhaud ،مردسیاسی فرانسوی (۱۷۷۶ـ۱۸۳۳ میلادی).

۴ ـ J.J . Rousseau

۵ ـ Honoré _ Gabriel Mirabeau ،بزرگترین خطیب دورهٔ انقلاب‌کبیرفرانسه (۱۷۴۹ـ ۱۷۹۱میلادی) .

۶ ـ Camille Desmoulins ، از رؤسای انقلاب کبیر فرانسه ، مسبب و فرمانده حمله بر قلعه و زندان «باستیل» (۱۷۶۰ ـ ۱۷۹۴میلادی) .

۷ ـ Georges - Jacques Danton ، یکی از زمامداران مشهور انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۶۹ ـ ۱۷۹۴) .

واترلو

۱۸ «ژوئن» ۱۸۱۵

از ویکتورهوگو

از «میزرابل»

اگر از شب ۱۷ تا ۱۸ «ژوئن» ۱۸۱۵ باران نمی‌بارید ، سرنوشت اروپا تغییر میکرد ! زیاد و نقصان چند قطره آب باعث زوال « ناپلئون » شد ! محض اینکه « واترلو »[۱] خاتمهٔ « اوسترلیتز »[۲] بشود ، قضاو قدرجز اندکی باران چیزی لازم نداشت. برخلاف اقتضای فصل، ابری که ساحت آسمان راعبور مینمود برای تخریب عالمی کفایت کرد .

محاربهٔ «واترلو» توانست در ساعت یازده و نیم ابتدا شود .بواسطهٔ این تأخیر، « بلوشر »[۳] رسید . - چرا ؟ برای اینکه زمین خیس بود ، میبایست قدری صبر کنند تا خشك شود و توپخانه حرکت نماید .

« ناپلئون» صاحبمنصب توپخانه بود ،این نکته را ملتفت شد،این «کاپیتن»[۴] حیرت‌بخش همان آدم بود که در جنگ «ابوقیر»[۵] به « دیرکتوار »[۶] چنین نوشت : « فلان گلولهٔ ما شش نفررا کشت »! تمام نقشه‌های حربی او برفن توپچیگری متکی بودند . توجه « باتری »[۷] ها بنقاطی که در نظر داشت ، این بود کلید فیروزیهای او

---

۱ _ Waterloo ، قریهٔ واقع در بلژیك مرکزی که درآنجا « ناپلئون » کبیر از انگلیسی ها وپروسیها شکست خورد .

۲ _ Austerlitz ، شهر مراوی (چکوسلواکی کنونی) که در ۱۸۰۵ در آنجا «ناپلئون» فتح درخشانی کرد و اتریشی‌ها و روسها راشکست داد .

۳ _ Blücher ، سردار «پروسی» (۱۷۴۲ - ۱۸۱۹) . در جنگ «واترلو» ، بموقع بکمك «ولینگتون» رسید و متفقاً «ناپلئون» را شکست دادند .

۴_ Capitaine ، سروان .

۵ _ Aboukir ، از قصبات مصر که در آنجا در۱۷۹۹ «بوناپارت» شکست فاحشی بترکها داد.

۶ _ Directoire ، حکومتی که در ۱۷۹۵ پس از حکومت های انقلابی، در فرانسه بمیان آمدو تا ۱۷۹۹ که «بوناپارت» زمام امور را بدست گرفت دوام نمود .

۷ _ Batterie ، توپخانه .

ترتیبات جنگی‌خصم را حصاری فرض‌کرده آن را هدف قرار میداد . بنقطهٔ ضعیف «باتری» دشمن حمله میبرد . توپ را وسیلهٔ حمل وعقد محاربات میدانست. دهای اوعلم‌نشانه زدن رامتضمن‌بود. قلاع نظامی را بزمین فروبردن ، «رژیمان»[1]ها را نابودکردن، صفوفرا درهم شکستن ، توده‌های خلق را پایمال وپراکنده‌نمودن، همهٔ اینهایك مقصود اصلی را انجام میدادند : زدن ، زدن، لاینقطع زدن . انمام این خدمت را بگلوله واگذار میکرد . طریقهٔ خوفناکی که بمهارت خارق‌العادهٔ او منضم شده درأثنای پانزده سال ، مغلوبیت این پهلوان مشت زن را ممتنع میساخت .

در ۱۸ «ژوئن» ۱۸۱۶ بتوپخانهٔ خود بسیار مطمئن بود : «ولینگتون»[2] صدوپنجاه ونه و «ناپلئون» دویست و چهل عراده توپ داشت .

فرض کنید زمین خشك است و توپخانه میتواند حرکت نماید . دراینصورت درساعت شش صبح بکار شروع مینمودند ، درظرف دوساعت جنگ بپایان آمده ، سه ساعت قبل‌از حادثه «پروسیها» ، «ناپلئون» فاتح میشد .

از وقایعی‌که اسباب‌شکست را فراهم‌آوردند چقدرآن‌ازطرف «ناپلئون» بود؟ غرق کشتی را میتوان بناخدا اسناد داد ؟ دراین زمان بانحطاط مادی «ناپلئون» یك تنزل اخلاقی‌عارض میگردید ؟ شمشیر وغلاف ، روح وجسم‌ازاثر جنگهای‌بیست ساله فرسوده شده بودند ؟ این شخص بزرگ ، چنانچه بسیاری از مورخین تصور نموده‌اند ، به‌کسوف دچار میگشت ؟ برای کتمان زبونی خویش ، بدورهٔ جنون قدم مینهاد ؟ زیر گمراهی نفخهٔ قضا میلرزید ؟ درمقابل عمل خطیر شیوهٔ بیقیدی پیش میگرفت ؟ دراین‌صنف ازاشخاص ، که آنان را ارباب اعمال عظیمه مینامند، دوره‌ای هست‌که‌هوش‌واستعدادشان بمشاهدهٔ عواقب بعیدهٔکارقادر نمیشود ؟ پیری رابرتوانگری فکر و فرهنگ نفوذی نیست . پیرشدن برای «دانت»[3] ها و «میکل‌آنژ»[4] هارشد کردن است، و برای «آنیبال»[5] ها و «بوناپارت»[6] هاکاستن وکم آمدن ؟ «ناپلئون» حس مستقیم غلبه راگم کرده‌بود ؟ درگذرگاه خویش موانع را نمیشناخت ؟ دامهای گسترده را نمیدید؟ کناره‌های‌قریب‌الانهدام پرتگاه را تمیز نمیداد ؟ رائحهٔ مصائب را استشمام‌نمیکرد ؟ اوکه در روزگار سابق براههای فتح وظفرشناسائی‌کامل داشت وبا انگشت شاهانه از فراز گردونهٔ ابهت وعظمت بآنها اشاره مینمود ، اکنون گیج شده خود را بورطهٔ فنا میانداخت ؟ درچهل وشش سالگی بمنتها درجهٔ دیوانگی رسیده بود ؟ کالسکه‌چی پیل‌افکن تقدیر نمیتوانست راه خود را پیدا کند ؟

۱– Régiment ، فوج .

۲– Wellington ، سردار انگلیسی (۱۷۶۹ ـ ۱۸۵۲) که درجنگ «واترلو» باتفاق «بلوشر» «ناپلئون» کبیر را شکست داد .

۳– Dante ، بزرگترین شاعر ایتالیا (۱۲۶۵ ـ ۱۳۲۱) ،

۴– Michel Ange ، نقاش ، حجار ، معمار وشاعرایتالیائی (۱۴۷۵ ـ ۱۵۶۴) .

۵– Hannibal Annibal ،سردار شهیر« کارتاژ » که درچند جنگ ، دولت «روم» قدیم را شکست داد ولی بالاخره مغلوب شد (۲۴۷ ـ ۱۸۳ قبل‌از میلاد).

۶– Bonaparte ، مقصود همان «ناپلئون» کبیر است .

گمان نداریم چنین باشد .

همه میدانندکه نقشهٔ جنگ را بانهایت اصابت رأی کشیده بود : راست‌بمرکز خط متفقین رفتن ، درصف‌دشمن شکاف بازکردن، آنهارا دوقسمت نمودن، انگلیسها را به «هال»[1] راندن، «پروسیها» را به «تونگر» [2] منهزم داشتن ، «بلوشر» و «ولینگتون» را بصورت دوکنده انداختن ، بر «مون‌سن‌ژان»[3] مستولی شدن ، «بروکسل» [4] را تسخیر نمودن ، آلمانها را به رودخانهٔ «رن»[5] و انگلیسها را بدریا ریختن . تمام اینها بعقیدهٔ «ناپلئون» باین جنگ متوقف بودند . بعدخواهند دید .

گویا محتاج باظهار نباشد که مقصود ما نگارش تاریخ «واترلو» نیست . از فصولیکه موجد وقایع این‌کتاب بوده‌اند ، یك فصل بااین محاربه ارتباط دارد . این داستان از موضوع ما خارج است ، این تاریخ را از طرفی خود «ناپلئون» و از طرفی گروهی از مورخین نوشته‌اند . ما اختلافات را با‌نان وامیگذاریم . ما یك متجسسی‌هستیم که خم شده باین خاك مخمر بخون وگوشت انسانی نگریسته ، شاید ظاهر حال را حقیقت پنداشته‌ایم . درمجموع امور و اعمالی که بی‌شبهه از ساختگی خالی نیستند ، بنام علم حق ایستادگی نداریم . ما به‌عملیات نظامی غیرواقف واز فن سوق‌الجیشی بی‌بهره‌ایم . بعقیدهٔ ما تسلسل‌حوادث این «کاپیتن» را در «واترلو» محکوم نمود . وقتی‌که از «تقدیر» سخن بمیان آید ، این متهم اسرار انگیز را ، مانند ملت که به‌حاکمی ساده لوح شباهت دارد ، محاکمه مینمائیم .

۱ـ Hal ۲ـ Tongres ۳ـ Mont _ Saint - Jean

۴ـ Bruxelles ، پایتخت بلژیك . ۵ـ Rhin ، از شطوط اروپای غربی که در قسمتی از طول خود فاصل بین‌آلمان و فرانسه است .

A

از ویکتور هوگو

از میزرابل

کسانیکه میخواهند بدرستی از جنگ « واترلو » مطلع شوند باید حرف A را بصورتی که‌بزمین خوابیده باشد در ذهن‌خودتصور نمایند . پایهٔ راست راه «ژناپ»[۱] و پایه چپ راه « نیوه‌ل» [۲] است . رابطه‌ای که این دو قائمه را بهم متصل میکند جاده‌ایست که از « اوهاین »[۳] به «برن‌لالود »[۴] میرود . قلهٔ A کوه « مون سن‌ژان» است ، « ولینگتون » در آنجاست . نوك یسار پائینی « هوگمونت »[۵]است که «ری»[۶] و« ژروم بوناپارت»[۷] در اینجا قرارگرفته‌اند . نوك یمین«بل آلیانس»[۸]مقر «ناپلئون» است . زیر نقطه‌ای که رابطه با پایهٔ راست تلاقی کرده آنرا قطع مینماید «هه‌سنت»[۹] واقع شده است . وسط این خط محلی استکه آخرین کلمهٔ محاربه را در آنجا گفته‌اند؛ برای اینکه از شجاعت « گاردامپریال»[۱۰] یادگاری باقی بماند مجسمهٔ شیر [۱۱] را در همینجا نصب کرده‌اند . مثلث بالا بین دو پایهٔAوخط رابط ، جلگهٔ «مون سن ژان» است ؛ جنگ « واترلو» عبارت از زد و خوردی است که در این موقع بعمل آمده است .

جناحین دو اردو براست وچپ راههای « ژناب » و«نیوه‌ل» پهن شده بودند.

---

۱ ـ Genappe. ۲ ـ Nivelles. ۳ ـ Ohain.

۴ ـ Braine - l'Alleud. ۵ ـ Hougomont. ۶ ـ Reille ، از سرداران «ناپلئون‌کبیر» (۱۷۷۵ ـ ۱۸۶۰) که در جنگ «واترلو»رشادت‌فوق‌العاده بخرج‌داد.

۷ ـ Jérome Bonaparte ، از برادران ناپلئون کبیر (۱۷۸۴ ـ ۱۸۶۰) .

۸ ـ Belle _ Alliance. ۹ ـ Haie_ Sainte.

۱۰ ـ Gard Impériale ، دستهٔ سربازان برگزیدهٔ « ناپلئون »کبیر.

۱۱ ـ در اواخر جنگ که‌فرانسویان بهزیمت‌میرفتند، ازفرماندهان‌انگلیسی به‌کامبرون Cambronne فرمانده دسته کوچکی ازفرانسویان که هنوز ایستادگی‌میکردند تکلیف تسلیم نمود . «کامبرون» در جواب فریاد برآورد : «فضولی موقوف !» وبرزم ادامه داد . این عبارت به «آخرین کلمهٔ محاربهٔ »واترلو موسوم شده ومجسمهٔ شیر در نقطهٔ ادای آن نصب گردیده است .

« ارلون » [1] با «پیکتون»[2] و«ری»با «هیل»[3] مواجهه مینمود. پشت سر و در ماوراء « مون سن ژان » بیشه « سوانی » [4] دیده میشود .

اما خود صحرا : زمینی وسیع و متموج بنظر آورید که هر یك از پشته‌های آن بردیگری مسلط است و این تموج تا «مون‌سن‌ژان» بالارفته بجنگل منتهی‌میگردد.

دو قشون در محاربه دو کشتی گیرند . میخواهند همدیگر را زمین بزنند . هر دو بهم می‌چسبند ، یك بته خار نقطه استنادی است . یك گوشهٔ دیوار سنگری است . همین که یك « رژیمان » برای اتکای خود کلبه یا قراولخانه ای پیدا نکرد ، پا را سست می‌کند .

فرو رفتگی بیابان ، تبدل‌اراضی ، انحراف جاده ، یك جنگل ، یك مجرای سیل ، میتوانند رفتاراین هیکل‌جسیم‌را که«قشون» مینامند توقیف کرده آن رااز عقب نشستن مانع شوند . آنکه از پهنهٔ رزم بیرون میرود مغلوب است . رئیس مسئول یك اردو باید کوچکترین دستهٔ درختان و جزئی‌ترین بر جستگی را تدقیق نماید .

هر دو « ژنرال » . صحرای « مون سن ژان » را که امروز بنام « صحرای واترلو » معروف است ، بدقت معاینه و تفتیش کرده بودند . از چند سال پیش « ولینگتون » با فطانت دور اندیش خود فهمیده بود که این موقع میتواند عرصهٔ جنگ بزرگی بشود ! درهیجدهم « ژوئن» . « ولینگتون » قسمت خوب این زمین‌را برداشت . قسمت نامرغوب برای «ناپلئون » ماند: عساکر انگلیس در بالا و سپاهیان فرانسه در پائین بودند .

طراحی سیما و صورت ظاهر«ناپلئون» که در با مداد هیجدهمین روز«ژوئن» ۱۸۱۵ ، سواره ، دوربین در دست ، روی بلندی«روسوم»[5] ایستاده بود ، کار مشکلی است. همه‌این‌منظره را دیده‌اند . آن چهرهٔ مستریح‌زیر کلاه کوچك مدرسه«بریه‌ن»[6]، آن لباس‌نظامی سبز ، یقهٔسفید که نشانهارا پنهان‌میکرد، «ردنگوت»[7] که‌سر دوشیهارا مستورمیداشت ، گوشهٔ حمایل سرخ که اززیرجلتقه‌دیده میشد، شلوارچرمین، اسب سفید با غاشیهٔ مخمل ارغوانی که حرف«ن»[8] وشکل عقاب در زوایای آن منقوش بود، چکمه‌های بلند از روی جورابهای ابریشم ، مهمیزهای نقره ، شمشیر « مارنگو»[9] ـ تصویر

---

۱ ـ Drouet d'Erlon ، از سرداران ناپلئون کبیر (۱۷۷۴ـ۱۸۴۷) .

۲ ـ Picton . ۳ ـ Hill . ۴ ـ Soignes . ۵ ـ Rossomme .

۶ ـ Brienne_le-Château ، از قصبات فرانسه . درقرن هیجدهم میلادی در این قصبه یك مدرسهٔ نظامی دائر بود که « ناپلئون کبیر» در آن مدرسه تعلیم وتربیت یافت. مقصود از «کلاه بریه‌ن» نوع کلاهی است که بوناپارت درمدرسهٔ بریه‌ن بسرمیگذاشت و ازآن پس نیز همواره بهمان سبك کلاه ملبس بود .

۷ ـ Redingote . ۸ ـ مقصود حرف اول نام ناپلئون است (N) .

۹ ـ منظورشمشیری است‌که ناپلئون کبیر در جنگ معروف مارنگو (Marengo) بکمر داشت در این جنگ قشون فرانسه در شمال ایتالیا شکست فاحشی بقشون اتریش داد .

آخرین قیصر با همهٔ متفرعات آن ، درمتخیلهٔ مردم باقی است ؛ بعضی آنرا تحسین مینمایند ، برخی بخشم درآن مینگرند .

این چهره دیر زمانی درروشنائی مستغرق بود . غالب اشخاص دلیر ، یکنوع تاریکی شبیه بافسانه بوجود میآورند که فروغی از آن تا مدتی پرده بروی حقیقت میکشد . اما تاریخ و روزگار ازکار خویش باز نمیمانند !

تاریخ ، این روشنائی ، بسیار سنگدل و بیرحم است . درحالتیکه نور محض است روشنیها را بظلمت مبدل میکند ؛ از یك نفر دو طیف مختلف میسازد ، این یکی بآن حمله مینماید ، بمقام محاکمه بر میآید ! تاریکیهای استبداد با شئونات خیرگی بخش سرکردگی کشتی میگیرند . همانا راست ترین مقیاس قدرشناسی ملتها از اینجا حاصل میشود . ضبط و تاراج « بابل » ، اسارت « روم » ، ویرانی « بیت المقدس » از منزلت « اسکندر » و « سزار »[1] و « تیتوس »[2] میکاهد . ظلم در همه جا از دنبال ظالم میرود . برای انسان ، بدبختی بزرگی استکه شب جور و ستم را که بخود او شباهت دارد پس از خود در عالم بیادگار بگذارد !

---

۱ ـ Jules César ، سردار و دیکتاتور نامی روم قدیم (۱۰۱ ـ ۴۴ قبل از میلاد) .

۲ ـ Titus ، از امپراطوران معروف روم قدیم که از ۸۹ تا ۸۱ میلادی سلطنت کرد .

یك منظرهٔ جنگ

از ویکتورهوگو

از «میزرابل»

سه‌هزاروپانصد نفر بودند . «فرونت»[۱] آنها ربع فرسنگ . مردمی اهرمن آسا سوار اسبان کوه پیکر . بیست و شش « اسکادرون »[۲] . برای تقویت آنها «دیویزیون»[۳] «لوفه‌ور»[۴]، صدوشش «ژاندارم»[۵] گزیده ، هزار و صد و نود و هفت «شاسورهای»[۶] «گارد»[۷] ، هشتصد و هشتاد نیزه دار از دنبال میرفتند . کلاهشان بی‌منگوله ، زرهشان از آهن تافته ، طپانچه ها در قاچ زین ، شمشیر های بلند داشتند .

صبح این روزدرحین‌ورود ، همهٔ قشون آنها را تحسین میکردند . ساعت‌نه، در حالیکه شیپورها زده میشدند و تمام «موزیك» ها به‌نغمهٔ « برای سلامتی دولت بیدارباشیم!» مترنم بودند ، بصورت یك ستون انبوه متکاثف پیش می‌آمدند . یکی از«باتری»هادرپهلو و دیگری درمرکز ، مابین جادهٔ «ژناب» و «فریشمونت»رده‌بسته درجزو دومین خط حرب قوی‌که بتوسط خود «ناپلئون» بطرزی ماهرانه مرتب شده بود قرارگرفتند. انتهای یسارویمین این‌صف، زره‌پوشهای «کلرمان»[۸] و «میلهو»[۹]را دارا بودکه آنها را به دوبال آهنین میتوان تشبیه کرد.

«برنارد»[۱۰] یاورحرب ، حکم امپراطور را بآنان ابلاغ کرد . «نای»[۱۱]

۱ـ Front، جبههٔ جنگ. ۲ـ Escadron، بهادران. ۳ ـ Division،لشکر.

۴ـ F-J_Lefebvre، ازسرداران ناپلئون کبیر(۱۷۵۵-۱۸۲۰- میلادی).

۵ـ Gendarme، پلیس مسلح. ۶ـ Chasseurs de la Garde، افرادطلیعه.

۷ـ Garde،مقدمة‌الجیش.

۸ـ Kellermann،ازسرداران‌ناپلئون‌کبیر (۱۷۷۰-۱۸۲۵ میلادی).

۹ـ Comte . E . Milhau ، ازسرداران‌رشیدناپلئون‌کبیر(۱۷۶۸-۱۸۳۳ میلادی).

۱۰ـ Bernard

۱۱ـ Naréchal Ney.، ازمشاهیرسرداران ناپلئون‌کبیر(۱۷۵۹-۱۸۱۵میلادی).

تیغ ازنیام برکشید وجلو رفت. آن «اسکادرون»های سترگ ازجای کنده شدند...
دراین حین منظره‌ای دهشتناك مشهود گردید.

سواران جملگی شمشیرها برآهیخته، درفشها وشیپورها را بالا گرفته، بیك حرکت، مانند یك مرد، با برندگی و اصابت برج «برونز»[۱] متحرك از پشتهٔ «بل آلیانس»[۲] سرازیر شده بگودالی‌که بسی از مردم درآن افتاده‌اند فرو رفتند و درمیان دود ناپدید گردیدند. آنگاه ازظلمت بیرون‌آمده درسمت دیگرظاهرگشتند. بااینکه گلوله ازهرسو برآنها میریخت، بوضعی متین و متصل و تهدید کننده دامنهٔ گل‌آلود «مون‌سن‌ژان»[۳] راصعود میکردند. در فواصل خالی‌شدن توپ و تفنگ، صدای جنبش این هیکل شنیده میشد. چون‌ده «دیویزیون» بودند، دوستون تشکیل میدادند. ازراست، «دیویزیون» «واتیه»[۴]؛ از چپ، «دیویزیون دلورد»[۵] حرکت مینمود. پنداری دومار درشت پولادین بطرف تپه‌دراز میشد! این واقعه مثل اعجوبهٔ جنگ بود.

از زمان تسخیر قلعهٔ نظامی «مسکو»[۶] نظیر این حال دیده نشده است. «مورا»[۷] درآنجا حضور نداشت اما«نای» موجود بود. این‌کتلهٔ مجتمع مهاجم مانند جانوری کلان بنظر می‌آمد که یك روح داشته باشد! هر «اسکادرون» موج‌زده مثل حلقه‌های «پولیپ»[۸] بادمیکرد. ازخلال دود منبسط‌که بعضی جاهای آن دریده شده بود آنهارا میدیدند. بهم‌ریختگی «کاسك»[۹]ها، شمشیرها، جست‌وخیز اسبان ازغرش توپ‌وغریو شیپور، ولوله وغوغائی مدهش ومنظم!

گوئی اینکه نقل میکنیم ازمشهودات عصر حاضر نیست، این‌قسم چیزها در داستانهای دیرین ادوار سالفه‌که اجسام خیالی عجیب‌الخلقه داشتند یافت میشود.

انطباق حیرت‌انگیز اعداد: بیست وشش «باتالیون»[۱۰] برای مقابلهٔ بیست و شش «اسکادرون»[۱۱] آماده بود. ـ پشت‌تپه در سایهٔ «باتری»های مخفی از انظار، پیاده نظام انگلیس بسیزده مربع منقسم شده، هفت قسمت در عقب، شش قسمت درجلو، قنداق‌های تفنگها برروی شانه، آرام، خاموش، بیحرکت، انتظار می‌بردند. اینها زره‌پوشان‌را و زره‌پوشان اینان‌را نمیدیدند. صعود این جزر و مد انسانی را،

۱ـ Bronze، مفرغ

۲ـ Belle_Alliance، دربلژیك مرکزی.

۳ـ Mont _ Saint _ Jean، ازنواحی بلژیك‌مرکزی ۴ـ Wathior

۵ـ Delord ۶ـ Moscou، پایتخت کنونی روسیه دارای هفت کرور جمعیت.

۷ـ J. Murat، ازسرداران ناپلئون کبیر (۱۷۶۷ ـ ۱۸۱۵ میلادی).

۸ـ Polype، ماهی هشت‌پا. ۹ـ Casque، کلاه‌خود.

۱۰ـ Bataillon، گردان

۱۱ـ Escadron، بهادران.

صدای یکنواخت پای‌سه‌هزار اسب را ، کوبش متوالی و متناسب سمها را ، احتکاك البسهٔ آهنین‌را، چکاچاك شمشیرهارا، وزش یکنوع باد موحش‌را میشنیدند. سکوتی هایل واقع شد، پس ازآن خطی طویل از دستها که تیغهارا حرکت میدادند در فراز پشته پدیدار گشت . . . خودها، بیرقها، شیپورها ، سه‌هزار مرد جنگی متحداً فریاد «زنده‌باد امپراطور!» برآوردند .

همه دربالای‌تپه قرار گرفتند. این‌مثل ابتدای زلزله بود .

ناگهان حادثهٔ فجیع نمودار گشت . زره‌پوشها بانهایت خشم و یورش سریع‌که بقصد دفع‌وتدمیر دشمن بعمل‌آمد، به‌بلندترین نقطهٔ این موقع رسیدند . همینکه خواستند هجوم کنند، میان خودشان وانگلیسها خندقی یافتند !

این خندق راه «اوهاین»[1] بود .

لحظهٔ هراس‌انگیز! این‌خندق بدون اینکه کسی منتظر باشد زیر پای اسبها دهان‌گشود. صف دومی باولی و سومی بدومی تنه‌میزد؛ اسبها رم کرده و بر دوپای ایستاده واپس میرفتند، بعد لغزیده قوائم‌آنها درهوا مانده سواران‌را خردمیکردند. مراجعت ممکن نبود، همهٔ آنان گلوله وبارنجك بودند، قوتی‌که می‌بایست انگلیسها را متلاشی کند فرانسوی‌هارا درهم شکست! اسب وآدم بصورتی‌که تقریبن نتوان نمود بآنجا غلتیده همدیگر را له‌کرده درقعر پرتگاه ازگوشت توده‌ای ساختند . همین که خندق‌از زندگان آکنده گردید، بازماندگان ازروی‌آنها عبور کردند !

تقریباً‌ثلث «بریگاد»[2] «دوبوا»[3] ازاین‌چاهسار بلابوادی‌فنا شتافت! مغلوبیت ازاینجا شروع کرد .

یك روایت محلی که ظاهراً بی‌مبالغه نیست میگوید در خندق «اوهاین» دو هزاراسب و هزارو پانصد نفر مدفون شدند ! این عددرا اگر قریب بصحت دانیم با سایر کشتگان که دوروز دیگر بآنجا انداختند باین اندازه رسیده است . اینرا نیز بگوئیم که همین «بریگاد» «دوبوا» یکساعت قبل بیرق «باتالیون» «لونه‌بورگ»[4]را گرفته بود .

«ناپلئون» پیش ازحکم بهجوم، اراضی‌را تجسس کرد. اما این‌راه میان تهی راکه اثری ازآن درسطح‌زمین نبود نتوانست ببیند. کلیسای کوچك سفید درگوشهٔراه «نیوه‌ل»[5] اورا باحتمال وجودمانع متنبه ساخت. از «لاکوست»[6] جویاشد: «درآنجا خطری هست؟» ـ دلیل جواب داد: «نه» .

میتوان گفت اشارهٔ سریك روستائی منتج ادبار «ناپلئون» شد!

ممکن‌بود «ناپلئون» این محاربه را بر وفق ارادهٔ خود انجام دهد و قرعهٔ

۱ـ Ohaion

۲ـ Brigade ، تیپ، لشکر.

۳ـ Dubois

۴ـ Lunebourg

۵ـ Nivelles

۶ـ Lacoste ، راهنمائی که ناپلئون کبیر برای شناسائی وضعیت‌اراضی درجنگ «واترلو» انتخاب کرده بود .

فیروزی بنامش درآید؟ خواهیم گفت نـه . چرا ؟ به‌سبب «ولینگتون» [۱] ؟ به‌سبب «بلوشر» [۲] ؟ نه، بسبب خداوند ! غلبهٔ «ناپلئون» در«واترلو» ، این در قانون قرن نوزدهم نبود . دورهٔ دیگر میخواست ظاهر شود که «ناپلئـون» در حدوث آن جای نداشت .

هنگام آن بودکه این‌شخص نیرومند ازمیان برخیزد .

سنگینی این‌مرد درتقدیر بشری موازنه‌را بهم‌میزد. این‌آدم بتنهائی از تمام عالم بیشتر بود ! امتلاء خونهای قوت انسانی و تمرکز آنهـا در یك کله ، انحصار جهان بدماغ یك نفر، اگر دوام میداشت مهلك تمدن بود . میبایست عدل ونصفت فسادناپذیر الهی بچاره‌جوئی برآید . شاید اصول و عناصرکه تجاذب مطرد نظامات مادی ومعنوی ازآنها منبعث میشود، ازاین‌ترتیب شکایت داشتند. خونهای متبخر، مقابر مملواز مقتولین، اشك‌چشم مادران، برای اقامهٔ دعوی کفایت میکنند. وقتی زمین درزیر باری‌گران بزحمت گرفتار گردد ، ناله‌های نهانی ازآن بگوش میرسد !

مدت «ناپلئون» منقضی شده وسقوطوی مقرر بود.

خدارا می‌آزرد .

«واترلو جنگ نبود، تغییر صورت عالم‌بود .

۱ـ Duc de Wellington ، سردار انگلیسی‌که درجنگ واترلو، باتفاق بلوشر سردار پروسی قشون ناپلئون کبیررا شکست دادند (۱۷۶۹ ـ ۱۸۵۲)،

۲ـ Blücher ، سردار پروسی (۱۷۴۲ ـ ۱۸۱۹ میلادی).

آنارشیست[1]

تریللو شاعر ایتالیائی

کیکی بتماشای یکی ازساعت‌های بزرگ رفت و با کمال تعجب مشاهده نمود که چرخهای خردودرشت هرکدام بنوبهٔ‌خود می‌چرخند و یکدیگرراحرکت میدهند. مدتی باآنها صحبت‌کرد و گفت :

ـ این از آئین عدالت دور است که رقاص ساعت همیشه بدوران سریع خود مشغول‌باشد ودقیقه‌ای ازادای وظیفه آرام‌نگیرد، وشماها باین آهستگی وتأنی‌حرکت نمائید. اوروز وشب درزحمت است وشما براحتی وآسایش عادت کرده‌اید . این چه انصافی است‌که یکی درهرثانیه چندین صددفعه دوربزند ودیگری دورهٔ خودش‌را در یك ساعت تمام کند !

چرخها گفتند :

ـ جنابعالی ملتفت نیستید . اگر ماها باین ترتیب رفتار نکنیم نتیجه حاصل نمیشود ومقصود از ساختن این اسباب وبراه انداختن این آلات که تعیین وقت است از میان میرود .

کیك بر آشفت وگفت :

ـ شما بتن‌پروری آموخته شده‌اید واین عذرهای ناموجه‌را برای غرض‌رانی خودتان اختراع کرده‌اید. این ظلم‌است. من باید رفع ظلم کنم . اگر انجام اینکار محتاج بریختن خون منهم باشد بآن‌اقدام خواهم نمود !

پس‌از این‌حرف، سپندوار ازجای برجست وخودرا بمیان چرخها انداخت و فریادکرد : ـ زنده‌باد «آنارشیسم»[2] !

گردش ادوات داخلی ساعت کیك را فی‌الفور کشت و قطعه قطعه ساخت . کیك از این شجاعت فایده‌ای نبرد و کاری صورت نداد. تمام امورات در محور خود برقرار بود . فقط بواسطهٔ این تهور بیجا پانزده دقیقه نظام ساعت مختل گردید !

۱ـ Anarchiste ، هرج ومرج طلب.

۲ـ Anarchisme : هرج و مرج‌طلبی .

Title A first course in education

Author Reader, W. G.

Accession No. 7877

Call No. 370.2 R 257 F

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

آخرین سواری

از منظومه‌های «رابرت برونینگ» انگلیسی

۱۸۱۲ — ۱۸۸۹

گفتم : « پس‌ای جان شیرین ! اکنون که بعشق من دلبستگی نداری وتقدیر
چنین نبودکه وجود عزیز توازآن من باشد
حال‌که نیروی عشق من‌از جلب مهرو محبت توعاجز ماند
و تیرآمال و آرزوی عمر من بهدف نرسید وبخاك‌نشست
اکنون که مشیت آسمانی چنین بود وتغییرآن امکان پذیرنیست
من‌نیز سرمینهم وشکایتی ندارم !
شادباش و دیگری را که لایق عشق توباشد بهمسری خویشتن سعادتمند کن
ونیز آن امیدی را که بمن داده بودی اینك پس‌بگیر
فقط میخواهم‌که مرا یکباره فراموش نکنی
وگاهگاهی عشق وامید و نومیدی مرا بخاطر بیاوری .
خواهش دیگری نیز دارم و آن اینست که یکبار دیگر برای آخرین دفعه
بر اسبان بنشینیم وباتفاق گردش بکنیم
محبوبهٔ من پیشانی زیبای خود را متفکروار بزیر انداخت
و چشمان سیاه خود راکه غرور وشفقت‌در آن گرم‌جدال بودند
بفاصلهٔ یکی دو نفس کشیدن برمن خیره کرد
و مرگ و حیات مرا درکفهٔ موازنه معلق داشت .
بالاخره قبول‌کرد وگفت « بسیار خوب ! »
خون ،باردیگر جریان خودرا درعروق من از سرگرفت
لااقل آخرین امید من بهدر نرفته بود
من و محبوبه‌ام ، پهلو به پهلو ،
درکنار یکدیگر هوا را استنشاق خواهیم کرد ـ واسب خواهیم تاخت !
هان ! یکروز دیگر نیز ؛ من بمنتها درجهٔ سعادت نایل شده‌ام؛ بافرشتگان
وخدایان همسری میکنم !
کسی چه میداند ؟شاید همین امشب دنیا باآخر برسد !
گوش بده! هیچگاه مشاهده کرده‌ای که انوار خورشید و ماهو ستارهٔ غروب
همه درآن واحد بریك پاره ابر درمغرب آسمان بتابند.

و ویرا مورد مجموعهٔالطاف خود قرار بدهند ؟
مشاهدهٔ این منظره در قلب پر محبت توچه تأثیری‌کرده است ؟
آیا قلبت‌بآن درجه از حس تقدیس و تعظیم سرشار شده است
که جلال ابر و شامگاه وطلوع ماه و پرتو ستارگان رااز آسمان فرودآورده‌و
بروجود تو محیط‌کند ؛
و چنان حواس تو مقهور این زیبائیهای آسمانی‌گردد
که سرا پا روح مجسم شوی و اثری از بشرخاکی در تو باقی نماند ؟...
من دراین موقع چنین حالتی را درك کردم ـ آه چه لذت وسعادتی !
زیرا محبوبهٔ من پیش آمد و خود را درآغوش من جای‌داد !
لحظه‌ای سر زیبای خود را برسینهٔ من فشرد و در آغوش من توقف نمود!
سپس سوار شده هی براسبان زدیم وبتاختن پرداختیم
روح من‌که مانند طومار کهنه‌ای درهم پیچیده شده بود منبسط گردید
و در نسیمی‌که براثر تاختن من و محبوبه‌ام بوجود آمده بود تازه شد وفرح
یافت . امیدهای زمان‌سابق را در عقب سرخود بجای گذاشته وبر آنان‌پشت‌پا
زده بودم . چه لزومی داشت که در پی سعادتی که نصیب من نبود و نمیشد
بیهوده‌تلاش‌کنم ؟
چه لزومی داشت که غصه بخورم که‌کاش فلان کار راکرده و یا فلان‌سخن را
برزبان رانده بودم ؟
و در آن صورت اینگونه منفعت میبردم ـ یادیگر گونه ضرر میدیدم
آیا هیچ احتمال میرفت که وی بمن عشق پیداکند ؟ شاید !
ولی همچنین هیچ استبعاد نداشت که ازمن بکلی‌روگردان شده تنفروانزجار
حاصل نماید !
کسی چه میداند ؟ اگر روزگاری زشت ترین روی خودرا بمن‌نشان میدادمن
اکنون درکجا وبچه حالی میبودم ؟!
آیا جای شکر باقی نیست که‌اینك با محبوبهٔ خویش بسواری مشغولم !
آیا من تنها هستم که‌درگفتار یاکردار براه خطامیروم وتیرم بسنگ‌میخورد؟
البته تنها نیستم !
همهٔ مردم تلاش‌میکنند ـولی چه‌عده‌ای از ایشان درزندگانی موفق میشود؟
من ومحبوبه اسب میتاختیم و دنیا از دوطرف مابسرعت میگذشت
روح من گوئی پروبال پیدا کرده و بپرواز درآمده است
واینک بلاددیگر وآفاق تازه‌ای بچشم میبیند ...
با خود میگفتم ـهمهٔ افراد بشر زحمت‌میکشند
ولی همه ازعدم موفقیت شاکی‌هستند
بآخرکار نگاه‌کنید ـ ببینید
آنچه‌که انجام شده است چقدر حقیراست ـ
وآنچه که هنوز منتظر انجام است چقدرعظیم است
حال حاضر ایشان کجا ـ و ماضی پر امید ونوید ایشان‌کجا !

مثلا من امیدوار بودم که محبوبه‌ام بمن عشق پیداکند ولی تاکجا موفق‌شدم؟
همینقدر است که اکنون باهم‌سواری میکنیم - همین‌وبس !
کدام پنجه و بازوئی عیناً مطابق فکر صاحب خودکار کرد ؟
کجاست آن مردی که‌آرزوئی کرد وکاملا بآن آرزو نایل‌آمد ؟
آیا هیچ اراده‌ای پیدایش یافت‌که پردهٔ تن راحجاب مقصود نیابد ؟
پس من‌چرا اندوهگین وناراضی باشم ؟
درحین‌سواری بمحبوبهٔ خویش‌مینگرم . وملاحظه میکنم‌که پستانهای وی‌بر روی سینه‌اش بر آمدگی بسیار خوشایندی دارد و موج‌میزند ...
هرکس بتواند دست پیش ببرد -صدها تاج وهزاران غنیمت حاضر وموجود است‌که نصیب وی‌خواهدشد

ده‌سطر درشت در تاریخ نوشته میبینم
ده سیاستمدار عظیم سرتاسر عمرخود را صرف کردند
تایکی از این سطور دربارهٔ هریك از آنان نوشته شود.
این افتخار حاصل عمر ایشان‌است
بسوی دیگر نظر کن -این بیرق رامی‌بینی که‌برفراز تلی‌از استخوان‌آدمیزاد نصب شده وباهتراز درآمده است ؟
این نتیجهٔ رشادت وهنرمندی یك سرباز است !
درازای‌این خدمت چه‌عاید اومیشود ؟
اسم ویرا روی تخته سنگی درکلیسای شهر نقرمیکنند !
اجازه بدهید بگویم‌که سواری من بهتراز آن پاداش است !
ای شاعر ! این غوغا راچه معنائیست ؟
بلی قبول داریم‌که طبع توشعر موزون نیکو میسراید
آنچه که فقط درقلب واحساسات ماخود نمائی میکرد
تو بقالب کلام درمیاوری و بیان میکنی
و نیز مدعی‌هستی که زیبائیهای حیات رااز جمیع علوم و افتخارات عزیز تر و گرامی‌تر میشماری و آن زیبائیها راچنین و چنان برشتهٔ نظم در میاوری
این خود کم نیست -نی - هنرشایان و موهبت عظیمی‌است
ولی آیا تو خودت از آن زیبائیها که برای بشر نیکوست بهره‌مند هستی ؟
آیا تو که قبل از موقع به‌تنگ‌دستی وناتوانی و پیرسری دچار میشوی از ما که هرگزیك بیت شعر مقفی‌هم نساخته‌ایم قدمی بممدوح خود - بایدآل‌خود- نزدیکتر هستی ؟
برو ! هرچه میخواهی راجع باسب سواری شعر بساز -ولی من...
من اینک براسب تیزتك سوارم وبا محبوبهٔ نازنین خویش میتازم !
کدام بهتراست ؟
و توای مجسمه ساز مشهور !
بسیار خوب - توقریب بیست سال از عمرخویش را

قربانی صنعت خویش کردی ـ و به بندگی وی اشتغال داشتی ـ
نتیجه ؟ ـ بلی ـ نتیجه هم این مجسمهٔ ونوس است که ساخته‌ای
و ما چون از تماشای آن سیر شدیم ـ روی میگردانیم ـ و آ ن دوشیزهٔ جوان را که ساق پای خود را برهنه کرده است وازگدار آب عبور میکند می‌بینیم.
انصاف بده ! ـ کدام یك بیشتر مارا محظوظ میدارد ؟
البته دختر جوان .... تصدیق نمیکنی ؟
هان ای موسیقی ساز ـ ایکه موی‌سرت خاکستری رنگ شده‌است
و جز آهنگ موسیقی چیزی نداری که بابناء بشر تقدیم‌کنی .
آیا این تعریف‌که از رفیق‌خود میشنوی برای پاداش‌زحمات توکفایت‌میکند؟
رفیق تو چنین میگوید : موزیك اپرائی‌که فلان ساخته است بسیار عالی‌است ولی حیف که ذوق موسیقی مردمان ؛وپسند ایشان ، زود بزود، تغییرمیکند
اینک مرا ببین که جوانی خود را مانند تو از دست دادم ـولی درعوض لااقل باین مقام رسیده‌ام که بامعشوقهٔ خویش سواری میکنم !
صلاح حال ما را چه‌کسی میداند ؟ آیا سعادت این دنیا برای ما کافی است ؟
من میگویم نه‌کم است
چنین بنظرم میآید و معتقدم –که شخص در ماورای حیات این‌دنیازندگانی دیگری نیز باید داشته باشد ...
در موقع مرگ دلخوشی و امیدی برای ماورای مرگ داشته باشد ..
یك دلخوشی و امیدی که از پشت حجاب مرگ آنرا (اگرچه بطور مبهم) بتوان دید ـ
پای من یکبار برارض موعود قدم نهاده است ـ
و دوستان و پیروان من تاج افتخاری بر سر من‌قرار داده‌اند .
آیا من میتوانم برای خود در ماورای مرگ نیز چنین موفقیتی را مشاهده کنم ؟ باید جستجو کرد ودریافت ـ
ولی میترسم !ولرزان لرزان از این جستجوی تاریک امتناع میورزم ـ
کرهٔ زمین بسیار نیکوست ـ آیـا ممکن است که بهشت بهتر از این باشد ؟
نمیدانم ـ ولی بمن چه ؟ بهشت ووصل محبوبهٔ من آرزوهای دور دست و مبهمی هستند ـ
عجالتاً من بسواری مشغولم ـ مرابحال خود باز گذارید !
ـ هنوز ...
محبوبهٔ من در طول این مدت خاموش بوده وکلمه‌ای بر زبان نیاورده است!
میپرسید بهشت چیست ؟
آیا آنست‌که ما...
زیبا و نیرومند ـ و در عنفوان زندگانی ...
بمدارج‌عالیه‌ای‌که اکنون بالاتر از ما قرار دارد

یعنی‌آنجاکه معنی وحقیقت حیات‌برای‌اولین دفعه برفهم مامکشوف‌میشود...
ما- بچنین مرتبه‌ای نایل شویم وجاودانه دراین مرتبهٔ اعلی باقی بمانیم ؟
آیابهشت یعنی‌آنکه من و محبوبه‌ام بایکدیگر سواری‌کنیم و پیش برویم در حالی که زندگانی هرروز و همیشه کهن‌ومستقر باشد ولی‌درعین حال‌جوانی‌و تازگی خود را محفوظ بدارد ؟
تغییر بکند -ولی در درجه و مرتبه - نه درکیفیت و ماهیت ؟
یك لحظه‌ای چنین پرسعادت نصیب ما شود وآن لحظه تادامنهٔ ابدیت امتداد پیدا کند ؟
بلی !
اگر منم - بهشت من‌آنست که‌من و محبوبه‌ام - پهلو بپهلو
با یکدیگر سواری کنیم وبتازیم ...
بتازیم و سواری ما تا دامنهٔ ابدیت امتداد داشته باشد !

اندوه جاودانی من

از منظومه‌های رابرت بوکانان اسکاتلندی

۱۸۴۱ — ۱۹۰۱

اینك قریب سی‌ودوسال است که من بدهکدهٔ «این‌وربورن» آمده‌ام تاکودکان این ناحیه‌را تعلیم دهم ...

آه ـ ویلیام ؛ ـ ویلی‌عزیزم ! ـ آیا خواب‌کنونی‌توراحت است ؟ آیامیتوانی سنگی راکه من برمزار تو قرار داده‌ام برفراز جسد خود حس بکنی ؟ ....

بلی‌آقا ـ میدانم ـ میدانم که سخنانم پریشان وبیمعنی است ـ ولی آخرآن کودك را دوست میداشتم ! ـ او شجاعترین شاگردان مکتب من بود ـ آمد تا بمعلم سالخوردهٔ خود یعنی من درس محبت بیاموزد .

خوب بخاطردارم آن روزی راکه مادرش طفل زرین موی شش سالهٔ خود را بمکتب من آورد و او را روی صندلی مقابل میز من تنها گذاشته برفت .... من گفتم بیا اینجا پسرك من . و او باترس ولرز چون برهٔ بیگناهی پیش آمد . من گفتم «اسم تو چیست ؟» پسر نگاهی بمن کرد و درحالیکه پاهای خود را بزمین میمالید باختصار جواب داد «ویلی» . من دست خود را روی موهای طلائی رنگ او نهادم وباوی ملاطفت ومهربانی کردم ـ سپس گفتم زنگ سیاه کوچکی راکه پشت در است بردارد و بنوازد تابچها از بازی دست کشیده بسردرس بیایند . ویلی‌بطرف زنگ رفت ومدتی‌خیره‌خیره برآن بنگریست گوئی ازآن واهمه دارد ـ بالاخره‌آنرا برداشت وبمحض اینکه صدائی از زنگ برخاست ویلی‌یکه‌ای خورد وفریاد کوچکی از ترس بکشید ـ ولی بزودی از آواز آن خوشش آمد ـ وبخندید وبا کمال شوق و شعف زنگ را بنوازش درآورد ـ وگونهٔ رنگ پریده‌اش از شادمانی گلگون شد . بچهای بزرگ فریادکنان ونفس زنان از بازی برگشتند . من مشت بروی میزندم‌و ایشان را ساکت کردم ـ آنگاه شاگرد تازه را پیش خواندم و گفتم بنشیند و بباقی شاگردان گوش بدهد .....

مدت دو ساعت همهمهٔ درس فضای مدرسه را پرکرده بود ـ و ویلی نشسته بود وگوش میداد . هنگامیکه مدرسه تعطیل شد شاگردان دسته دسته بخانه‌های خود بازگشتند . ولی ویلی ـ درنگ کرد . من او را آواز دادم و برزانوی خود نشاندم و بصحبت کردن‌مشغول شدم ـ ویلی‌اول میترسید . غریبی میکرد ـ ولی‌بزودی آشنا

شد و برای من ازخانه و پدر و مادر و برادران و خواهران خود حکایتها نقل‌کرد. میگفت وقتیکه بزرگ میشوم میخواهم درشکه‌ای بخرم وپدر خود را در روزهای یکشنبه که بکلیسا میرود درآن بنشانم و همراهش بروم ـ و خودم‌هم مدرسه‌ای باز کنم و شغل معلمی پیش گیرم .

طفل هنوز برزانوی من نشسته‌بود که صدای خش وخشی از پشت دربلندشد. ویلی حرف خود را قطع کرد وگوش فراداشت ـ آنگاه دست زد وگفت‌های «دونالد! دولاند ! دولاند ! ـ» . (ببینید این سگ که پیش‌پای شما خوابیده است چگونه بمن نگاه میکند وچشمك‌میزند ـ اسم خود را میداند) ـ من نزدیك درهمین سگ‌بزرگ را مشاهده کردم که بمحض دیدار ویلی برجست و ببازی‌کردن مشغول شد ولی‌ضمناً نیز باسوء ظن غریبی بمن مینگریست ـ کودك درحالیکه پشت دونالد را نوازش می‌کرد بصورت من نظری افکند وگفت «این دونالد است . آمده است که مرابخانه ببرد» ازآن روز ببعد ویلی هرروز بمدرسه میآمد و دونالدهم عصرها سرموقع پیدا میشد و باهم بمنزل برمیگشتند .

هیچ نمیدانم بین آن کودك شش ساله و زندگانی کوهستانی من که درمیان‌باد و طوفان میگذشت چه رابطه‌ای موجود بود . خیلی غریبست ـ ولی هروقت که من بچهرهٔ ویلی نگاه میکردم چنین حس میکردم که این کودك را درضمن زندگانی پرسعادتی‌که درایام دوردستی نصیب من شده واکنون از من سلب شده بودمیشناختم. این خیال چنان درمن قوت گرفته بود که غالباً درمیان قیل‌وقال مدرسه خاموش می‌نشستم وفکرم متوجه بعوالم‌دیگری میشد ـ بتدریج ولی باکمال وضوح ملتفت‌شدم که‌در دنیا کاملاً بی‌کسم ؛ زیرا پدر و مادرم درکلیسای دوردستی خفته بودندوفقطدر خواب یادی ازایشان میکردم .

ازآن‌زمان ببعد ازمطالعهٔ مسائل‌ریاضی اقلیدس منصرف شدم و بکتب‌روحانی اشتیاقی پیدا کردم ـ قبل‌ازین واقعه من‌هم مانند اغلب مردم آن روزگار ایمان و اعتقاد پابرجائی نداشتم ـ تصورمیکردم‌آخرت وحیات بعداز مرگ همه‌حرف‌مفتست ـ یا خیلی‌که حدت میکرد اینهمه را رؤیای بیمعنائی میپنداشتم وبهتر آن میدانستم که فراموشش کرده و اعتنائی بدان نکنم ـ آری ـ چنانکه گفتم تا آن موقع اشتغال مخصوص من بریاضیات بود . ولی پس‌از آشنا شدن با ویلیام شوق وافری بحکمت و الهیات درمن پدید آمد وخیلی لذت میبردم ازاینکه عصرها کتب روحانی‌خود را مطالعه کنم تاقسمت آسانی پیدا کنم وبدهم ویلیام بخواند .

طفل‌درباب قسمتهائی که بیشتر دوست میداشت خیلی فکرمی‌کرد وسؤالات بسیار ازمن مینمود ـ مثلاً میپرسید مرگ چیست ؟ آیا مردگان درگورهای تاریك و نمناك خود سردشان میشود ؟ آیا این خداوندست که گلها را برفراز قبرهای کلیسا میرویاند ؟ بهشت چه جائی است ؟ آیا پرازگلست ؟ آیا مدرسه و معلم در آنجاهم‌هست ؟ باینجا دورست یا نزدیك ؟ آنگاه دستهای‌کوچك سفید خود رابگردن دونالد میانداخت وبانگاه پرمحبتی‌که دیدگان هربیننده‌ای را از اشك لبریز‌می‌ساخت میپرسید آیا سگهاهم ببهشت میروند ؟ آیا دونالدهم می‌تواند ببهشت داخل شود ؟

سگ‌نیز باکمال وقار چشمان خود را تنگ میکرد و متفکر باو مینگریست- گوئی هرچیزی را که ما میگوئیم اوهم ملتفت شده است و اینك درباب آن فکر میکند ...

تابستان بدین ترتیب بگذشت - و زمستان فرتوت - نالان وگریان ازکوهها فروغلتید و موهای سفیدش را باد پریشان میکرد ...

یك روز درمدرسه من ازپشت‌پنجره میدیدم که قطعات برف تك تك‌ظاهرشده ولرزان لرزان برزمین فرود میآیند - بچها مرخص شدند و دولاندهم برای بردن ویلیام بکلبهٔ من آمد - اورا نگاه داشتم - وبا ویلی قریب یك ساعت نزدیك آتش نشسته بودیم وصحبت میکردیم - بالاخره من باکمال مهربانی شال‌گردنی بگردن ویلی پیچیدم وتکمه‌های نیم تنه‌اش را انداختم و وی با دولاند شادمان و دوان دوان بطرف منزل رهسپار گردید - من ایشانرا تماشا کردم تا آنکه ازپیچ سفید رنگ جاده گذشته وازنظر غائب شدند - آهی کشیدم و برگشتم تا اطاق خود را مرتب‌کنم‌و سیگاری نزدیك بخاری بکشم. مدتی متفکر وتنها نشسته بودم وسیگارمیکشیدم و ازمیان آتش هیاکل کوههای شمالی که همه ازبرف پوشیده شده بود درمقابل من برمیخاست ...

ناگهان هوا تاریك شد و صدای مهیبی مانند غرش دریاهای دوردست بگوش رسید !...

ازجای جستم وبیرون نگاه کردم و ملتفت شدم که باد زمستانی درمیان‌ابرها میغرد - یکمرتبه بیاد ویلیام افتادم ! قلبم سرد وچشمانم خیره گردید ، نمیدانم که دراین طوفان چه برسرش آمده است - ولی خود را تسلی دادم وگفتم (البته مدتی است که بخانه رسیده واکنون نزد مادر خود آسوده نشسته است) ولی درهمان لحظه غرش باد مهیب‌تر وهوا تاریکتر شد - برف شدید درمیان مه غلیظی شروع بباریدن کرد - من بطرف درمقابل رفتم ولای آنرا بازکردم . باد بشدت در را باصدای سهمگینی بدیوار زد و اطاق را مملو کرد - بیرون نگاه کردم - همه‌جا را تاریك یافتم - مه بسیار غلیظی زمین و زمان را فراگرفته بود وگردباد با ناله‌های جانگزای خود برفها را باطراف میپرانید و بلندتر از همهٔ اینها گوئی فریاد انسانی بگوشم رسید ... در را بستم وبا قلب گرفته بکناربخاری برگشتم - اطاق تاریکتر از سابق شد ... روشنائی آتش برروی دیوارها میرقصید ... ضربات ساعت مانند طپش قلب من غم‌انگیز بود ...

ناگهان درمیان آشوب و ولولهٔ طوفان خش وخشی از درخانه بلند شد! قلبم ازحرکت ایستاد - زوزهٔ خوفناکی مانند نالهٔ ناقوس مرگ بگوشم رسید - در را باز کردم وبه بیرون نگریستم - چیزی ندیدم ولی حس کردم که جسمی درپیش پای من حرکت میکند - بپائین‌نگاه کردم دیدم دونالد است که تنها برگشته وبرف سراپای‌او را سفید کرده است !

(بخواب دونالد ! راحت باش ! آقا باو نگاه کنید - قسم میخورم که کلمات مرامیفهمد و متأثر شده‌است ، ولی‌نمیتواند حرفی بزند ! ها ، می‌بینید که پوزهٔسیاه

وسر خود را در دست من گذاشته است و زوزه میکشد ؛ میداند ! خدا شاهد است میداند ! میخواهد حرف بزند ولی نمیتواند ! آنشب را بخاطر آورده است !)

خلاصه ـ وحشت نزدیك بود مرا خفه کند ـ خیره خیره ـ بی‌آنکه بتوانم کلمه‌ای ادا کنم بسگ نگاه میکردم ـ اوهم بمن نگاهی کرد و باز زوزه‌ای کشید و بطرف درجست ـ سپس دامان لباس مرا باپنجهٔ خود لمس کرد . عاقبت دامان مرا بدندان گرفت و بطرف در کشید ـ من از ترس و اضطراب مبهوت شده بودم و اختیاری ازخود نداشتم‌ـاو را رها کردم تاهرچه میخواهدبکند . دونالد بیرون رفت‌و مرانیز بدنبال‌خود بیرون کشیدوچون دیدکه من میآیم دامان مرا رها کردوپیشاپیش من روان شد ـ منهم سربرهنه ومضطرب درحالیکه باد برفهارا بصورت من‌میپرانید و بدن مرا ازاینطرف بآنطرف فشار میداد او را تعاقب میکردم .

آنچه بعد واقع شد بنظر من مانند خواب پریشانی بیش نیست ـ دنیائی پراز برف . . . آسمانی پراز باد . . . مه غلیظی که از ماوراء آن یکمشت ستاره با رنگهای گرفته و تیرهٔ خود نمودار بود ... دونالد در جلو و من درعقب ... بطرف چیزیکه مرا مضطرب ساخته‌بود رهسپار بودیم ... برف میبارید ... و باد میغرید..

بعد چنین بخاطر دارم که دونالد باپوزهٔ خود در مکانی برفها را عقب میکرد ومن کورکورانه درتاریکی بتجسس مشغول بودم ... بعد چنین بیاد دارم که افتان و خیزان درحالیکه با انگشتهای سرما زده و بیحس خود بار سردی را بقلب خویش میفشردم بانهایت عجله از میان طوفان میگذشتم ـ بالاخره روشنائی ضعیفی از دور مشاهده کردم وبطرف آن روان شدم ، و عاقبت یادم‌است که دری را بازکردم ، هوای گرم ونور فراوانی بصورت من خورد ـ خیره شدم و بزمین افتادم و صداهای بیشمار بگوشم رسید که همه کم‌کم درمیان دنیائی پراز برف محو شد ...

وقتیکه بیدار شدم دیدم که در خانهٔ خود وبربستر خود قرار گرفته‌ام . ازجا جستم و باطراف نظر انداختم ـ زن یکی از همسایگان که دوطفلش درمدرسه نزد من درس میخواندند پیش آمد ـ باصدای ضعیف و لرزانی واقعه را از او پرسیدم و بزودی از حقیقت امر مطلع شدم . . . شب قبل درحالی که پسر بیجانی را در آغوش داشتم بکلبهٔ دروگری داخل شده همانجا ضعف‌کرده بودم و سگی دامان مرا بدندان گرفته بود ... خلاصه ازجا برخاستم و آهسته لباس پوشیدم و بطرف کلبهٔ مادر ویلی روان شدم .

ویلی درکفن‌سفیدی خفته ـ چشمان آبی او بسته و انگشتهای کوچکش درهم افتاده بود ـ لبهای او کمی باز بود ؛ گوئی نفس میکشید ـ موهای طلائیش مرتب مانده وبرچهرهٔ او تبسم ضعیفی نقش بسته بود ـ دونالد را دیدم که پهلوی اوخوابیده است وچون پیش رفتم بنالید ولی ازجای خود حرکت نکرد .

ویلی مرده است . . . بلی ـ این است اندوه جاودانی من . . . مدرسه ، طوفان ، همه مانندخواب پریشانی بنظرم می‌آید ـ از دنیا و زندگانی خسته شده‌ام..

باکمال اصرار دونالد را از پدر و مادر ویلی خواهش کردم و ایشان او را بمن دادند ـ اکنون سالهای متمادی است که من و دونالد دراین کلبه زندگی‌کرده‌ایم

و ابداً لازم نیست که زبان یکدیگر را درك کنیم ؛ زیرا هریك اندوه دیگری را میداند ! هرموقع که شبهای‌دراز وسرد فرامیرسد ـ برف میبارد و بادهای زمستان‌آه میکشند ـ افکارمن همیشه متوجه بویلیام کوچك وآن زندگانی شیرینی است که‌پس‌از وفات او از من سلب شد .

بلی شبها من اینجا پای بخاری می‌نشینم و کتاب مقدس را مطالعه میکنم و دونالد پهلوی من دراز میکشد ـ وگاهگاهی که سراز کتاب برمیدارم و بچشمان محزون اونظر میکنم ، چشمان وی راچندان مملو از تأثر و عاطفه میبینم‌که‌گوئی‌او نیز آگاه است که ویلی اکنون آسوده و راحت ، دور از دسترس برف وطوفان ، در مسکنی امن وآرام زندگی میکند

الینورا

ادگار الن‌پوشاعر و نویسندهٔ امریکائی

۱۸۰۹ - ۱۸۴۹

اجداد من بتندی مزاج و شدت عشق مشهور بودند ، مردم مرا نیز دیوانه خوانده‌اند ولی مگر دیوانگی عالیترین درجهٔ هوشیاری نیست ؟ مگر اغلب از آثار باشکوه وتمام تراوشهای دقیق بشر بمناسبت مرض عقلانی بوجود نمیآید ؟ مگر نه اینست که سرچشمهٔ این تراوشها همان خلسه‌هائی است که سایر عوارض هوشمندی را متوقف میسازد تا خود بتواند بتنهائی جلوه‌گری کند ؟ آنانکه در روشنائی‌روز خواب می‌بینند بسی‌چیزها را مشاهده میکنند که آنانکه بشب خواب می‌بینندازدرک آن عاجزند ـ خواب بینندگان روز درضمن رؤیاهای نیمه مبهم خود تصویر ابد را گاه بگاه بچشم می‌بینند وچون بیدار میشوند وملاحظه میکنندکه بسرحدرازعظیم حیات رسیده‌اند سراپایشان‌ازشوق بلرزه میافتد . اینان پاره‌های نامنظمی ازفهم‌نیکو فرا میگیرند ـ ولی قسمتهای درشت‌تری‌نیز از فهم زشت میآموزند و کشتی ایشان باوجودیکه بی‌سکان وبی‌قطب نماست بدریائی که پرتو وصف ناپذیری براموج آن تابندگی میکند راه میبابد .

خوب پس‌چنین فرض میکنیم که من دیوانه‌ام ، من اذعان دارم‌که‌وجودعقلانی من دوجنبهٔ متمایز دارد یکی حالت سلامت فکرست‌که درآن هیچ شکی نمیتوان داشت و شامل خاطراتیست که ازنخستین مرحلهٔ عمر من دریاد من باقی مانده‌است. دیگری یك حالت پرسایه وشبهه است که مربوط بدورهٔ کنونیست ومحتوی خاطرات دومین دورهٔ عظیم از عمرمن میباشد . پس هرچه راجع بمرحلهٔ نخستین برای‌تونقل میکنم باورکن ومسلم بدان ولی آنچه راجع بدورهٔ اخیر میگویم فقط تاآن‌حدقبول کن که درنظرت معقول آید ، یاآنکه بکلی دردرستی آن شك‌کن و اگرهم‌نمیتوانی سراپای‌آنرا عاری‌ازحقیقت‌بشماری مانند ادیپوس یونانی درحل‌کردن آن‌معمابکوش.

دوشیزه‌ای که من درایام جوانی دوست میداشتم و این خاطرات را اکنون از آن زمان باکمال آرامی و اطمینان برکاغذ مینویسم تنها دختر یگانهٔ خالهٔ من بود. مادرمن مدتها پیش‌ازآن وفات کرده بود . دختر خالهٔ من الینورا نام داشت. من‌واو همواره بایکدیگر درتحت اشعهٔ خورشید استوائی در درهٔ‌گیاهان هزار رنگ روزگار بسر برده بودیم . هیچکس جزدانایان راز براین دره قدم نگذاشته بود زیرا این‌دره

دور دست را از چهار جانب یکرشته از کوههای عظیم احاطه کرده و از نظر مخفی داشته بودند. ارتفاع این کوهها بقدری بود که آفتاب بچندین نقطهٔ دره هرگز نفوذ نمیکرد. درآن حول وحوش هیچ جاده‌ای بپای بشر کوبیده نشده بود و برای راه یافتن بمسکن پرسعادت ما لازم بود که مسافر بزور وجبر شاخ وبرگ هزاران‌درخت جنگلی را بکناری زند ومیلیونها گل خوشبو را لگد مال کرده بکشد،از این روی ما؛ یعنی من ودخترخاله‌ام ومادرش بتنهائی زندگی میکردیم ـ واز دنیای ماوراء آن دره هیچ اطلاعی نداشتیم.

ازپشت کوهها رودخانهٔ باریك وعمیقی سرچشمه گرفته ازقسمت بالائی کشور ما سربدر میآورد ـ آبهای‌آن از همه چیز درخشانتربود بجزازچشمهای الینورا.این رودخانه آهسته پیش میرفت و دزد وار پیچ وخمهای فراوان میخورد و بالاخره از مجرای یك بوغاز تاریك که درجانب فرودین کشور ما درمیان کوههای تیره دهان گشوده بود خارج میشد. ما آنرا رودخانهٔ خاموشی نام نهاده بودیم زیرا درجریان او نفوذی بود که همه چیز را ساکت و آرام میکرد ـ هیچ زمزمه‌ای از امواج آن برنمیخاست وجریان‌آن چنان عاری ازشورش بود که سنگ ریزه های مروارید گون که دراعماق‌سینهٔ وی جاداشت ومن‌والینورااز تماشای‌آن‌حظ میبردیم بهیچوجه‌جنبشی نمیکرد بلکه هریك بیحرکت وخشنود در محل دیرین خود متوقف بوده و جاودانه میدرخشید.فرش نرمی از علف سبز رنگ و هموار و پرپشت دیواره های رودخانه ودیگر نهرها را ازسطح زمین تا آنجا که سنگ ریزه های مروارید گون در قعر آبها میدرخشید پوشیده بود ونیزتمام زمین دره را ازسطح رودخانه تا دامنهٔ‌کوههائی که بردره محیط بود مستور میساخت ، ورایحه‌ای شبیه بعطروانیل ازآن برمیخاست. درهرگوشه وکنار گلهای فراوان مانند لالهٔ زرد و داودی سفید وبنفشهٔ ارغوانی‌فرش علف را ستاره نشان کرده بود چنانکه زیبائی این منظره با صدای بلند بقلب ما از عشق وعظمت خداوند سخن میگفت.

اینجا وآنجا بر فراز این سبزه ها دسته دسته درختانی با اشکال وهم‌آمیزاز زمین بیرون‌جسته بودند. ساقه‌های لطیف وبلند آنان راست نایستاده بود بلکه همه باوقار وزیبائی بی‌اندازه بجانب نوری که در وسط روز بمرکز دره میتابید متمایل بود. این درختان از پوستی مرکب از دو ورقهٔ متناوب که یکی آبنوسی ودیگری نقره‌ای بود مزین بودند. این پوست از همه چیز های جهان بجز گونه های الینورا نرمتر وشفاف‌تربود. برگهای عظیم برنگ سبز درخشان از قلهٔ‌آن درختان بخطوط طویل و مواج فرو افتاده وبا نسیم ها بازی میکرد و راستی اگر این برگها نبود بیننده ازمشاهدهٔ‌آن درختان باشتباه میافتاد وگمان میکردکه آنها مارهای‌عظیم‌الجثهٔ سریانی هستندکه در مقابل معبود خود خورشید ازپی پرستش ونیایش خم شده‌اند.

من والینورا پانزده سال تمام پهلوی یکدیگر در این دره گردش میکردیم وبی‌خبربودیم. آنگاه عشق بقلوب ما داخل شد . یکروز غروب نزدیك بپانزدهمین سال عمروی وبیستمین سال عمرمن بود که ماخودرا در زیر درختان مار آسا در آغوش یکدیگریافتیم وبتصویرخود که درآبهای رودخانهٔ خاموشی‌نقش‌بسته بود نظر

می‌کردیم ... بقیهٔ آن روز خوشگوار را سخنی برزبان نیاوردیم و حتی فردای آن روز هم گفتار ما لرزنده واندك بود ـ آری ما بالاخره خداوند عشق رااز میان امواج خاموشی برانگیخته بودیم واینك حس میکردیم که وی در دوران ما ارواح آتشناك نیاکان ما را بشعله‌وری واداشته است ـ شهواتی که قرنهای فراوان سلسلهٔ نژاد ما را متمایز کرده بود باتوهماتی که بنوبت بهمان اندازه از خواص طبایع اجداد ما بود برما ازدحام کرد وشادمانی بی‌منتهائی بردرهٔ گیاهان هزار رنگ دمیده شد.

آنگاه همه چیز تبدیل هیئت یافت ـ گلهای عجیب و درخشنده که بشکل ستارگان بودند برشاخهای درختانی که تاآن روز گلی از آن نروئیده بود ناگهان بشکفتند . رنگهای فرش علف نیکوترشد ـ گلهای داودی سفید رنگ یك بیك پژمرده شدند ولی بجای آنان گلهای یاقوتی ده برده سربرآوردند وجلوه گری آغاز نهادند. هرجا قدم میگذاشتیم جنب وجوش زندگانی بتهنیت ما برمیخاست . پادشاه پرندگان پیشاپیش تمام مرغان خوش‌آواز پروبال ارغوانی خود را برای نمایش در مقابل‌چشمان ما بگسترد ـ ماهیهای زرین وسیمین دررودخانه بشش‌جانب بشتابندگی پرداختند واز سینهٔ رودخانه نرمانرم زمزمه‌ای برخاست که متدرجاً بلند آوازترشد وبالاخره بآهنگ روح نوازی تبدیل یافت که ازنغمات بربط یونانی هم دلکش‌تر و شیرین‌تر بود اما ازآواز گلوی النورا ملکوتی‌تر نبود. ونیز بسی برنیامد که ابر پهناوری‌که مدتهای مدید ماآنرا درکنار ستارهٔ غروب دیده بودیم وبرنگهای‌ارغوانی وزرین ملون بود از جایگاه خود شناوری کرد وپیش‌آمد تا برفراز ما رسید ـ ولی آنجا بصلح وصفا توقف نمود وهرروز فروترمی‌آمد. تا بالاخره بر قلهٔ کوهها قرار گرفت و تمام زوایای کوهسار را هرجا که تاریکی فرا گرفته بود منور نمود ـ وما را گوئی در زندانی ازشکوه وعظمت محبوس ساخت.

زیبائی النورا مانند فرشتگان بود ولی وی فرشته نبود بلکه دوشیزه‌ای بود ساده وبیگناه که شب و روز خود را همواره در میان گلها گذرانیده بود ـ عشق نیرومندی که قلب وی‌را بهیجان آورده بود مشوب بهیچ شائبهٔ ناپاکی‌نبود ـ النورا عشق خود را نمیپوشانید ـ بلکه نورافکن توانای قلب پراحساسات خود را بر من متوجه کرده بود ومرا درزیر اشعهٔ آن آزمایش میکرد ـ من و او دست بدست داده در دره گیاهان هزار رنگ گردش میکردیم ودر باب تغییرات عظیمی‌که اخیراً در آن دره روی داده بود سخن میراندیم.

چندی بدین منوال شادمان بودیم تا روزی دیدم که اشك در چشمان النورا حلقه زده است ـ النورا بفکر آخرین تغییری که برای هر بشری فرا میرسد افتاده بود... ازآن روز ببعد النورا این موضوع غم‌انگیز را از خاطر دور نمیداشت و هرگاه لب بسخن‌میگشود ذکری ازآن بمیان میآورد ـ همچنانکه درسراسر ترانه‌های شاعرشیراز یك سلسله تصویرات بتکرار خود نمائی میکند ولی‌هربار بحلیهٔ کلمات نوینی‌آراسته شده ودیگر گونه اثر میبخشد ـ خلاصه النورا ملتفت شده بود که مرگ انگشت خود را برسینهٔ وی نهاده است واو درجمال کامل شده است. فقط‌برای آنکه بمیرد اما ترسان بود ودلیل آنرا بمن نمیگفت .

بالاخره روزی هنگام غروب آفتاب درکنار ساحل رودخانهٔ خاموشی این راز را با من درمیان نهاد - آری اندوه او از اینجهت بود که میترسید من پس از آنکه ویرا در درهٔ گیاهان هزار رنگ مدفون کردم از آن جایگاه پرسعادت رخت بربندم و آن عشق شدیدی را که اینک متعلق بوی میباشد بدوشیزه‌ای از دنیای روزمرهٔ خارج انتقال دهم - اما من بیدرنگ خود را بپای الینورا افکندم و در مقابل او و آسمان سوگند یاد کردم که تا زنده‌ام خود را بقید ازدواج بهیچ دختری از آدمی‌زادگان پابست نکنم وبهیچ طریقی بخاطرهٔ عزیز الینورا وآن محبت‌آتشینی که وی برمن معطوف نموده ودرپرتو آن مرا مبارك داشته بود خیانت نورزم. سپس ندا در دادم وفرمانروای مقتدر کیهان را بشهادت طلبیدم تا این پیمان مقدس مراشاهدباشد وگفتم اگرهرزمان عهد شکنی‌کنم خداوند وروح الینورا مرا مجازات کنند - آنگاه مجازاتی چنان سهمگین‌برزبان‌آوردم که هنوز از یادآوری‌آن موی بربدن من‌راست میایستد وقلم من ازثبت ذکرآن برین صفحه امتناع میورزد.

بشنیدن سخنان من چشمان درخشان الینورا درخشانتر شد و آهی کشید چنانکه گوئی بارسنگینی مرگ‌آسا ازسینهٔ وی برداشته شده است - خلاصه الینورا بلرزید وسخت بگریست ولی پیمان مرا قبول کرد و نگاهداری آنرا بر عهدهٔ من استوار نمود (زیرا هنوز کودکی‌بیش نبود) وآگاهی از سوگند من بستر مرگ را بروی گواراتر کرد - چند روزی پس‌از این واقعه الینورا در حالیکه بآرامی جان سپرد بمن گفت:

« بخاطر آنچه برای آرامش روح من بانجام رسانیدی - من در آن هنگام که بجهان دیگر رفته باشم روح خود را بمحافظت تو خواهم گماشت و اگر اجازه یابم در ساعات شب زنده داری تو پیش چشم تو بجسم ظاهر خواهم شد چنانکه مرا بتوانی دید اما اگر این اجازه فراتر از قدرت ارواح بهشتی باشد بهرحال ترا غالباً باشارات وعلامات چند برحضور خود واقف خواهم کرد؛ ازمیان نسیمهای شبانگاهی برتو آه خواهم کشید واز مجمرهای فرشتگان عطر بر گرفته هوائی را که تو تنفس میکنی عطرآگین خواهم ساخت » ... افسوس! هنوز این سخنان بر لبان الینورا بود که وی روح بی آلایش خود را تسلیم کرد و نخستین دورهٔ زندگانی من نیزاختتام پذیرفت.

تا اینجا را بدرستی نقل کرده‌ام ولی چون ازاین خط زنجیردرشاهراه زمان گذرمیکنم - یعنی پس‌از مرگ محبوبه‌ام وارد درمرحلهٔ دوم از وجود خود میشوم و حس‌میکنم که سایهٔ نیمرنگی مغزمرا احاطه میکند اینك برصحت کلماتیکه برکاغذ مینویسم اطمینان ندارم ولی بهرحال بگذارید بقیهٔ داستان را بازگویم:

چندین سال‌متوالی برمن‌بصعوبت بگذشت ومن هنوز در درهٔ گیاهان هزار رنگ متوقف‌بودم - اما یك تغییرثانوی برهمه چیزنزول‌کرده بود. گلهای‌ستاره‌گون درساقه‌های درختان فرورفتند ودیگرخود نمائی‌نکردند. رنگهای‌آن فرش زمردین محو شد - گلهای یاقوتی یکان یکان پژمردند و بجای آنان بنفشه های تیره رنگ

بشکل چشمان خیره نگراز خاك سربدرآوردند. اینان دائماً بتشنج دردناکی گرفتار بودند وهمواره در زیربار شبنم قد خمیده داشتند. جنب وجوش زندگانی از پیش‌ما بگریخت وپادشاه پرندگان دیگر پروبال ارغوانی خود را پیش چشم‌ما نمایش‌نمیداد بلکه غمگین شد واز دره بدر رفته وبکوهسار پناه برد وگوشه نشین گردید و کلیهٔ پرندگان خوشحال ودرخشنده‌ای که همراه وی بودند ویرا پیروی کردند و از ما دوری گزیدند . نیز ماهیان زرین وسیمین شناوری کردند واز بوغازی که‌درانتهای فرودین کشور ما واقع بود بیرون شدند و دیگر هیچگاه رودخانهٔ زیبای ما را با رنگ های خود نیاراستند. همچنین آن آهنگ خواب‌آلود وآرامش بخش که از بربط یونانی هم نرمتر و روح نوازتر بود و از همهٔ صداهای روزگار بجز از آواز گلوی الینورا شیرین تر بود متدرجاً خفیف‌تر وآهسته تر گردید تاآنکه بالاخره رودخانه بخاموشی رعب انگیز اول خود بازگشت کرد وآن ابرپهناور ازقلهٔ کوهها برخاست و کوهسار باردیگر بظلمت پیشین خود دچارآمد ـ ابر پهناور دورشده بکشورغروب رفت وفروزندگیهای، پرشکوه خود را ازدرهٔ گیاهان هزاررنگ باز گرفت .

اما الینورا وعده های خود را فراموش نکرده بود زیرا من‌همهمهٔ فرشتگان را می‌شنیدم که مجمرهای خود را بدست گرفته از یك جانب آسمان بجانب دیگر میشتافتند وجویهائی ازآن عطرمقدس همواره گرداگرد درهٔ گیاهان هزاررنگ در جولان بود. نیز درساعت های تنهائی که تپش قلب من سنگین تر میشد نسیم هائی که پیشانی مرا با امواج خود شستشو می‌نمود پرازآههای لطیف بود ـ هوای شامگاه غالباً اززمزمه‌های روحنواز مملومی‌شد ویك بار (آه ـ فقط یك بار) ـ که من در خوابی مانند خواب مرگ فرو رفته بودم ناگهان بیدارشدم زیرا حس‌کردم که لبهای روحانی برلبهای من فشرده میشود !

با اینهمه خلوی درقلب من‌احداث شده بود که حتی باین‌وسایل هم برطرف نمیشد ـ من مشتاق آن بودم که بار دیگر قلب من باعشق پیشین مملو بشود.

بالاخره خاطراتی که ازالینورا دراطراف وجوانب درهٔ گیاهان هزار رنگ پراکنده بود روح مرا چنان بدردآورد که من‌آن دره را جاودانه ترك گفتم وبدامان اباطیل و مشغولیات آشفتهٔ جهان پناه بردم .

. . . .

پس‌از چندی خود را در شهر بیگانه‌ای یافتم‌که در دربار پرهیاهوی پادشاه آن بخدمت داخل شده بودم وسعی میکردم آن رؤیاهای شیرین که سالیان درازدر درهٔ گیاهان هزاررنگ دیده بودم ازخاطرهٔ من‌بیك باره رانده شود ـ نمایشهاومراسم آن دربار معظم وچکاچاك بی‌پروای شمشیرها هنگام جنگ وزیبائی نورافشان زنان مغزمرا مشوب ومست‌کرده بود ـ اما هنوز روح من بپیمان خود وفادار بود وعلامت حضور الینورا هنوز درساعات خاموش شب برمن‌آشکار میشد ـ ناگهان این تجلیات مقطوع گردید ودنیا در چشم من تیره شد ـ افکار سوزنده و آزمایش‌های مهیب برمن هجوم آورد و مرا در چنگال خود خیره ومبهوت کرد؛ زیرا ازکشوری بسی

دور دست دوشیزه‌ای بدربار وارد شد که قلب بیوفای من در اولین نظر بجمال وی تسلیم گردید . من بی‌آنکه بتوانم مقاومتی ازخود بروز دهم در مقابل تخت قدرت وی بزانو درافتادم واز جان ودل بپرستش عشق پرداختم . آری سردرپای «ارمنگارد» ملکوتی نهاده بودم وبا حدتی‌دیوانه‌وار روح خودرا بشکل قطرات اشك نزد وی بیرون میریختم وحس میکردم که آن محبت شدیدی که نسبت بدوشیزهٔ جوان در درهٔ گیاهان هزار رنگ داشتم نسبت باین جذبهٔ روح بخش هیچست ؛ «ارمنگارد» فرشته‌ای بود درخشنده ! ومن چنان مفتون وی شده بودم که همه چیز دیگراز خاطرم فراموش شده بود- ارمنگارد موجودی بود ملکوتی ! وهرزمان‌که من دراعماق چشمان خاطره انگیز وی مینگریستم فکرم ازهمه جامیگسست وفقط متوجه میشد بآن دوچشم و... الینورا !

القصه با ارمنگارد عروسی کردم واز آن لعنتی که برخود خواسته بودم نترسیدم اما نیش‌آن لعنت برتن‌من نخلید ویك بار دیگر (آه ! فقط یك باردیگر) درخموشی شب آن‌آههای نرم که مراترك گفته بود ازپنجرهٔ اطاق من‌نزد من‌آمد و باآوازشیرین‌وآشنائی تبدیل ماهیت یافت وچنین گفت :

«شادمان باش ! زیرا اینك روح عشق فرمانروائی میکند وچون آن کسی را که ارمنگارد است بآغوش گرفته‌ای از آن پیمانی که با الینورا بسته بودی بدلایلی که دربهشت برتو مکشوف خواهد شد معاف گردیده‌ای . پس‌اینك شادمان باش - زیرا روح عشق فرمانروائی‌میکند!»

عاشق پرفیریا

از منظومه های رابرت برونینگ انگلیسی

۱۸۱۲ – ۱۸۸۹

دیشت از شامگاهان باران فرو ریختن آغاز کرد. باد خشمگین درهمان ساعات اول بیدار شد وسرشاخه های درختان نارون را بغیظ دریدن گرفت و همهٔ نیروی زشت خودرا برای برآشفتن‌دریاچه بکارانداخت ـ من‌ازین گوشهٔ دارالمجانین گوش میدادم وقلبم نزدیك بود از هجوم اندوه ازهم بشکافد...

آنگاه پرفیریا بنرمی داخل محبس‌من شد وبمحض ورود او سرما و طوفان از جایگاه من رخت بربستند ـ پرفیریا زانو زد و بخاری افسرده را بشعله وری واداشت و سرتاسر کلبه را گرم کرد. سپس برخاست وروپوش خود را که‌آب ازآن میچکید از دوش برداشت ودستکش‌های خاك آلود خود را بکناری گذاشته کلاه از سرگرفت وگیسوان مرطوبش افشان شد ـ بالاخره پهلوی من بر زمین نشست و مرا بنام آواز داد ـ وچون صدائی در جواب وی بر نیامد ـ بازوی مرا بدور کمر خود پیچید وشانهٔ صاف وسفید خویش را برهنه کرده گیسوان طلائی خود را ازآن بکنار زد وخم شد وگونهٔ مرا برشانهٔ خود تکیه داد و گیسوی زرافشان را روی همه بگسترد ـ وزمزمه میکرد که چقدر مرا دوست می‌دارد.

ها! این همان دوشیزه‌ای بودکه باوجود همهٔ کوششهای قلب خویش‌ضعیف‌تر ازآن بود که خواهشهای شدید آن را، ازچنگ غرور برهاند وعلائق حقیر تر را بگسلد وخود را جاودانه بمن بسپارد! ـ اما عشق گاهگاه چیره میشد ـ از اینروی اگرچه ضیافت دیشب درخانهٔ وی پرشور ونشاط بود پرفیریا ناگهان بفکرمن افتاده بود... آری بفکرمن ـ که ازعشق وی سخت پریده رنگ شده بودم وهمهٔ رنجهای من بهدر رفته بود..... پس برخاسته بود ودرمیان باران وباد اینجاآمده بود تامرا دیدن کند.

اما من ـ البته ـ سربرداشته باغرور ـ با منتهای غرور ـ برچشمان وی نظر دوختم ـ عاقبت دانستم‌که پرفیریا مرا میپرستد ـ از بسیاری تعجب قلبم متورم شد ـ ومردد ماندم که چگونه رفتار کنم.... دقایق چند درین حیرت بگذشت و قلب من برتورم خود میافزود.... دیدم پرفیریا در آن لحظه از آن منست ـ سر تا پا زیبائی و پاکی و نیکوئی است وباز از آن منست!...... چرا جاودانه چنین نباشد؟

دریافتم چه بایدم کرد ـ گیسوان بلندش را بگرفتم و آن ریسمان زرین را سه بار بدور گلوی ظریفش پیچیدم و او را خفه کردم ـ پرفیریا هیچ اظهار تألم ننمود ـ یقین دارم که هیچ دردی حس نکرد ـ چشمانش مانند غنچه‌ایکه بسته شود وزنبور عسلی را درحقهٔ خود محفوظ بدارد برهم‌آمده بود. من آهسته پلکهای‌ویرا بازکردم ـ بار دیگر آن چشمان نیلگون وبی‌آلایش بخندیدند ـ سپس گیسوان را ازگردنش باز کردم ـ و بار دیگر چهرهٔ او زیر بوسهٔ سوزان من گلگون شد و بدرخشید ـ عاقبت تکیه گاهی برای سراو ترتیب دادم ـ چنانکه وی با من کرده بود ، اما این بار سر او بود که برشانهٔ من خم شده بیارمید... و هنوز نیز بهمان وضع آرمیده است ـ چه سرکوچك وزیبائی ! چه گونه های متبسم و گلرنگی ! پرفیریا خرسند است از اینکه هرچه منفور وی بود ازحضورش گریخته است واز جانب دیگر من که عاشق وی هستم ازآن وی شده‌ام !

پرفیریا بمن عشق داشت ـ اما بخواب هم نمیدید که تنها آرزوی عزیزش بچه ترتیب برآورده خواهد شد.

اینك من و او پهلوی یکدیگرنشسته‌ایم ونیك آشکاراست که پرفیریا از بخت خود راضی است؛ زیرا سرتاسر شب را بهمین وضع در آغوش من‌آرمیده ـ هیچ از جای نجنبیده وکلمهٔ شکایتی برزبان نیاورده است !

ای باد مغربی

ازمنظومه های شلی شاعر انگلیسی

۱۸۲۴-۱۷۹۲

-۱-

ای باد وحشی مغربی ! ای جان بی‌پروای خزان !
ای که برگهای مرده ،
توده های برگهای زرد وسیاه و رنگ پریده وسرخ ،
توده های مصیبت زده ،
ازحضور نامرئی تو
مانند ارواحی‌که از جادوگری میگریزند - رانده میشوند !
ای‌که تخمهای بالدار نباتات را بردوش گرفته
وشتابان ببستر سرد وعمیق زمستانیشان حمل میکنی
ویکان یکان را مانند جسدی درقبر - مدفون میسازی
وهمه را همانجا نگاه میداری تاآن زمان که خواهر ملکوتی تویعنی‌بهار
ندا دردهد وزمین خواب‌آلود را بیدارکند
وشکوفه‌های نازنینی را بجلوه گری وادارد وهوا راعطرآگین سازد
ودشت وکوهسار را با الوان وروائح زندگانی مملو کند ....
گوش بده - باتو سخنی دارم !

-۲-

تو هرگاه که در ارتفاعات منقلب فلك جاری میشوی
آسمان واقیانوس را مانند شاخهای درختان میلرزانی
وازآن شاخهای لرزنده درسرراه خویش
پارهٔ ابرها را که مخازن باران وبرفند مانند برگهای پوسیده فرومیاندازی!
حلقه های طوفان

۱ - Percy Bysshe Shelley

ازیك کرانهٔ مبهم افق تاکرانهٔ دوردست‌دیگر
مانندگیسوان درخشان الاهه‌ای سرمست
برسطح نیلگون امواج هوائی‌توگسترده می‌شود
عمرسال بپایان‌رسیده‌است ـ سال محتضراست [۱]
وبزودی بمقبرهٔ عظیم خویش‌داخل خواهد شد
وتونوحهٔ مرگ وی هستی!
امشب بازپسین‌شب این‌سالست
وتوتمام قوای‌خویش را بکارانداخته‌ای وبراین شب‌پرده‌ای ازبخار پوشانیده‌ای ....
پرده‌ای‌که ازحجم متراکمش
باران تیره‌وآتش‌وتگرگ فروخواهدجست!
هان‌گوش فرادارتاچه میگویم !

ـ۳ـ

دریای‌مغرب‌باآهنگ انهاربلورین خود
درکنار جزیرهٔ آتشفشانی‌درخلیج «بای» [۲] آرمیده بودودرخواب‌شکل
قصرها وبرجهای‌قدیمی‌را میدید
که همه درمیان امواج شفاف نمایانند ،
و سطح آنان از گلها و خزه‌های لاجوردی پوشیده شده است ... خزه‌ها و گلهائی‌که وصف زیبائیشان فراترازقوهٔ بیان هرشاعریست!
و توای‌باد مغربی! دریای سفیدرا ازاین خواب شیرین برانگیختی!
ای‌که باحترام‌گذشتن تواقیانوس اطلس
سطح هموار خود را میشکافد ومغاکها تشکیل‌میدهد
ودراعماق وی
بوته‌هاوجنگلهای‌گل‌آلودهٔ دریائی
که حامل‌برگها وسبزه‌های بی‌عصارهٔ اقیانوسند
بمجرد عبورترا میشاسند و ازترس برخویش میلرزند
گوش فرادار تاچه میگویم؛ مرا آرزوئیست.

ـ۴ـ

تونیرومند و قیدناپذیری
ای‌کاش من برگ‌خشگی بودم تاتو میتوانستی مرا بهرجانب‌باخویشتن ببری
ویا پارهٔ ابرچالاکی بودم وهمراه جریان تو شتابندگی‌میکردم
یا موجی بودم وپنجهٔ مقتدر تو مرا برمیگرفت وجنب وجوش میبخشید و یا

۱ـ مقصود البته سال فرنگیست که آخر دسامبریعنی اوایل‌زمستان خاتمه پیدا میکند.

۲ـ Baiae یك شهرعتیق‌رومیست که ده‌میل درمغرب ناپل قراردارد.

کاش لااقل مانند آن ایام‌که طفل بی‌آلایشی بیش‌نبوهم
میتوانستم درسرگردانیهای آسمانی توخودرا شریك کنم
و درمسیر توبقصد مسابقه باسرعت فلکی توبدوم
وکامیابی درچنین مسابقه‌ای را ازممکنات بشمارم!
آه ـ ای‌کاش...
اما ای‌باد مغربی ـ ای‌جان بی‌پروای‌خزان
اینها همه رؤیا و آرزوست‌وحقیقت امرنه‌چنین است.
اینك درمقابل تودست بتضرع برمیدارم و از درد درون فریاد میکشم‌هان !
بیاومرا مانندموجی یا برگی یا پارهٔابری برگیرو همراه خویش‌شتابندگی ده!
من‌روی خارهای زندگانی افتاده‌ام
وجسمم خسته وخون‌آلوداست!
هان ای‌بادمغربی
روزگاری من نیز مانند توآزادوچالاك وسرکش بودم
اما افسوس که امروز بارگران ایام
مرا درقیدگرفتارکرده وبرپشت‌من خم‌آورده‌است.

ـ۵ـ

مرا بربط خود قرار بده ـ همچنانکه جنگل بربط تست ـ براین منگر که
برگهای من مانند برگ‌های وی‌درحال پژمردن و فروریختنست
وزش‌نیرومند تو
ازمن‌وجنگل هردو
ترانه‌های دلفریب‌برخواهد انگیخت....
ترانه‌هائی‌که بعلت غمزدگی دلفریبست.
هان ای‌روح وحشی‌ـروح‌من‌باش!
ای‌بی‌پروا ـ جان‌من‌شو!
افکار مردهٔ مرا مانند برگهای پژمرده
برداروباقطار دوردست جهان بران
وزندگانی نوینی بمن‌ببخش!
کلمات مرا مانند خاکستروآتش‌کوره‌های فروزنده ـ
برگیرودرمیان ابناء بشرپراکن!
وازمیان دولب من‌درگوش خفتگان‌زمین
ندای بیداری را پیمبرآسا طنین اندازکن!....
هان ای‌باد! آدمیزادگان‌را آگاهی‌ده
که اگر چه زمستان زندگانی‌فرارسد
نومیدشدن شایسته‌نیست
زیرا سختی زمستان دلیل‌نزدیکی بهاراست!

رؤیای شاعر

از منظومه های اسکاروایلد انگلیسی

۱۸۵۶-۱۹۰۰

اصل‌ازمادام هلناموژسکای لهستانی است

هان ! من نیز بنوبت خود خوابها دیده‌ام ، ازآرزوهای آتشین درایام جوانی بی‌بهره نبوده‌ام وبا رؤیاهای بیشمارآن عهد آشنائی‌ها دارم.... رؤیاهائی که هنوزهم روح مراترك نکرده‌اند وگاه‌و بیگاه بدیدار من‌بازمیآیند.

چنین بیاددارم که روزی درمحوطهٔ بوستانی برچمن آرمیده بودم ، بهار تازه از چنگال زمستان رهائی جسته و بجهان آرائی پرداخته بود ؛ آسمان رنگ زبرجد اصیل بخود گرفته ، هوا صاف ومعتدل ، و سبزه‌ای که من برآن خفته بودم مانند مخمل نـرم‌بود . پوست سبزولطیف نهالها و غنچه‌های زمردین برگلبنها گواهي‌میداد که عالم نبات‌نیزشوری دارد و ازجنب‌وجوش حیات بر کنار نیست ، گلهای بنفشه از پنهانگاه خویش با حجب بخارج نگاهی میکردند و پروانه‌های زرین پوش در میان گلبرگهای معطر آرامگاهی برای خود ترتیب داده بودند. پرنده‌ای در بالای سرمن بشتاب ازمیان شاخه‌های نهالی بگذشت ودامنی از شکوفه مانند برف بر سروروی من فرود آمد ، خلاصه آنکه‌گوئی سرتاسرجهان‌تروتازه ازخواب سربرداشته‌وبساط طرب وشادی آراسته است.

ولی من....

روح من افسرده بود ، گوئی بار سنگینی ازسرب آنرا می‌فشارد ، از خرمی طبیعت لذتی نمیبردم ، زیرا اسیر آرزوهای دور و دراز بودم ، و مشتاق عظمت و شهرت.مرا گل سرخ بچکار میآمد وزعفران زرین برگ در نظرم چه جلوه‌ای‌داشت؟ نغمات مرغان خوش پرو بال بگوش من خارج آهنگ بود. صف آرائی وخودنمائی گلهای رنگارنگ مرا فقط متوجه بناپایداری طراوت و کوتاهی عمر آنان میکرد سراپای آن منظره را در چشم من فریبنده و بی‌حقیقت و حقیر جلوه میداد .

باری، من مانند آن مار افسانه‌ای که لاینقطع خودرا میگزد و بدردمیآورد ببلای آرزوهای خویشتن گرفتار بودم ، و روح خود را معذب میداشتم .

***

ساعت‌های متوالی بپایان رسید بی‌آنکه من ملتفت گذشتن وقت باشم ، تا آنکه خورشید مانند کشتی عظیمی‌که بادبان آن ارغوانی رنگ باشد در دریای‌پهناور مغرب فرو رفت ، ناگهان از میان آن‌کانون آتشین هیکل زنی نمودار شد که از درخشنده‌ترین رؤیاهای بشر خاکی در زیبائی گوی سبقت میربود . لباسی سپیدتر از شعلهٔ کوره‌های فلزی بر تن و تاجی از برگ غار بر سر داشت ، و بسرعت شهاب ثاقب از کانون غروب در گذشت و بکنار من آمد .

***

آنگاه من در مقابل او بزانو درافتادم و فریاد زدم : «ای‌مطلوب‌عمر من ! ای آنکه سالها چشم براه قدوم توبوده‌ام ! ای بخشندهٔ نام جاودانی ! ای جهانگیر عظیم ! مگذار که. من گمنام بمیرم تاج جلال وعظمت را لااقل یکبار بر پیشانی من قرار ده . رخصت فرمای تاکوس بلند آواز شهرت وافتخار نام مرا گوشزد عالمیان کند ، فقط یکبارو بس ، بیش از این خواهشی و آرزوئی ندارم .»

***

فرشته باصدای نرم و محزونی جواب‌داد : «ای کودك تو از سعادت حقیقی بیخبری ،نمیدانی بهترین زندگانی کدامست . تو برای آزادگی و عشقبازی‌آفریده شدی ، نه برای آنکه جوانی خود را با زهر کشندهٔ شهرت طلبی سیاه کنی» از من بشنو و در همین بوستان درنگ کن ، ببین که چمنهای دلپذیر آن با چه شوقی ترا دعوت بشادمانی میکنند، آن مرغ وحشی که اعماق این جنگل خاموش راباترانه‌های آزاد خود از خواب بی‌خبری بیدار کرده ، موجودات کوچك و بزرگ را برقص میآورد همبازی تو خواهد بود و هر غنچه‌ای که شکفته بی‌آنکه تو زحمتی بخود راه دهی گلبرگهای خویش را درپیچ‌و خم زلفینت خواهد پیچید و این تاج گل برای تو هزار بار لایق‌تر و خوشایندتر از تاج سنگین عظمت است .

***

ولی من بگفتار حکیمانهٔ او توجهی نکردم وفریاد زدم :
«این گلها تمام فنا پذیرند وبکار من نمیآیند ، عمر کوتاه ایشان سحرگاهان آغاز میکند و با غروب خورشید بپایان می‌رسد. خشم آفتاب نیمروزگل سرخ را پژمرده میکند، وباران‌رنگ زرین‌گل‌زعفرانی را ازاوبجبر میرباید، ولی‌تاج‌شهرت توجاودانی است ، مرگ و فنا بدان دسترسی ندارند ، دندان منجمد زمستان درآن کارگر نیست ، وگذشتن زمان ازآسیب رساندن بآن عاجزست » . فرشته در جواب خاموش‌ماند۔ وچهره‌اش ازاشك ترحم وشفقت‌ترشد.

***

آنگاه چنین‌بیاد دارم‌که ازدوچشم من‌که درآن مشعل شهرت طلبی با شدید-ترین وسوزنده‌ترین شعلهٔ خود فروزندگی میکرد دوشعاع نیرومند از نور متمرکزی بخارج جستن نمود . تاج و برگی که روی سرفرشته قرار داشت بر اثر حرارتش

به پیچ‌وتاب درآمد وخشك‌شد ویك برگ‌زرد از آن برپیشانی من افتاد. ناگهان‌ازجای برجستم وخود را مشهورعالمیان یافتم و ازدور همهمهٔ ملتهای بیشمار بگوشم رسید که صدا بتحسین آثارمن‌بلندکرده بودند!

***

یك‌لحظهٔ آتشین اززندگانی با عظمت نصیب من‌شد! ولی بعد ...

تحسین ملتهای بیشمارچقدرپوچ و بیمغزبود! و بانگ بلندآوازشهرت عجب ناهنجار و خارج آهنگ بود! درآن برگ گل خارهای برنده‌ای پنهان بود که نیش بیرحمش درپیشانی‌من میخلید و مرا سخت‌می‌آزرد چنانکه‌گوئی‌شعلهٔ سرخ‌مغزسرمرا طعمهٔ خود قرا داده است ومیسوزاند ، دیگرچشم نداشتم‌که ازباغ و طراوت آن حظی برم‌وشدت‌درد نزدیك بود مرا دیوانه‌کند.

***

چنگ بپیشانی‌خونین‌خودانداختم‌تا خارها رابدور افکنم،ولی‌نتوانستم‌وباوجود کوشش دیوانه‌وارعاجز ماندم، عاقبت فریاد دردناکی برکشیدم ، ازخواب‌بیدارشدم.. دیدم اطاق تاریکست و سحرگاه با چشمان خاکستری رنگ خویش ازبیرون پنجره بمن نگرانست.

بارها تصورکرده‌ام‌که آنچه که برمن‌گذشت رؤیائی‌بیش نبود ، ولی اگرچنین است این درد آتشین چیست که هنوز قلب مرا معذب میدارد و ازچه‌رو زخم سرخ رنگ خارها هنوز برپیشانی من سوزش میکند؟...

گرفتار دزدان شد

از منظومه‌های سرهنری نیوبولت انگلیسی

مردگفت : من مهمان شما هستم ـ ووقتی رفیق‌شما بودم
اما شما اموال مرا غارت‌کردید و همراهان مرا بقتل رساندید
اینك غنایم منحوس خود را تصاحب کنیدوکشتگان را بخاك بسپارید.
دیگرازمن چه‌میخواهید؟
گفتند: خون‌برادران ما را ریخته‌ای ـ خون ترا خواهیم ریخت.
مرد بخندید وگفت: اگریك‌جان درازای پنج‌جان کافی‌باشدمن حاضرم
اما این تصفیه حساب را بصبح فردا محول کنید،

زیرا من‌آفتاب را دوست‌میدارم
وقبل ازمرگ‌میخواهم یکبار دیگرآنرا ببینم
گفتند: بسیارخوب‌ـ بمحض طلوع‌آفتاب خون ترا خواهیم ریخت،
مرد ششلول بی‌فشنگ خود را بدرهٔ پائین‌پرتاب کرد
وتنها ازکوه بالارفته وبجانب مشرقی جنگل رسید
آنجا روی پاره سنگی بنشست و زانوهای خودرا درآغوش‌گرفت
درسرتاسرشب متفکربود
ورؤیای ویرا امیدآشفته نمیکرد

رودخانهٔ یاسین درمجرای عمیق خودعبوس پیش‌میرفت
وغرش یکنواختی ازامواج آن برمیخاست
اما مرد آن صدا را نمیشنید
پرتوستارگان برکوههای لاسپور (؟) وبرفهای دور دست افغانستان افتاده و
آنانرا روشن‌کرده بود
ولی مرد پرتو ستارگان را نمیدید
میدید که‌آفتاب بهاری هنگام ظهر برکتابهای اومیتابد.
وشاخهٔ معطرپیچك ازپنجرهٔ اطاقوی سربدرون‌کرده است
وصدای پدرخود را میشنیدکه ارحیاط

ویرا نزد خود میخواند تاباهم سوار اسبان شده بگردش بروند.
عمارت‌کوچك‌کلیسا را میدیدکه از پشت درختان‌باغ نمایان است‌وسنگ‌قبرها
را مشاهده میکرد که اموات محبوب و محترم را بپناه خود گرفته بود.
داخل کلیسا تاریك بود و طارمی‌های برنجی برنگ سیاه وسرخ در آن‌کار
گذاشته‌شده بود .

میدان‌بازی مدرسه‌رامیدیدکه ازعلف نرم پوشیده شده وبنورآفتاب روشن‌است
جوانی‌که در مسابقهٔ دویدن شرکت میکند پهلوی اوست .
مردم در اطراف میدان بتماشا ایستاده‌اند و از شوق‌فریاد میکشند و نام وی
را بلندتر از همهٔ نامهای دیگر برزبان میرانند
حال مسابقه بپایان رسیده است و جشن فتح برپاست
چهره‌های هوشمند و شادمان باطراف میزهای ضیافت میدرخشد
و معلمین موقر برصدر مجلس قرار گرفته‌اند

کشتی آب را میشکافد
ماشین‌نیرومند آن میطپد و کشتی ازآن طپش بر سرعت سیر خودمیافزاید
مسافرین ازخانه و خانمان خود صحبت میکنند و مرد میشنود
بیرقی ازفراز دکل‌کشتی‌در اهتزازاست و مرد محو تماشای‌آن‌شده است
سحرگاه فرارسید .
مرد بی تشویش بپاخاست وبخیمهٔ ویران‌خوددرجانب‌دیگر جنگل‌مراجعت‌کرد
نفس سرد و فرح‌انگیز بامدادی بسینهٔ وی داخل شد .
و قاتلین وی‌گرداگرد او مجتمع شدند

روشنائی روی کوههای لاسپور هر لحظه واضحتر میشد
قلل جبال که ازبرف پوشیده شده و مانند خون سرخ رنگ بود
اینك رنگ سفید و خیره کننده‌ای بخود گرفته
مرد روی برگرداند و بالاخره قرص خورشید را بنظر آورد
که از پشت‌کوه مشرقی ظاهر شده ولی هنوز از قلهٔ آن جدا نشده است
مردگفت: هان ای زندگانی باشکوه که زمین و خورشید را مملو کرده‌ای
عمر من اکنون بپایان میرسد
اما ترا نیکو پرستیده‌ام
جاودان باش

شمشیر آخته شده و جولان کرد...
صداها یکان یکان در امتداد جادهٔ باریك دور شدند
وکوهسار بار دیگر بخواب فرو رفت.

قوش

اثر منظوم هنری لانك فلو شاعر بزرگ امریکائی

در یکی از صبحهای گرم تابستان فدریگو از کار کردن درباغ‌خودخسته‌شده و در سایهٔ دیوار کلبهٔ خود روی نیمکت‌خشنی نشسته بود ، برفراز سراودرخت تاکی بازوهای‌خود را باز کرده و خوشه‌های خود را بشکل زیبائی آویخته بود و درپائین پای وی از میان درهٔ زیبائی رودخانهٔ آرنو همچون جادهٔ پر پیچ و خمی‌جریان‌داشت و بردو جانب سواحل‌این‌رودخانه دیوارها و برجهای‌قشنگ‌شهر فلورانس‌نمودار‌بود.

اما اینهمه شکوه و عظمت شهر فلورانس در نظر فدریگو غم انگیز مینمود چون این شهر را بمنزلهٔ مقبرهٔ عشق و ثروت خود میدانست، در این‌شهر بود که فدریگو ثروت هنگفت خود را صرف مهمانیها و شب نشینی‌های مجلل کرده‌و تمام هستی خود را براه عشقبازی با موناژوانا داده و عاقبت هم‌به‌نتیجه‌نرسیده‌واین‌فرشتهٔ زیبا نصیب رقیب وی شده بود.

امافدریگو هنوز در عشق خود پایدار بود و هنوز خیال آن محبوبهٔ طناز را لحظه‌ای از خاطرش دور نمیداشت. فدریگو پس از آنکه تمام ثروت خود را در راه عشق و هوس خود از دست داد باین مزرعهٔ کوچك که‌آخرین قطعهٔ باقیمانده از املاك او بود پناه آورد و در اینجا فدریگو بجز کارکردن در مزرعه و پروراندن نهالهای خود هیچ دلگرمی و مایهٔ تسلی خاطری نداشت.

منزل‌او را کلبهٔ‌محقری‌که کف آنراحصیر کهنه‌ای پوشانده بود تشکیل میداد.

در اینجا دیگر هیچیك از دوستان ورفقایش که هنگام خوشی وشادمانی شب و روز در کنارش بودند بسراغ وی‌نمیآمدند. فدریگو تنها یك یادگاری از روزگار خوشی خود همراه داشت و آن قوشی بود که در روزهای تنهائی همراه و رفیق او بود. در روزهای تعطیل یا عید اورا بشکار میفرستاد تا غذای لذیذتری برای خودش تهیه کند. پیر مرد غمزده مدتها بود که محبت بی‌پایان قلب خودش را براین‌حیوان نجیب و تیزهوش معطوف داشته بود.

فدریگو سالهای متمادی با همان وضع فقیرانه به‌تنهائی در مصاحبت دوست تیز چنگال و مهربان خود بسرآورده بود و درآن صبح‌گرم تابستان‌درروی‌نیمکت زیر سایهٔ موها نشسته و سرش رابدست‌های خود تکیه داده بود و با چشمان نیم باز خود در رؤیای شادمانی آور گذشته غوطه میخورد و خاطرات آن‌ایام‌را همچون‌سایهٔ

مبهم وخواب‌آلودی در برابر خود مشاهده میکرد. دربالای سر او قوش زیبا ساکت وبیحرکت نشسته‌وخواب شکار می‌دید ناگهان ازخواب جسته زنگهائی را که‌برگردنش آویزان بود بصدا درآورد، مثل اینکه میخواست بگوید:

فدریگو آیا امروز بشکار نمیرویم؟

اما فدریگو درآن‌لحظه فکر شکار نمیکرد وفکر دیگری اورا بخود مشغول داشته بود وآن صورت زیبای کودکی بود که حلقه‌های زلف از بناگوش آویخته و چشمانش درشت وحیرت‌آمیز بود وبدون ترس درجادهٔ باغ قدم‌زنان بطرف او میآمد ونگاهش متوجه قوش بود.

کودك نزدیکتر آمد و وقتی درست مقابل قوش رسید فریاد کوچکی کشید و گفت :

آه ای قوش قشنگ ایکاش تو مال‌من بودی‌تورا روی مچ دست خودم میگرفتم پروازت میدادم وتماشایت میکردم. صدای شیرین‌کودك انعکاس بی‌سابقه‌ای‌در زوایای تاریك قلب فدریگو ایجاد کرد گوئی ازپشت درهای زنگ‌زدهٔ ویرانه‌ای کهن‌آهنگ‌های خیال‌انگیز وخواب‌آور بربط یونانی بگوشش میرسید.

فدریگو بطرف او برگشت وپرسید پسر قشنگ ،مادرتو کیست ودست‌خودرا بآرامی در میان حلقه‌های زلف وی فرو برد .

پسر همچنانکه خیره خیره بقوش نگاه میکرد گفت :

مادر من ؟ موناژوانا است، آیا شما او را دیده‌اید؟ ما در آن خانهٔ بزرگ که پشت این سروهای بلند درآنطرف مزرعهٔ شما واقع است منزل داریم ، راستی‌آیا اجازه میدهید من کمی اینجا بمانم وبا این قوش زیبا بازی کنم؟

کودك سخن میگفت و فدریگو با اشتیاق وافر هرکلمه از سخنان اورا بخاطر میسپرد و درمیان افکار و رؤیای مبهم واسرارآمیزی غوطه‌ور بود .

آنروز فدریگو ساعتها کودك زیبا را بروی زانوی خود نشاند و سرگذشتهای بسیار از شجاعتهای پرندهٔ محبوب خود برای او نقل کرد و اورا بیش از پیش شیفتهٔ زیبائی وهنرمندی قوش ساخت.

شوهر موناژوانا چندسال‌پس‌ازازدواج با او مرده بود، موناژوانا پس ازمرگ شوهرش آنسال برای گذراندن تابستان پس از سالها بقصر مجللی‌که درآن دهکده داشت آمده بود.

این قصر مشرف بشهر فلورانس وبسیار آرام وبی‌سروصدا بود، دروازه های آهنین آن بخیابان‌های با صفائی باز میشد که از هرطرف با بلوطها و سروهای کهن احاطه شده بود. در دوطرف در ورودی قصر مجسمه‌های خدایان‌جنگل قرار داشت. چشمه‌های آب‌سرد که هرگز لحظه‌ای ازطپیدن وجوشیدن باز نمایستادند برچمنهای خرم اطراف جاری بودند، درهٔ ارنو هم که درچشم انداز مقابل قصر قرار داشت بر زیبائی این مکان میافزود .

موناژوانای زیبا این گوشهٔ دور افتاده را برای سکونت خود انتخاب کرده بود وتمام ساعات روز را بتربیت فرزند خود میگذرانید.

مدتها گذشت تا آنکه رفته رفته ژوانا حزن واندوه گذشته را فراموش کرد وشادمانی ومسرت همیشگی را در خود احساس نمود.

پسرژوانا هرروز پس ازآنکه مدتها بر روی سبزه‌ها و در زیر سایهٔ درختان میدوید، فریادها میکشید و طاوسها را دنبال میکرد! بسوی مهمترین مشغولیت روزانهٔ خود میرفت وآن تماشای قوش زیبائی بود که از بالای درختان بهوا اوج میگرفت و مدتی بهر طرف پرواز میکرد وبالاخره براثر صدای دور دستی پائین میرفت و درپشت سروهای باغ گم میشد.

او بارها از خود پرسیده بود صاحب این‌قوش کیست واکثر روزها بجستجوی محل آن می‌رفت تا آنکه بالاخره درآن صبح گرم تابستان او را در مقابل آن کلبهٔ کوچك یافته بود.

مدتی براین نگذشت که برقصر باشکوه و زیبای ژوانا وحشت وتاریکی سایه افکند، چنانکه گوئی ناقوس مرگ درآن بصدا درآمده وطنین حزن انگیز آن در طالارهای وسیع قصر پیچیده است. پسر زیبای موناژوانا مریض شده بود و هرروز ناخوشی مرموز او روبشدت میرفت و از ظرافت ونیروی او میکاست. مادر مضطرب ساعتها درکنار بستر بیمار کوچولوی خود می‌نشست و بارها باو گفته بود که پسر عزیز من چه می‌خواهی؟ بمن بگو تا هرطور میخواهی وسائل راحتی و خوشحالیت را فراهم کنم.

در ابتدا پسر خاموش میماند وجوابی باین سؤالات مادر نمیداد ولی عاقبت نتوانست این راز را در سینهٔ کوچک خود نگاه دارد، اشک‌از گونه‌هایش سرازیرشد وبا صدائی که پر از التماس وتضرع بود گفت مادرجان من قوش فدریگو را میخواهم که مال خود من باشد.

موناژوانا متعجب شده و درعین حال بحزن و اندوه عمیقی فرو رفت. باآنکه میدانست هرخواهشی از فدریگو بکند او از جان و دل خواهد پذیرفت باز وقتی‌بیاد بیوفائی خود نسبت باو می‌افتاد و اینکه چطور در روزگار ناتوانی او را ازخود رانده بود، از رفتن بملاقات‌او شرم میکرد، بخصوص آنکه میدانست این قوش تنها مایهٔ تسلی فدریگوی بیچاره است.

روزهای متمادی بتعلل گذراند ولی بالاخره یک روز وقتی دید پسرزیبایش باآن زلفهای مشکی وچشمان درشت درآتش تب میسوزد و بخاطر تقاضائی که دارد اشک میریزد، درمقابل بستر او زانو زد وانگشتهای ظریف خودرا در میان حلقه‌های زلف او فرو برد، لبهای خود را بگونه‌های سوزانش چسباند و گفت:

پسر قشنگم، فردا من برای گرفتن قوش نزد فدریگو میروم وآنرا برای‌تو میاورم.

لبخند حزن انگیزی لبهای گلگون کودك زیبا را از هم باز کرد وپس‌ازآن بخواب رفت.

سحرگاه روز بعد تازه آفتاب از لابلای برگهای شبنم‌زده برروی چمنزارهای جنگل تافته بودکه موناژوانا درحالیکه لباس‌زیبائی برتن‌داشت ونقابی‌برچهره‌افکنده بود بطرف مزرعهٔ فدریگو میرفت. هنگامیکه موناژوانا وارد مزرعه فدریگو شد

اورا دیدکه مشغول شخم زدن‌است . فدریگوهیچ نمیتوانست باورکند که ژوانای‌بیوفا و گمشدهٔ او پس از سالهـای دراز اینك بنزد وی‌آمـده است ، ژوانا در مقـابل او ایستاد و باصدای حزن‌انگیزی آهسته وشمرده چنین گفت :

فدریگوی عزیز ... من دوستانه پیش توآمده‌ام وامیدوارم که نامهربانیهای گذشتهٔ خود را تاآنجاکه میتوانم نسبت بتو جبران‌کنم .

فدریگو! من که درروزهای خوشی آنهمه نسبت بتو وعشق تو مغرور وبی - اعتنا بودم‌ودعوتهای تورا قبول نمیکردم وهدایای تورا نمـی‌پذیرفتم ، منکه پیش‌از این هرگزاز آستانهٔ خانهٔ تو نگذشته‌ام امروزصبح برای‌امتحان طبع‌عالی‌وسخاوتمند تو ناخوانده میهمان توشده‌ام و میل دارم که در سایهٔاین درخت های زیبا صبحانهٔخودرا با تو صرف کنم .

فدریگوبا دست عرق روی پیشانی خودش را پاك کرد و باشرمساری فراوان در جواب اوگفت :

ژوانا - سردی تونسبت بمن بسبب نالایقی مـن‌بوده است نه ازنامهـربانی تو. اگر در وجود من ذره‌ای هم از نیکوئی وخـوبی یافت شود من‌آنـرا از تو میـدانم و این لطفو مرحمت‌آخرین توتمام غمها و افسوسهای گذشتهٔ مرا جبران میکند واز میان میبرد .

لحظه‌ای بعد فدریگو میهمان خود را در میان گلهای‌مریم و کوکب کنار باغ گذاشت و بطرف کلبه روان شد ، تابرای او صبحانه تهیه‌کند، درراه بیاد شوکت و جلال زندگانی گذشتهٔخود افتاده و درحسرت جامهای سیم وزر وشرابهای عقیق‌رنگ آن ایام فرورفته بود . وقتی بکلبه‌اش واردشد پس ازآنکه تمـام گنجه‌ها وقفسـه‌های آنراجستجو کرد و چیزی نیافت ، « پیر » مستخدم سالخوردهٔ خودش‌را صدا زد.

«پیر»گفت‌آقاامروز شکار نکرده‌ایم ودرخانه بجزنان‌کهنه وشراب‌هیچ‌نداریم.

ناگاه قوش خواب آلود زنگهای کـوچك‌گـردن خود را بصدا درآورد، گوئی بانگاه خود به فدریگو میگفت ارباب اگر چیزی درخانه نیست من حاضرهستم.

فدریگو ناگهان بدیدن او فریاد زد:

هان ای پرندهٔ شجاع من ! شکوه و ابهت پرواز هاو زنگها و روبانهای‌زیبا، فرار وشکاردرمیان مزارع و جنگل ها همه برای همیشه بپایان رسید ! ای‌پرندهٔشجاع تا امروز توشکارچی بودی امروز شکارباش ! آنگاه فدریگو روی میز سفرهٔ سفیـدی گسترد و در بشقاب چوبی نان آورد . انگورهای ارغوانی‌که هنوز از اثرآفتاب‌پائیز گرم بودند درکنارآن‌گذاشت ، هلوها و گلابیهای زردرنگ را بـر آن اضافه کرد و درمیان‌آنها شیشهٔ شرابی روی میز قرار داد وباگلهای خزانی همه را زینت کرد.در میان همهٔ اینها خوراکی‌که از گوشت آن پرندهٔ شجاع درست‌کرده بود دیده‌میشد .

« پیر» پیشخدمت پیر فدریگو هنگامیکه باحزن و اندوه‌فراوان‌ازکلبه‌خارج میشد زیر لب گفت ای ارباب آیا اینهمه غذابدون‌گوشت قوش عزیزکفایت‌نمیکرد؟

هنگامیکه سفره حاضر شد خانم ژوانا همراه فدریگو بکلبه آمد ، فدریگو آنچنان‌خوشحال و شادمان بود که هیـچ نمیدانست چه میکند وچه میگوید.

چون صبحانه تمام شد ژوانا برخاست و بهمراه فدریگو از کلبه‌خارج شد. آنها باهم قدم زنان بطرف مزرعه رفتند ، آنگاه ژوانا باکلماتی نامرتب و اضطراب ـ آمیز چنین گفت :

فدریگو ! من میدانم‌که رفتار من در ایام گذشته نسبت بتو نیکو نبوده است و حق داری از ملاقات امروز من متعجب باشی . اما توفرزند نداری ونمیتوانی‌تصور بکنی مادری‌که فرزندش ناخوش است بچه عذاب واضطرابی دچار میشود وبرای‌آنکه او را نجات دهد چه مشقاتی را برخود هموار میدارد .

این است‌که من اکنون حجب و غرور زنانهٔ خودرا کنارگذاشته‌ام وآمده‌ام از توخواهش بکنم که قوش خودت را که میدانم‌از هرچیز در جهان‌عزیزتر وگرامی‌ـ تر میداری وتنها مایهٔ تسلی تست به پسرمن بدهی ، اگراین خواهش مرا قبول‌بکنی شاید پسر بیچارهٔ من زنده بماند وگرنه برای او هیچ راه امیدی نیست وجانش در خطر است.

فدریگو گوش میداد و اشکهای دریغ وحسرت‌از چشمان وی فرو میریخت. عاقبت‌فریادزد :

افسوس ژوانای عزیز در دورهٔ زندگی هیچ لذتی شیرین‌تراز آن در نزدمن نبودکه تو خواهشی از من بکنی و من‌آن خواهش را برآورم . اگرمن یکساعت پیش از این آرزوی ترامیدانستم میتوانستم آنرا انجام دهم ولی من برای‌پذیرائی تو عزیزترین چیزی‌راکه در جهان داشتم فداکرده وقوش دلیرمن کشته شد تاصبحانهٔ امروز ما کامل‌گردد.

ژوانای زیبا چشمان خود را بآرامی از او برگرداند ونمیدانست ناامیدی خود را چگونه بیان‌کند . ازآمدن خود خجل بود و نمیدانست‌که فدریگوچرا بایدچنین قربانی گرانبهائی در راه زن نامهربانی مانند او بدهد ! پس خدا حافظی کرد و با چشمان اشکبار ،روح مضطرب وقدمهای سنگین ازمزرعه بیرون رفت.

***

سه روز پس از این واقعه ناگاه‌درکلیسای‌کوچك مجاور نالهٔ ناقوس مرگ طنین‌انداز شد، فدریگو عدهٔ زنگهای ناقوس را شنید و زیر لب‌گفت :

آه پسر ده سالهٔ او مرده است .

فدریگو از پشت پنجرهٔ‌کلبهٔ خود بچشم انداز خیابان دوردست دهکده‌که‌در میان آن زنان ومردان سیاه پوش باحترام مرگ فرزند ژوانا بآهستگی حرکت میکردند وسرود مرگ میخواندندمینگریست واشك‌حسرت از چشمانش فرومیریخت درحالیکه زیرلب میگفت :

افسوس ! اگر عجله نکرده بودم شاید چنین نمیشد.

اگر انسان‌کمی صبر و حوصله داشت مطمئناً بهمهٔ آرزوی‌های خودمیرسید .

محبوس شیلان[۱]

از منظومه‌های لرد بایرون انگلیسی

۱۷۸۸ - ۱۸۲۴

I

موی سر من خاکستری رنگ شده است. اما نه سالیان فراوان از عمر من گذشته و نه ترسهائی از آن گونه که موی مردمان‌را یکشبه سفید میکند[۲] به من دست داده است، استخوانهای من خمیده شده است اما این خمیدگی نتیجهٔ کار پر مشقت‌نیست، بلکه براثر آرامشی شوم وناهنجار پدیدآمده است. زیرامن روزگاری دراز اسیر زندان بوده‌ام و سرنوشت من سرنوشت آن کسانی بوده‌است که‌زمین‌دلکش و هوای فرح بخش مانند غذائی ممنوع از ایشان باز داشته شده است. من بخاطر ایمان‌پدری خود بدین‌بلیه دچار آمدم‌وبا جان خودبازی کرده مرگ‌راخوارشمردم. پدر من چون ایمان‌خودرا ترك نگفت زنده درآتش افکنده شد وپس‌ازاو فرزندانش نیز بخاطر همان عقیده درتاریکی جای داده شدند. ما هفت تن بودیم امااکنون‌فقط یک تن از ما باقی مانده است. شش تن از ما در جوانی و یکی در پیری از آغاز تا انجام بر پیمان خود استوار ماندند و همواره دستخوش خشم متعصبان بودند وهمیشه بشکنجه‌هائی که بدان گرفتار میشدند فخر میکردند. یکی‌از فرزندان درآتش ودو دیگر در میدان جنگ عقیدهٔ خود را با خون خویش مسجل کردند ومانند پدرخود در راه‌خداوندی که دشمنان ایشان او را انکار میکردند جان سپردند. سه‌تن دیگر در سیاهچالی افکنده شدند که من شکسته و نزار یگانه بازماندهٔ ایشانم.

---

۱ - این منظومه از زبان شخصی موهوم نقل میشود که پدر و سه برادرش بجرم معتقد بودن بمذهب پروتستان که از آن دست بردار نبوده‌اند بدست کاتولیکهای متعصب جان سپرده وخود او ودو برادر دیگرش در زندان شیلان مقید شده‌اند. دو برادر اخیر نیز درحبس تلف گردیده‌اند و گوینده پس از سالهاحبس هم امروز یادیشب آزاد شده است. زمان گفتار ظاهراً اول صبح مقارن طلوع خورشید است وروشنائی آزاد روزبنظراوچیز تازه‌ای میآید وچشم او را که‌به‌تاریکی زندان خو گرفته است میآزارد.

۲- - «لودوویکو اسفورتسا» Ludovico sforza و دیگران بر اثر ترس بفاصلهٔ یك شب سفید مو شده‌اند. شنیده‌ام اندوه نیز همین اثر را دارد.» از یادداشتهای بایرون .

II

هفت ستون گوتیک در سیاهچالهای عمیق و کهنسال شیلان[1] هست.. هفت ستون عظیم وخاکستری رنگ که تیره‌تر از آنکه هستند بنظر میآیند زیرا تنهانوری که به آنها میرسد یک پرتو راه گم‌کردهٔ آفتاب است که‌ازشکاف دیوار ضخیم بدرون می‌افتد و روی زمین سیاهچال که از شدت رطوبت همانند باتلاقی است وا میماند. درهر ستونی حلقه‌ای کارگذاشته وازهریک ازآن‌حلقه‌ها زنجیری‌آویخته‌اند. آن‌آهن نافذ دندانهای خود رادراین دست و پا فرو کرده ونشانهائی گذاشته است که با مرگ من و سپری شدن این‌روزهای نوین نیز محو نخواهد شد. اینک روشنائی روزبرای چشمان من دردانگیز است زیرا سالهاست که برخاستن خورشید را بدینگونه ندیده بودم، اما نمیتوانم بگویم چندسال است. شمارهٔ دور و دراز آن را از آن روزی‌که آخرین برادرم‌فرسوده شد و جان سپرد و من در کنار او زنده ماندم ازدست دادم.

III

هریک از مارا بیکی ازستونها زنجیر کرده بودند، وما سه‌تن باهم ودر همان حال جدا ازهم بودیم. نمیتوانستیم حتی باندازهٔ یک قدم ازجای خود دورشویم وجز درآن نور پریده رنگ ومبهم که‌مارا درنظر خودمان‌بیگانه‌نمایش‌میداد نمیتوانستیم چهرهٔ یکدیگررا ببینیم. هرسه‌بهم نزدیک وباوجود این ازیکدیگر بسی‌دور بودیم. دستهای ما بزنجیر بسته بود ولی قلوب ما بیکدیگر پیوسته‌بود. ودرآن قحط هوا و نور، دو عنصر پاك زمین، یگانه مایهٔ خوشدلی ما آن بود که به سخنان یکدیگر گوش فرا داریم و افسانه‌ای کهن یا سرودی پهلوانی تکرار کنیم، همانا اینها نیز بزودی سرد وبی اثر گردیدند و صدائی که از گلوی ما بر میآمد آهنگی غم‌انگیز گرفت[2] و مانند انعکاس صدائی از سنگهای سیاهچال گردید. صدائی خشن و گوش‌خراش که خاصیت پیشینهٔ خودرا از دست داده‌بود ودیگر آزاد و شورانگیز نبود. شاید خیال من آشفته شده بود ولی براستی طنین آن صدا هیچگاه درگوش من شبیه به صدای خود ما نبود

VI

من مسن‌ترین آن سه‌تن بودم، و امیدوار نگاهداشتن، وتسلی بخشیدن آندو دیگر وظیفهٔ من بود. ودر این راه منتهای کوشش خودرا مبذول میداشتم، ایشان

---

۱ - شیلان (Chillon) قلعهٔ مشهوری است در سویس که در انتهای غربی دریاچهٔ‌ژنوروی صخرهٔ منفردی واقع شده است. آب ازهمه طرف آنرا احاطه نموده است وفقط یك‌پل چوبی‌آنرا بخشکی متصل میکند.

۲ - رنج و سختی گاهی آواز انسان را تغییر کلی میدهد. سر جان فرانکلین کاشف قطبی راجع به اولین ملاقات دو دسته از سیاحان هیئت خود پس از آنکه مدت مدیدی میان آنها جدائی افتاده‌بود مینویسد: «دکتر مخصوصاً به‌آهنگ غریب صدای ما اشاره کرده گفت مانند آنست که از ته قبر بیرون بیاید وخواهش کرد آن آهنگ را تغییر بدهیم اما بیچاره دکتر ملتفت نبود که صدای خود او در گوش ما عیناً همین طنین را دارد.»

نیز هر یك درحد خود در مقابل مصیبت نیکومقاومت میکردند. جوانترین مامحبوب مخصوص پدر ما بود زیرا پیشانی مادر ما باو داده شده بود وچشمهای او مانندآسمان آبی بود . روح من برای خاطر او سخت مضطرب بود و راستی از دیدن چنین پرنده‌ای در چنین آشیانی حق داشت بدرد بیاید زیرا وی مانند روز زیبا بود اما چگونه روزی ؛ نه از آن ایام زندانی ! بلکه همچون روزهای آن روزگار که من در آزادی با عقابهای‌جوان همسری میکردم ومانند ایشان از بازگشتن روشنائی به‌جهان طربناك میشدم ! ... و یا همچون یك روز قطبی که عمرش با فصلی تمام برابر است و غروبی نمی‌بیند مگر پس از گذراندن تابستانی دراز و پر نور ـ و دیده بر هم نمی نهد مگر پس ازآنکه ماهها از مصاحبت آن فرزند برف پوش خورشید متمتع بوده باشد . آری برادر من بدین گونه که گفتم پاك و خندان ودارای روح فطرتاً شادمان بود . برای هیچ چیز اشك نمیریخت مگر رنجهای دیگران . زیرا ازدیدن رنج در روی زمین بیزار بود و از مشاهدهٔ بدبختی مردمان اشکش چون جویهای کوهساری روان میگردید و تا درد ایشان را تسکین نمیداد اشکش خشك نمیشد .

V

آن دیگری نیز بهمین اندازه نیکدل بود ولی برای جنگیدن با دشمنان ساخته شده بود . پیکری قوی داشت وطبعش چنان بود که از رو برو شدن باجهانی در جنگ هراسان نمیگردید و کشته شدن در صف پیشین را شادمانی میشمرد . اما ساخته نشده بود که در زنجیر بفرساید . صدای زنجیر روح او را پژمرده میکرد . من میدیدم که وی خاموش رو به مرگ میرود . شاید روح خود من نیر بهمان گونه گرفتار بود ولی من روح خود را به جبروادار میکردم که‌آن باقی ماندگان خاندانی بدین عزیزی را دلداری دهد . برادر من یك شکارچی کوهستانی بود .آنجا آهو و گرگ را دنبال کرده بود. در نزد او سیاهچال مغاکی هولناك بود و پای زنجیر شده بدترین مصائب.

VI

دریاچهٔ لمان [1] باروی شیلان را که چون برف سفید است از همه سوی در میان گرفته وآبهای آن درکنار دیوارهای شیلان درعمق یك هزار فوت‌بهم‌میپیوندد و جریان میبابد. طنابی که از فراز بارو به پائین افکنده شود تا این مسافت در دریاچه فرو میرود . از این قرار دیوار وآب زندگانی دوگانه ساخته‌اند و با اینهمه دخمهٔ تیره‌ای که ما را درآن جای داده بودند ودر حقیقت گورزندگانی بود پائین‌تر از سطح دریاچه قرار داشت . ما شبانه روز همهمهٔ آبهای آنرا میشنیدیم و این صدائی رعب‌انگیز بود که همواره بالای سرما بر اثر کوفته شدن‌آب بر صخره‌بلند میشد . در زمستان من گاهی فکر میکردم که ذرات غبارآسای‌آب از پشت‌میله‌های پنجره بدرون زندان پرتاب‌میشوند ودر میبافتم که بادها در پیش‌چشم‌آسمان‌پرسعادت برخاسته و به بازی و نشاط پرداخته‌اند و هرگاه که بنیان صخره بلرزه میافتاد من

---

1 ـ لمان (Leman) نام دیگر دریاچهٔ ژنواست .

آن جنبش را بخوبی‌حس میکردم ولی‌هیچ نمی‌ترسیدم بلکه متبسم میشدم زیراخود را دردسترس مرگ و آزادی می‌یافتم .

VII

باری چنانکه‌گفتم برادری که بمن نزدیکتربود افسرده میشد وناتوانی‌بتدریج بردل توانای اوچیره میگردید . وی ازغذای خود متنفرشده بود وآنرا بکناری‌میزد واین بسبب ناگواری غذا نبود. زیراما بخوراك شکارچیان عادت داشتیم وازنظیرآن چندان روگردان نبودیم . شیری که از بن کوهساری دوشیده میشد اینک به آب خندق تبدیل یافته بود . ونان ما از همان گونه بود که هزاران سال است زندانیان برآن اشك ریخته‌اند . زیرا ازآنگاه که بشراولین بارهمنوعان خودراچون حیوانات دربیغوله‌ای آهنین مقید کرد نانی که ازاشك ترنشده باشد ازگلوی هیچ محبوسی پائین نرفته است . همانا مایهٔ رنج ما وبرادران ما این‌آب ونان نبود . تن یا دل وی از این رهگذر معذب نمیشد . اما برادر من چنان آفریده شده بود که اگر تنفس وگردش آزادانه را در کوهستان درشت از او دریغ می داشتند و در عوض او را در قصری باشکوه جای می دادند روحش سرد میشد . باری ، حقیقت را چرا بیش از این درنگ بدهم ؟... وی بمرد . من می‌دیدم ونمی‌توانستم سراورا دردامن بگیرم- وهرچه کردم که بندهای خود را بشکنم یابخایم اثری نداشت . پس نه در حالیکه اوجان می‌سپرد توانستم دست اورا درست بگیرم ونه پس ازمرگش . امازندانیان قفل از زنجیر او برگرفتند و قبری کم عمق ازهمان خاك سرد مغارهٔ ما برای اوکندند. من ازایشان بتضرع درخواست نمودم که لطف کرده بدن او را درخاکی بگذارندکه روشنی روزبتواند برآنجا بتابد . این فکرابلهانه بود ، ولی درآن هنگام در خاطر من نفوذ یافته بود ، بنظر من چنین می‌آمد که قلب آزادی پرست او حتی پس از مرگ نیز نمی‌تواند در چنین سیاهچالی آسوده باشد . اگر زحمت این استدعا را بخود نداده بودم باز یکسان بود . ایشان ازسربی اعتنائی خندیدند و اورا همانجا دفن کردند . خاك سرد وبی سبزه را بر فراز موجودی که آنقدر دوستش میداشتم ریختند وزنجیر تهی اورا روی قبرش تکیه دادندوراستی برای چنین قتلی هیچ‌نشان ویادگاری سزاوارتر ازاین یافت نمی‌شد .

VIII

اما آن دیگری .... وی گلی نازنین بود . از ساعت تولدش از همهٔ ما بیشترعزیزداشته شده بود . چهرهٔ زیبایش مانند تصویرمادرش بود. ازکودکی‌یگانه محبوب همگان وجگر گوشهٔ پدرشهیدش بود و آخرین عزیزی بود که پرستاری او بر عهدهٔ من افتاد . من تصمیم گرفته بودم از خود مواظبت نمایم و زندگانی خود را بخدمت اوموقوف بدارم تا جان وی در این جهان کمتررنج ببیند و عاقبت روزی آزاد شود . باری اوتاکنون روح خود را بنیروی طبیعت یا الهام ازخسته شدن باز داشته بود . ولی اینك لطمهٔ روزگار بر او نیز وارد آمد . و روز بروز مانند نونهالی که بی‌آب مانده باشد پژمرده میشد . خداوندا ! دیدن اینکه روح یك بشر پرواز بگیرد بهر شکلی ودرهر حالی مخوف است . من‌آن را دیده‌ام که در میان

خون بیرون میشتابد . آنرا در طوفانی که نزدیك بود اقیانوس را متلاشی کند دیده‌ام که به شدت دست و پا میزند. گناهکاران سنگدل را در بستر سهمگین مرگ دیده‌ام که از شدت وحشت هذیان میگویند ـ اینها مناظر هولناکی بیش نبودند اما این یکی اندوهی بود . . . اندوهی که از همهٔ این آلایشها منزه بود ولی بیدریغ درجان میآویخت وبکندی استخوانهای شکار خود را یکان یکان میشکست و رگهای او را میگسست وهیچ نیروئی درمقابل او پایداری نمی‌توانست. برادر من میپژمرد اما با چه بردباری ! میفرسود اما با چه آرامی ! در عین ناتوانی مهربان بود و اگرچه اشکی نمیریخت برای بازماندگان خود دلخون بود[۱] . گونه‌اش هنوز شکفته بود اما در نظر من چنان بود که قبر با او شوخی کرده و این یك نشان شادابی را برای آخر کار خود در او نگاه داشته باشد . عاقبت رنگهای گونهٔ او نیز مانند قوس قزحی که در حال محوشدن باشد با منتهای آهستگی پریدن گرفت . و فقط چشمان درشت شفاف او بود که از زندگانی او حکایت میکرد وسیاهچال را بنور خود تقریباً روشن میساخت . وی نه‌کلمهٔ شکایتی برزبان میراند ونه بسبب مصیبت نابهنگام خود ناله میکرد! تنها سخنی چند راجع بروزگاران خوشتریکه برای هردو(ی)مادر پیش‌میدید میگفت وکمی‌اظهارامیدواری میکرد برای‌آنکه‌امیدرا دردل من‌بیفزاید. اما من سربگریبان خاموشی فرو برده و در دریای اندوه این آخرین فقدان که از همهٔ فقدانهای دیگر عظیمتر بود غرقه بودم . وی هرگاه براثرفتورطبیعت ناچار از آه‌کشیدن میشد سخت میکوشید که آه خود را پنهان کند. . . ولی‌دیری نگذشت که آه‌هایش ضعیفتر شد و نادرتر گردید . من یکبار گوش فرا داشتم و نتوانستم حتی صدای آه او را بشنوم. چنان ترسی بمن دست داد که نزدیك بود دیوانه شوم . فریاد برداشته او را صدا زدم. یقین داشتم کار از کار گذشته و دیگر برای او امیدی نیست. ولی روح وحشت گرفتهٔ من ازپذیرفتن این‌حقیقت امتناع‌داشت، پس‌باردیگر او را آواز دادم واین دفعه گوئی صدائی شنیدم . بیك جست نیرومند زنجیرخود را گسیخته به سوی او شتافتم. اما. . . اورا نیافتم. جنبنده‌ای در این مکان سیاه جز من نبود. زنده‌ای جز من نبود . و کسی جز من هوای متعفن و نمناك سیاهچال را درنمیکشید. یگانه بندی که مرا بخاندان رو بنقصانم میبست ومرا از شتافتن بجانب آن ورطهٔ جاودانی باز میداشت دراین جایگاه شوم گسسته شد . هردو برادر من یکی برروی زمین ودیگری زیرزمین افتاده بودند وآمد وشد نفس‌درسینهٔ‌ایشان‌قطع شده بود . من آن دستی را که بکلی بیحرکت مانده بود بگرفتم . افسوس دست خود من نیزبهمان اندازه سرد بود ـ نیرو نداشتم حرکتی یا کوششی بنمایم . ولی حس میکردم که هنوز زنده هستم وچنین حسی‌هنگامیکه ما یقین داریم آنچه‌محبوب‌ماست

۱ــ هیلز (Hales) میگوید : «لطف فراوان دراین صینهٔ جمع‌نهان است. برادر بزرگتر بوسیلهٔ اشاره کردن به «بازماندگان» بصینهٔ جمع از اشارهٔ مستقیم خودش که شبیه خود نمائی است احتراز میجوید. بعلاوه اندوه برادر خود را ازحدود تعیین‌خارج‌کرده مبهم میسازد ودرنتیجه بدان لطف وملایمت میبخشد.»

دیگرهر گز زنده‌نخواهدبودانسان را بجانب جنون میکشد. من‌نمیدانم‌چرانمیتوانستم بمیرم. دیگر هیچ امیدی در روی زمین نداشتم ولی ایمان داشتم و آن مرا ازمرگ بدست خودم منع میکرد.

IX

آنچه پس ازآن بر من رخ داد خوب نمیدانم [۱] ـ هرگز نیز ندانسته‌ام. اول نور و هوا از میان رفت. سپس تاریکی نیز ازمیان رفت. من هیچ‌فکری‌وحسی نداشتم. ابداً حسی و فکری درمن نمانده بود. در میان مهی غلیظ افتاده بودم. حتی درست ملتفت نبودم که چه میفهمم ـ همه چیز یکنواخت وغم‌انگیز ومحوومبهم‌بود. نه هنگام شب بود ـ نه هنگام روز ـ حتی نور سیاهچال هم که اینقدر در چشم سنگین من نفرت انگیز بود نا پیدا بود ـ همانا این خلو بود که فضا را بلعیده بود وسکون بود بی‌هیچ مکانی. نه ستاره وجود داشت ـ نه زمین ـ نه زمان ـ نه توقف ـ نه تغیر ـ نه نیکی ـ نه جنایت ـ سراسرخاموشی بود و نفسی‌بی‌جنبش‌که‌نه‌نفس‌زندگانی بود و نه نفس‌مرگ ـ دریائی بود ساکت و گندیده ... دریائی بی مفر ـ بی‌پایان، بی‌صدا و بی‌حرکت.

X

نوری برخاطر من پر تو افکن شد. این ترانهٔ پرنده‌ای بود. [۲] ـ ترانه قطع شد و سپس بازآمد. شیرین‌ترین نغمه‌ای بود که تا کنون بگوشم رسیده است، و گوش من چنان سپاسگزار بود که چشمان من براثر آن سعادت نا منتظر اشکبار گردیدند و در آن لحظه نمیتوانستند ببینند که باید بختی انباز هستم. اما پس از چندی حواس من به‌کندی به مسیر عادی خود باز گشت ـ دیوارها و کف زندان را مشاهده کردم‌که آهسته گرداگرد من مانند پیش بهم‌آمدند. فروزش‌مبهم‌خورشید را دیدم که در روی زمین زندان میخزد همچنانکه پیش از این میخزید. ولی‌در میان سوراخی که نور از آن بدرون میتافت آن پرنده نشسته بود و مانند همان پرتو رام و پر مهر بود... رامتر از آنکه بر شاخ درخت نشسته باشد، پرنده‌ای زیبا بود با پرو بال لاجوردی ـ و ترانه‌اش هزاران نکتهٔ نغز میگفت و گوئی‌آنهمه‌رابرای‌خاطر من میگوید: من‌هرگز نظیر او راپیش ازآن‌ندیده بودم. پس‌از این نیز دیگرنظیر

۱ـ وصفی که در چند سطر بعد راجع بحالت گیجی و بیحسی محبوس داده شده است بسیار دقیق و استادانه است و مکرراً مورد تحسین فراوان بوده است.

۲ـ عواطف طبیعی اوبدین وسیله بار دیگر بیدار شده است و در شاهکارگوته نیزدرآن لحظه که نومیدی فاوست بمنتها درجه رسیده است صدای ناقوسهای کلیسا و ترانهٔ سرایندگان او را نجات میبخشد. فاوست جام زهر را که تانزدیك لب برده بود بدور افکنده میگوید:

«ای نغمات آسمانی! طنین‌شیرین و آرامش بخش خود را ادامه دهید! اشکهای من فرو میریزد و زمین فرزند خود را پس‌میگیرد!»

اورا نخواهم دید. چنین مینمود که وی همچو من گم کرده‌ای‌دارد و دلداری میطلبد ـ اما بیشك اندوه وتنهائی او یك نیم اندوه و تنهائی من نبود ـ وی هنگامیکه احدی از دوستداران من زنده نمانده‌بود آمده بود تا مرا دوست بدارد واز کنار زندان‌من بامنظره و آواز فرح بخش خود مرا بحس کردن و فکر داشتن باز آورده‌بود. آیا وی‌گرفتار بوده‌وبتازگی آزادشده‌بود؟ آیاقفس خودراعمداً شکسته بودتابیاید وروی قفس من بنشیند؟ نمیدانم. ولی ازآنجا که اسارت را نیك میشناختم آرزو کردم‌که وی هرگز بدان دچار نگردد.. شاید نیز روح خجسته‌ای بقالب پرندگان درون‌شده و از بهشت بدیدار من‌آمده‌بود! فکری ازذهنم گذشت‌که‌مرا درآن واحد به‌گریستن ولبخند زدن وادار میکرد. خداوند این فکر کفرآمیز را برمن ببخشاید! زیرامن گاهی خیال میکردم که این ممکن است روح برادر من باشد که بدنیا نزد من‌آمده است! ... اما نه ـ آن پرنده بالاخره پرواز گرفت و دور شد. آنگاه من بخوبی دانستم که وی‌مرگ پذیراست. زیرا اگرروح‌برادرمن میبود هرگزبدینسان نمیرفت و بار دیگر مرا ترك نمیگفت و بدینگونه مرا به تنهائی ثانوی گرفتار نمیساخت. باری او برفت و مرا تنها گذاشت.. و بیکس مانند جنازه‌ای در کفن خویش ـ بیکس و تنها همچون یگانه پاره ابری دریك‌روز آفتابی که بقیهٔ‌آسمان صاف‌است.. پارچه ابری یکتا که‌درآن‌هنگام که‌آسمان‌آبی‌رنگ‌وزمین پرنشاط‌است چون چینی بر ابروی فضا مینماید ووجودش بهیچوجه زیبنده نیست.

XI

تغییری در سرنوشت من پدید آمد. نگاهبانان من مهربان شدند. نمیدانم چه چیز ایشان را چنین کرده بود. زیرا ایشان به‌منظرهٔ بدبختی خوگرفته‌ودرمقابل آن سخت و بی تأثر گردیده بودند. ولی بهر حال چنانکه گفتم شد. زنجیر گسسته من با حلقه‌های نابسته باقی ماند و من، آزادی، یافتم که در بیغولهٔ خویشتن از کناری تا کنار دیگر قدم بزنم. نخست به بالا و پائین و سپس از پهلوئی به پهلوی دیگر، روی هرقسمتی اززمین زندان ـ وبدور یکان‌یکان ستونها قدم میزدم و بالاخره بنقطه‌ای که گردش خود را از آنجا آغاز کرده بودم باز میگشتم. فقط درضمن این گام زنی از قبرهای بی سبزهٔ برادرانم احتراز میجستم، و اگر احیاناً چنین تصور میکردم که پای بیدقت من گامی بخطا برگرفته و به قبر یکی از ایشان بی حرمتی کرده است نفس من شدید وسریع میشد وقلب شکستهٔ من‌چون‌کوری غمزده بر خاك می‌افتاد.

X1

جای پائی در دیوار ساختم اما نه بقصد فرار. زیرامرگ‌ودفن همهٔ‌آن کسانی را که نسبت به من محبت بشری داشتند به چشم خوددیده بودم. ازآنگاه‌ببعدپهنای زمین برای من فقط زندان بزرگتری بود ـ نه فرزندی داشتم نه پدری ـ نه خویشاوندی ـ و نه شریکی در ذلت. از دریافتن این نکته شادمان شدم زیرا اگر کسانی میداشتم غم‌ایشان حتماً مرا دیوانه میکرد. اما کنجکاوی مرا برآن داشت که بالا رفته از پشت پنجره‌های زندان خود که میله‌های محکم جلو آن‌کشیده شده بود بار دیگر بر کوه‌های بلند نگاهی آرام از چشم پر محبت معطوف کنم.

XIII

آنها را دیدم که به قرار سابق بر جای خود استوار هستند. پیکرایشان‌مانند پیکرمن‌دیگرگون نشده بود . برف‌هزارساله‌بر قله‌های مرتفع ودریاچهٔ پهناوردرپیش پای ایشان آرمیده بود ، رودخانهٔ‌آبی رنگ « رون » [۱] در منتها حد فزونی آبهای خود جریان داشت. سیلابها را شنیدم که جست وخیزکنان ازمیان صخره‌ها واز روی بوته‌های شکسته پیش میشتابند - شهر دور دست سپید دیوار [۲] وبادبانهای سپید تر قایقهائیکه بچالاکی دورمیشدند هویدا بود . همچنین یك جزیرهٔ کوچك دیدم [۳] که درست بچهرهٔ من متوجه شده است وتبسم میکند. این یگانه جزیره‌ای بود که در مد نظر بود . جزیره‌ای کوچك و خرم بود که منتها اندکی از کف سیاهچال من بزرگتر بود ؛ اما سه درخت بلند درآن بود . نسیم کوهساری برسطح آن میوزید آبها در کنار آن جاری بود ـ وگلهای نوشکفته‌ای ـ گلهائی خوش بو وخوش رنگ بر خاك آن رسته بودند ... ماهیها در پای دیوار قلعه شنا میکردند و همه از خرد و بزرگ شادمان بنظر میآمدند . بادی نیرومند در شرف برخاستن بودوعقاب بر پشت آن باد سواربود . چنین می‌نمود که عقاب هرگزباسرعتی‌که‌اکنون‌برابرچشم من جلوه میکرد پرواز نکرده است . آنگاه بسبب اندوهی تازه اشك درچشمان من پر شد وخاطرم پریش گردید . وازاینکه زنجیر خود را ترك گفته وبتماشای‌آن همه آزادی‌آمده بودم پشیمان شدم. پس فرودآمدم وبی‌درنگ تاریکی مسکن من‌همچون باری سنگین برروح من فشارآورد ومانند قبر تازه حفرشده‌ای که یکی از عزیزان ما را ببلعد آن مناظر دلربا را ازنظر من بربود . با اینهمه چشم من‌که بیش از حد تحمل تهییج شده بود بچنین استراحتی کمابیش احتیاج داشت .

VIX

ماهها ـ سالها ـ یاروزها بگذشت . من شماری نگاه نداشتم و توجهی نکردم زیرا دیگرهیچ امیدوارنبودم که باردیگردیده ازپی دیداریاری بگشایم وغبار اندوهی راکه برچشمان من نشسته بود بسترم. سرانجام‌کسانی برای‌آزادکردن من‌آمدند. من نپرسیدم چرا واز کجا آمده اند زیرا دیگر زندگی با زنجیر یا بی زنجیر برای من یکسان شده بود . من به نومیدی آموخته شده بودم و آن را دوست می داشتم . هنگامیکه ایشان بدرون زندان آمدند و همهٔ بندهای من بکناری افکنده شد این دیوار های سنگین و جسیم در نظر من مانند خلوتکدهٔ مقدسی شده بود که تماماً از آن من وبکلی مخصوص خود من بود ! و گوئی ایشان آمده بودند تا مرا به عنف از

---

۱ ـ این عبارت عیناً با حقیقت مطابق نمیباشد . رود « رون » (Rhone) هنگامیکه بدریاچه میریزد آبی‌رنگ نیست وفقط پس‌ازخارج شدن ازدریاچه رنگ‌آبی بخود میگیرد.

۲ ـ مقصود شهرویلنو (Villeneuve) است .

۳ ـ «درنزدیکی شیلان جزیرهٔ بسیارکوچکی‌است . من درتمام محوطهٔ دریاچهٔ ژنو سفر کرده و جزآن جزیره‌ای ندیده‌ام . سه چهاردرخت بیشتر درآن نیست . یگانه بودن ومساحت بسیار کم آن اثرمخصوص درمنظرهٔ‌آن اطراف دارد . ـ ازیادداشتهای بایرون .

خانمان ثانوی‌خودم جدا کنند. من با عنکبوتها رفاقت‌یافته و مدتها کار کندوغم‌افزای ایشان را تماشا کرده بودم . همچنین موشها را دیده‌بودم که در پرتوماه بازی‌میکنند و دلیلی نبود که خود را از ایشان کمتر بشمارم . ما همه ساکنان یك سرزمین بودیم و من پادشاه همهٔ این نژادها بودم- من قدرت داشتم ایشان را بکشم اماعجب آنکه‌ما یاد گرفته بودیم که درصلح وصفا با هم زیست کنیم. حتی‌زنجیرهای من با من رفیق شده بودند ، زیرا دمسازی متمادی طبیعت ما را باهمه چیزموافق میکند. ازاینروی فرمان آزادی خود را با اندوه فراوان شنیدم وچون اززندان بیرون می‌آمدم از سر حسرت آه می‌کشیدم.

به‌هلن [1]

از آثار منظوم ادگار آلن پو امریکائی
۱۸۰۹ ـ ۱۸۴۹

من‌ترا یکبار دیدم... فقط یك‌بار.. سالهاپیش ازاین... نباید بگویم شمارهٔ آن‌سالها چیست... اما بسیار نیست.

نیمشبی بود درتابستان ـ ماه‌که قرصش تمام آشکار بود در ارتفاعات آسمان جولان میکرد، و مانند روح‌تو در جستجوی راهی بودکه هر چند سخت باشد ویرا ببالاتر ازآن جایگاه برساند.

پردهٔ نوری‌که تارش ازابریشم وپودش ازسیم خام مینمود به‌خاموشی وآرامی، برچهرهٔ هزاران گل‌که درباغی مسحوررسته وسرهای خودرا بسوی آسمان گردانده بودند افتاده بود.

دراین باغ هیچ‌بادی ـ جز برنوك‌پا ـ یارای حرکت نداشت. پرتو مهرآمیز برچهرهٔ این گلها که همگان ببالا مینگریستند افتاده بود و گلها بپاس این موهبت ازسر اشتیاق جان سپرده وارواح عطرآگین خودرا بماه نیاز مینمودند.

پرتو برچهرهٔ این گلها که ببالا مینگریستند افتاده بود و آنان یکان یکان لبخندی زده جان‌فدا میکردند، واینهمه ازآنروی بودکه‌تو درآن باغ آرمیده بودی وهمه‌چیز بسبب حضور تولطف یافته وافسون شده‌بود.

ترا دیدم‌که لباسی‌سفید برسراپای خودآراسته و بربستری ازبنفشه بنازتکیه زده‌ای.ـ تونیز مانند آن هزاران گل، چهرهٔ خود را بسوی آسمان گردانده بودی

۱ــ راجع به‌شعری‌که ترجمه شده‌است یعنی «به‌هلن» من دوست دارم پیش خودخیال کنم‌که «پو» شبی‌تنها دریکی ازشهرهای خودمان مثلاهمان شیرازیکه بتکرار ازآن یادکرده است بوده و ازنزدیك باغی میگذشته ـ بنورماه دختری راکه چادر نمازی سفیدرنگ بسرداشته ولی‌فقط چشمان فتان ایرانیش نمایان‌بوده درآن باغ‌مشاهده کرده است ــ دختر بمحض دیدن‌او بداخل باغ گریخته وپشت درختان انبوه پنهان‌شده وفقط خاطرهٔ‌چشمان خودرا تاابد دردل «پو» بیادگار گذاشته است. یك‌چیزرا خواننده میتواند کمابیش بطورقطع حس‌بکند ـ وآن‌نکته اینست‌که موضوع چنین شعری را درهیچ کجای امریکا نمیتوان یافت.

مسعود فرزاد

وماه بر آن میتافت، اما، دریغا ، که برچهرهٔ تو اندوه نقش بسته بود !

آیا این سرنوشت نبود ـ (سرنوشت، که نامش اندوه نیز هست)؟

آیا سرنوشت نبود که مرا واداشت تا دراین نیمشب تابستان برای تنفس‌بوی خوشی که چون بخور از گلهای خفته برمیخاست برابر آن باغ توقف کنم؟... هیچ پائی گام برنمیگرفت وجهان منفور سراسر بخواب رفته بود ، فقط تو ومن (آه ای آسمان ! ـ ای خدا ! چگونه هنگام توأم‌کردن این دوکلمه قلب من به‌طپش‌میافتد !) فقط من وتو بیدار بودیم... من درنگ کردم... نگریستم.. ناگهان همه‌چیزناپدید شد! (آری ـ بیگمان این باغ مسحور بود !)

تلألؤ مرواریدگون ماه ازمیان رفت، مرزهای خزه‌پوش وجاده‌های پیچاپیچ، گلهائی که در نزدیکی تو خرم بودند و درختان ناشاد دور از تو، دیگر هیچ دیده نمیشدند، حتی عطر گلهای خفه درآغوش هوای شیفته فرو مرد.

همه چیز ـ همه‌چیز بپایان رسید ـ جز تو، چیزی کمتر ازتو، جز همان‌فروغ ملکوتی چشمان‌تو، جز تنها آن روحی که درچشمان متوجه بآسمان توجای داشت .

من فقط چشمان ترا میدیدم ـ آنان دنیای من بودند.

فقط آنها را میدیدم... ساعتهای دراز نگریستم وجز آن چیزی ندیدم ، و هنگامیکه ماه پائین رفت ـ باز آن دوچشم درمقابل من بود.

چه سرگذشتهای شورانگیزی درآن دو گوی بلورین خوانده میشد ! چه‌تیره اندوهی! – چه دراز امیدی ! چه غروری عظیم و خاموش چون دریا ! چه آرزوهائی بی‌پروا ! و با اینهمه ، چه عشقی شدید و بیپایان !

باری ماه یکباره از نظر ناپدید شد و درجانب مغرب سربربالینی از ابرهای رعد زای بنهاد، تو نیز همچون شبح یك پری دور شدی و درختان گور مانند ، ترا دربر گرفته از من نهان ساختند .

اما چشمان تو برجای بماندند ـ ماندند و نرفتند ـ هنوزهم نرفته‌اند !

آن شب که تنها تا خانه رفتم درتمام راه پیش پای مرا روشن میداشتند و تا کنون (برخلاف امیدهای من که از من گریزان شده‌اند)هرگز چشمان تو مرا ترك نگفته‌اند. مرا پیروی میکنند ـ رهنمای سالیان عمر من‌گردیده‌اند. ایشان فرشتگان مباشر من هستند ـ ومن بندهٔ آنانم ، کار ایشان روشنی بخشیدن وافروختن است و وظیفهٔ من نجات یافتن بوسیلهٔ نور پرمهر ایشان، وظاهرشدن درآتش شوق ایشان و مقدس گشتن درشعلهٔ بهشتی ایشان.

چشمان تو روح مرا از زیبائی (که نام‌دیگرش امیدست) پرمیکنند وبرمقامی بلند درآسمان قرار دارند ـ آنان ستارگانی هستند که من در پاسداریهای خاموش و غم‌افزای شبانگاهی خویشتن درپیش آن بزانو میافتم... وحتی درمیان درخشندگی خیره کنندهٔ نیمروز نیزآنها را می‌بینم ـ که‌بشکل دوناهید درشت برمن بلطف‌میتابند وخورشید از خاموش کردن آنان عاجز است !

افسانهٔ لیر[۱]

موضوع پیس مشهور شکسپیر ۱۵۶۴–۱۶۱۶

از کتاب داستانهای شکسپیر بقلم چارلز لم ۱۷۷۵–۱۸۴۴

« لیر » فرمانروای بریتانی سه‌دختر داشت، «گانریل» زن دوك «آلبانی» ـ «ریگان» زن دوك «کرنوال» ـ و «کردلیا» دوشیزه جوانی که دو تن از امیران آن روزگار ـ دوك «برگاندی» و پادشاه فرانسه ـ بخواستاری عشق وی بدربار لیر آمده بودند .

لیر فرتوت که بیش ازهشتادسال درجهان زیسته و اینك براثر گذشت سالیان و رنجهای کشورداری بسی فرسوده شده بود تصمیم گرفت که از امورمملکت کناره‌گیری کند واین دشوار را بجوانان نیرومند باز گذارد تا فراغتی یافته خود را برای مرگ که ناچار بایستی بزودی منتظر آن باشد آماده‌سازد ـ باین قصد سه‌دخترخود را پیش خواند تا از زبان خودشان‌بشنود که محبت کدام یك نسبت باو از آن‌دودیگر افزون است و کشور خود را بنسبت محبت ایشان میانشان تقسیم کند .

گانریل که بزرگترین بود گفت : «ای پدر ـ من ترا بیش‌ازآنکه بگفتار آید دوست میدارم ـ تو‌از روشنی دیدگان من‌درنزد من‌عزیزترهستی ـ وآزادی و زندگانی خود را درراه تو از ذره ناچیزتر میشمارم . . . سخنان او بدرازا کشید اماهمه‌برهمین منوال اغراق‌آمیز وبی‌حقیقت بود واینگونه سخن‌گفتن آنجا که‌محبتی در قلب نباشد آسان‌است، زیرا جز بچند کلمهٔ آراسته که بالحنی مطمئن از دهان‌بیرون‌آیداحتیاج بچیزی نیست ـ ولی لیر از شنیدن سخنان وی دلشاد شد؛ چون قلب اورا با زبانش همراه دانست و از سر مهر پدری ثلثی از کشور پهناور خود را بـدو و شـوهرش ببخشید .

آنگاه‌دومین دختر خودرا طلبیده ازو پرسید، «مرا چگونه دوست‌میداری؟» ریگان هم که مانند خواهر خود بلندآواز ومیان تهی‌بود هیچ‌ازو عقب‌نماند و گفت: «بزرگوارا محبت‌من نسبت بتو چنان‌است که‌اگرآنچه خواهر من بخدمتت‌عرض‌کرد بازگویم یکی‌ازهزار وکمی‌از بسیار را گفته‌ام وبراستی دل من از آکندگی مهرتوکه پادشاه و پدر عزیز من هستی چندان شادمان است که‌هیچ آرزوئی جز خرسندی‌تو ندارم و از خیال تو باحدی نمیپردازم .

---

۱ ـ Lear

لیر خود را از داشتن چنین فرزندان مهربانی بینهایت خوشبخت دید وپس‌از گفته‌های‌خوشایند ریگان در دل خود نیافت که بخش ویرا کوچکتراز‌بخش‌خواهرش قراد دهد ـ از اینرو پارهٔ دیگر ازکشورخودراکه باحصهٔ گانریل برابر بود به‌ریگان و شوهرش عطا کرد.

سپس به جوانترین دختر خود کردلیا روی‌کرده گفت: «ای شادی‌من توچه میگوئی؟» و گمان داشت کردلیا نیز مانند آن دو دیگر گوشهای او را با گفته‌های مهر آمیز خود محفوظ خواهد نمود، بلکه چون وی همواره محبوب مخصوص پدر بوده و بیش از خواهران خود لطف و محبت دیده است بیاناتش گرمتر از سخنان ایشان خواهد بود ـ اما کردلیا از چاپلوسی خواهران خود متنفر شده‌بود ومی‌دانست که دل ایشان از زبانشان بسی دور است ـ وهمهٔ سخنان نرم ایشان برای آنست که لیر فرتوت را فریب داده ملك‌اورا بدست‌آورند، وخود وشوهرانشان هرچه زودتر به جلال و عظمت نایل شوند ـ این بود که فقط گفت : «من شما را بدان قدر که موظف هستم دوست میدارم‌ـ‌نه بیشتر نه کمتر» لیر از این جواب نامنتظر که بوی ناسپاسی فرزندی از آن میآمد چنان در شگفت شد که از او خواست تانیك درگفته تأمل کند و بار دیگر درست سخن گوید مبادا روزگارش بد شود . کردلیا گفت: «تو پدر منی و مرا هستی و پرورش داده‌ای و دوست داشته‌ای و من براین مراتب آگاهم وچنانکه بایدوشاید همه‌راپیش چشم‌دارم ودر مقابل آن‌نسبت بتو فرمانبردار و دوستدار و سپاسگزار هستم ـ ولی نمیتوانم زبان خود را بگفتن دروغهای بزرگی نظیر آنچه خواهرانم گفتند وادار کنم و یا عهد ببندم که جز تو هیچکس رادر دنیا دوست نداشته باشم ـ خواهرانم که میگویند جز تو احدی را دوست نمیدارند از ـ چه‌رو شوهر کرده‌اند؟ اگر من شوهر کنم آیا وی نیمی از محبت و پرستندگی مرا مخصوص خود نخواهد خواست ؟ اگر من چنین نکنم آیا می‌توانم بخانهٔ شوی پا گذارم ؟»

کردلیا پدر خود را بهمان اندازه که خواهرانش برزبان آورده بودند در دل خود دوست میداشت ودرغیراین موقع از بیان آن نیز خودداری نمیکرد وهیچ بذکر این حدود وشرایط که راستی کمابیش ناخوشایند بود نمیپرداخت ـ ولی‌چون سخنان حیله‌آمیز و چاپلوسانهٔ خواهران خود را شنید و پاداشهای گزافی را که برای‌ایشان آورد مشاهد نمود پیش‌خود گفت: «بهترین راه همانا دوست داشتن وخاموش ماندن است تا گمان نرود که مهر من آمیخته به آزاست وبرداننندگان مسلم‌شود که‌اگرچه سخنان من بی‌پیرایه است محبت من پاك وبی‌آلایش است» ـ اما لیر گمان کرد که این ساده‌گوئی ازتکبر است وچنان خشمگین شد که‌بخش سوم کشور خویش‌راکه‌برای کردلیا نگاه داشته‌بود ازاو دریغ کرد وبتساوی میان دوخواهردیگر تقسیم نمود‌ـ‌لیر در بهترین اوقات قدرت وسلامت خویش‌همواره زود رنجی وناپروائی سخت از خود نشان داده‌بود اما اینك پیری و فرتوتی چندان چشم خودش را تیره کرده‌بود که‌فرق میان حقیقت وتملق را نمیدید ـ باری لیر در این موقع دوك آلبانی ودوك‌کرنوال شوهران دو خواهر بزرگتر را بحضور طلبیده اختیار عایدات ومسئولیت اجرای‌امور

کشور را بایشان تفویض نمود ـ فقط عنوان امارت را برای خود نگاه داشت و قرار گذاشت‌که با صدتن از سواران‌خود بنوبتهای ماهیانه در قصر هریك ازدختران‌خویش پذیرائی شود .

درباریان‌از اینکه لیر کشور خود را بدین‌ترتیب عجیب از کف گذاشته وحتی در ضمن اجرای این تصمیم نیز عقل را مقهور شهوات قرار داده است‌بسیار متحیر و اندوهگین شدند اما هیچیك ازایشان جرئت نکرد میان وی و خشم وی‌حایل‌شودبجز ارل کنت[1] . او دهان گشاده بود و میخواست چیزی به‌پشتیبانی کردلیا بگویدکه لیر دیوانه‌وار ویرا امر بخاموشی داد و گفت .. اگر سخن‌بگوئی خونت بهدرخواهدرفت» اما کنت به‌لیر وفادار بود و اورا دوست میداشت وزندگانی خود راهمیشه برای‌دشمنی با دشمنان او خواسته بود و هر هنگام حفظ و سلامت لیر در میان بود وی‌از خطر و مرگ هراس نداشت و اینك هم که لیر با نفس خویش دشمنی میکرد کنت برپیمان پیشین استوار مانده دست از تصمیم خویش برنداشت و مردانه بامخدوم خود مخالفت کردوچون‌لیردر آن‌سخافت‌ابرام ورزید او هم‌برای‌شنواندن‌گفته‌های‌خود ناچارگستاخی کرد ـ کنت در ایام گذشته خیرخواه ترین مشاور لیر بود ،و اینك‌ازوی استدعا نمود که همانطور که تا کنون بکرات درامورعظیم از روزن‌دیدگان کنت نگریسته‌ومشورت او را قبول کرده است دراین مورد نیز رأی او را خوار ندارد و از این‌اقدام که دور از عقل و مهربانی است منصرف شود وگفت : من‌از سر خودم ضمانت میدهم‌که‌محبت جوانترین دختر شما نسبت بشما کمتر از محبت دوخواهر دیگر نیست ـ زیرا هرکه آهسته بانگ باشد نشان‌آنست که دلش از دوستی آکنده‌تراست ـ نیزهرگاه‌قدرتمندان قد خم‌کرده بسخنان چاپلوسان گوش‌فرا دارند شرافتمندان را از صریحگوئی‌گزیری نیست ـ اما از اینکه مرا بمرگ تهدید میکنی چه‌سود زیرا جان من همواره موقوف خدمت تو بوده است با اینهمه‌من از وظیفهٔ خود که سخن‌گفتن و آشکارکردن حقیقت است قصور نخواهم کرد.»

اما آزادی و بی‌پروائی این‌ارل نیکو که همه از سر خدمتگذاری بود فقط خشم لیر را فزونی داد و او مانند مریضی مجنون که دست کشتن بسوی طبیب خود بیازد و مرض مهلك خود را دوست بدارد این‌جان‌نثار درستکار را از حضور براند و پنج روزه مهلتش دادتاتهیهٔ کار خود را دیده از آن‌ملك رخت‌بیرون کشد و گفت : « بخدایان سوگند که اگر در روز ششم در حدود بریتانی دیده شوی بیدریغ تو را بدژخیمان خواهم سپرد ـ » آنگاه کنت از همهٔ حاضران وداع کرد و به لیر گفت «اینك که‌شما اینگونه رفتار میکنید تبعید همانا در ادامهٔ‌حضورست» اما پیش‌از‌آنکه برود کردلیا رابه‌پناه‌خداوندان سپرد و بدوگفت: تو دوشیزه‌ای نیکو هستی‌که فکرت درست و سخنت بجا بود ـ و من فقط امیدوارم نطقهای پرآب‌و تاب خواهرانت با اعمال محبت‌آمیز توأم گردد ـ اما من اکنون باید بروم تا درس پیری کشور دیگر برای خود اختیارکنم».

۱ـ Earl Kent در مراتب اشرافیت‌انگلستان لقب دوك بالاتر از ارل وارل‌بالاتراز‌لرد است.(Duke, earl, lord)

سپس پادشاه فرانسه و دوك برگاندی‌بنزدلیر طلبیده شدند تا تصمیم‌اودرباب جوانترین دخترش باطلاع ایشان برسد و معلوم‌شودکه آیا ایشان هنوز درخواستاری کردلیا با اینکه پدر از وی ناخشنودست و او هیچ دارائی جز شخص‌خویشتن ندارد پایدار هستند یا نه - دوك برگاندی از تصمیم‌خودبرگشت و از مزاوجت‌کردلیابا این احوال امتناع نمود ولی پادشاه فرانسه چون برحقیقت امر آگاه شدو دانست‌که سبب بیمهری پدر جزدرنگ‌کردلیادرزبان‌آوری‌وتقلیدخواهران‌خودچیزی نبوده‌است دست او را بگرفت‌وگفت: «خصال‌پسندیدهٔتو بالاتراز هزار کشورست‌که در جهیزت‌باشد - اینك خواهران خود را وداع‌گوی و همراه من بیا و ملکهٔ من باش و بر سر زمین فرانسه که بسی زیباترازملك ایشان‌است فرمانروائی کن » - سپس به دوك برگاندی خطاب کرده گفت :« تومرد نیستی بلکه مانند مجرای‌آب هستی زیرامحبتی‌که‌نسبت به‌این دخترداشتی مانند آب دریك لحظه از قلب تو بیرون رفت و بجا نماند».

آنگاه‌کردلیا بادیدگان گریان از خواهران خود استدعا کرد که چون‌اورفته باشد ایشان پدر خود را عزیز بدارند و به‌آنچه برزبان آورده‌اند عمل‌کنند-اما‌ایشان ابرو در هم کشیده‌گفتند «دستورموقوف که ما تکلیف خود را میدانیم-ولی توبرو بکوش که شوهر خود را خرسندکنی زیرا وی ترا برسم تصدق قبول کرده است » - کردلیا با دلی‌گران بیرون رفت زیرا از غداری خواهران خود با خبر بود ،وآرزو داشت که پدرپیر ناتوانش باختیار مردمان نیکخواه‌تری واگذارشود.

هنوز از رفتن کردلیا زمانی نگذشته بود که دیو درون خواهرانش نمایش آغاز کرد- گانریل دختر بزرگتر بموجب پیمان لیر را در خانهٔ خود پذیرا شده بود ولی پیش از آنکه همان نخستین ماه بپایان برسد لیر فرق میان وعده و وفا را دریافت- زیرا این زن پست فطرت پس از آنکه از پدر خود همه چیزگرفته‌بودحتی از رعایت آن بقایای مختصری‌که لیر از زندگانی امیرانه برای خود محفوظ داشته بود تا دل خود را با خیال ادامهٔ فرمانروائی خوش دارد مضایقه میکرد - چشم نداشت‌او و صد سوارش را ببیند - و هر گاه باپدر خویش مصادف میشد رو ترش میکرد و اگر لیر میخواست با وی سخن گوید وی خود را بناخوشی میزد یابهانه‌ای دیگر میآورد تا خود را از حضور او برهاند - آشکار بود گانریل لیر را پیری گران و صد سوارش را باعث مخارج هنگفت و غیرلازم میشمارد- از اینرونه تنها شخصاً از ایفای وظیفه نسبت به‌لیر بدور افتاد بلکه به‌پیروی و شاید بدستور نهائی خودش حتی خادمان او به‌بی‌اعتنائی نسبت به‌لیر پرداختند - از اطاعت فرمانهای او سر میپیچیدند و یا از آن بدتر، متنفر وار روی گردانده چنین وانمودمی‌کردند که صدای او را نشنیده‌اند - لیر این تغییر رفتاردختر خود را مشاهده کرده‌ومبهوت شده بود - ولی تاموقعی که‌تاب‌آورد چشم‌پوشی کرد زیرا مردمان میل ندارند باور کنند که‌اشتباهات وخودرائی ایشان به‌عواقب وخیم انجامیده است .

از طرف دیگر همانطور که تزویر و خیانت پیشگی ذاتی‌با خوشرفتاری‌علاج پذیر نیست محبت و وفای حقیقی براثر سردی و بد رفتاری شخص محبوب از میان

نمیرود - از اینرو ارل‌نیکوی کنت باآنکه لیر او را تبعید کرده بود و اگر در بریتانی‌میماند جانش درخطر میبود مصمم‌شدکه تاآخرین دمیکه امید وفرصتی‌برای خدمتگزاری‌به‌مخدومش باقی‌است در همان کشور بماند و با همهٔ خطرهای این اقدام روبرو شود - وفاداری انسان را وادار میکندکه گاهی به رنجها و پستیهای عجیب تن در دهد- و کسی که به‌شکرانهٔ نعمتها قصد جبران دارد نباید در راه‌این مقصود هیچ‌کاری را حقیر و ناقابل شمارد - پس ارل‌عالیمقام ومقتدر کنت لباس پیشخدمتی به‌برکرد و بر همه شکوه و جلال لقب ومرتبهٔ خود پشت پا زده خدمت‌خودرادرلباس جدید به‌ولینعمت قدیم خود عرضه کرد - و لیر ویرا نشناخت و از او سؤالی چند کرد که‌کنت همه را باصراحت گستاخی آمیزی پاسخ گفت: لیر را این شیوهٔ سخن گفتن پسند افتاد زیرا بسی با نرمی و چاپلوسی نخستین دخترش تفاوت داشت - پس او را جزوملازمان خود قبول کرد وکنت خود را بنام «کایوس»[1] معرفی نمود.

طولی نکشید که‌کایوس فرصتی برای نمایاندن محبت و وفاداری خود نسبت به‌لیر بدست آورد - زیرا همان روز از پیشکار گانریل رفتار نا شایست سر زد - وی چنانکه از جانب خانم خودنهانی تشویق شده بود با نگاهها و کلمات بی ادبانه‌ای لیر را برنجانید - اما کایوس که حاضر بودبیدرنگ ویرا بمجازات رساند یعنی برزمینش انداخته دستگیر و درجایگاه سگان شکاری محبوس‌کرد ولیررا بدین سبب‌بیش‌ازپیش دلبستهٔ خود نمود.

کنت یگانه دوست لیرنبود - لیر هنگامی که صاحب قصر بود دلقکی در جزو ملازمان خود داشت که به‌رسم و عادت آن روزگار پس از فراغت روزانهٔ لیر از امورکشور وسیلهٔ تفریح او و درباریان را فراهم میکرد - و اینک که‌لیر دارائی خود را بدیگران بخشیده بود دلقك با وفا ازو جدائی نگزید بلکه همراهش بیامد و دائماً سعی داشت که با سخنان‌مزاح آمیز خود وقت لیر را خوش‌کند-ولی‌گاهگاهی نیز نمیتوانست از استهزا کردن بیخردی او که خویشتن را محتاج کرده‌وهمه چیز خود را بدختران سپرده است خودداری نماید، و در این مواقع شعری میخواند که مضمونش چنین بود:

«دختران از این شادی بزرگ که ناگهان برای ایشان دست داده است گریه میکنند.

« و من از فرط اندوه نغمه سرائی میکنم.

« زیرا چنین فرمانروائی به‌بازیهای کودکان پرداخته و در زمرهٔ ابلهان در آمده‌است.»

دلقك ازاین مضامین عجیب و ترانه‌های مؤثر بسیار در خاطرداشت وبوسیلهٔ آنها افکار درونی خود را حتی در حضور گانریل آشکار میکرد - و برآنها کنایه‌ها و شوخیهائی اضافه میکرد که بسی زننده بود و دل شنونده را سخت بدرد میاورد- از جمله لیر را بآن پرنده تشبیه میکرد که جوجه‌های مرغی دیگر را غذا میدهد تا وقتیکه بزرگ شوند ودرآن‌هنگام در ازای زحماتی که‌وی در راهشان‌کشیده‌است

1- Caius

بیدریغ سراو را با منقار از تن جدا میکنند ـ نیز میگفت : « الاغ آگاه است که گاری‌کی اسب را میراند » ـ یعنی حتی من که به کم خردی موصوفم فهمیده‌ام که دختران لیر بایستی در عقب پدر خودشان راه بروند ولی بیجا از حیث‌مقام ازاوپیش افتاده‌اند ـ و یا اینکه: «لیر دیگر لیر نیست بلکه سایهٔ لیر است»و بخاطراین‌شوخ‌چشمیها یکی دو بار تهدید کردند که تازیانه‌اش بزنند .

اما سردی و بی احترامی یگانه عذابی‌نبود که‌آن دختر جنایت پیشه برپدر فرتوت خود وارد آورد ـ یك روز آشکارا باو گفت:«اقامت تودر خانهٔ من‌با اصراری که در نگاهداری صد سوار خود داری اسباب زحمت است زیرا اینهمه ملازمان‌شخصی بی‌فایده و پرخرج است بعلاوه ایشان همواره به‌باده‌گساری و عربده جوئی مشغولند و جز این‌کاری‌ندارند ـ پس خواهشمندم که از شمارهٔ ایشان‌بکاهی و کسی‌جزسالخوردگان مانند خودت را که از حیث عمر با تو مشابهت و مناسبتی داشته باشند دور وبرخود باقی نگذاری .

لیر در ابتدا نمیتوانست باور کند که چشم و گوشش درست کار میکند ـ و این دختر خود اوست که باوی بنا مهربانی سخن میگوید ـ وی بخواب نیز ندیده بود که فرزندی که کشوری از دست وی دریافت کرده است حرمت پیری او را نگاه ندارد و بخواهد خادمان وملازمان او را از او جدا کند ـ ولی گانریل در شکایت‌از خشونت رفتار آن صد تن ابرام کرد و لیرسخت درغضب شده‌گفت:« دروغ‌میگوئی‌ای کرکس پلید!» ـ وراستی سواران لیر همه از نجیب زادگان بودند و نسبت بمعاشران وظیفهٔ خود را نیکو شناخته بدان قیام میکردند ـ واینکه گانریل میگفت باده‌گسار و عربده جو هستند بهتان بود ـ خلاصه لیر اسب خواست تا با صد سوار خود بنزد ریگان برود و میگفت : «ناسپاسی عفریتی است که اگر در فرزندی حلول کندبسی زشت‌تر مینماید تا در یك جانور دریائی» ـ و لعنتی سهمگین بر دختر خود گانریل خواست و نفرین‌کردکه جاودانه‌نازاد بمانی‌واگر هم فرزندی پیداکنی‌درسرپیری‌همان عذابهائی که امروزه بمن میدهی از او بتو برسد ـ تا بدانی که ناسپاسی فرزندچقدر از نیش مار دردانگیزتر است» ـ دوك آلبانی ، شوهر گانریل میخواست چیزی در تبرئه خود از مشارکت در این بیمهریها بگوید ولی لیر نگذاشت وی سخن خود را بپایان برساند بلکه با نهایت خشم براسب سوار و با همراهان خود رهسپارقصرریگان شدـ و در بین راه با خود میگفت : «تقصیرکردلیا چقدر کوچك بود! اصلا تقصیری نداشت ـ و بهر حال در مقابل گناه خواهرش بسیار ناچیز و حقیر است» ـ لیرازاین اندیشه بگریه افتاد اما زود پشیمان شد که چرا موجود منفوری مانند گانریل بر وجود او که مردی است آنقدر تسلط دارد که موجب اشکریزی او شده است .

ریگان‌وشوهرش‌برای خود درباری باشکوه ترتیب داده بودند ولیر خادم‌خود کایوس را ازپیش با نوشته‌ای نزد ایشان روانه کرد تا برای پذیرائی آماده شوند . ازطرف دیگر گانریل نیز بریگان مکاتیبی نوشته و پدر را بخود رائی و بد خلقی موصوف نموده و بدو دستور داده بود همراهان‌کثیر لیر را پذیرا نشود. این قاصدبا کایوس در راه بهم خوردند ـ و اتفاقاً او همان پیشکاری بود که کایوس بجرم بی‌احترامی به‌لیر ویرا در جایگاه سگان بحبس انداخته بود ـ کایوس که از دیدار او

بیزار بود بفراست دریافت که مأموریت او چیست وبرای اینکه مانع کار او شود بهانه‌ای جسته ویرا دشنام داد وبمبارزه طلبید ـ ولی پیشکار شانه خالی کرد وکایوس وفادار خشمگینتر شدهٔ او را چنانکه سزاوار بود سخت بزد ـ این خبر بگوش ریگان وشوهرش رسید وایشان بی‌ملاحظهٔ آنکه کایوس پیامبر لیر وبدین‌سبب شایستهٔ بالاترین احترام است فرمان دادند تا کایوس را دستگیر کرده در حیاط قصر بند برپای‌نهادند چنانکه منظرهٔ کایوس در آن حالت شرم‌آور اولین چیزی‌بود که لیر هنگام ورودبقصر مشاهده نمود.

لیر که انتظار پذیرائی شایانی داشت اینرا بفال بد گرفت ـ ولی اتفاقات‌بدتر از این نیز پیش‌آمد ـ زیرا لیر همینکه دختر و داماد خود را خواست خادمان گفتند دیدار ایشان در آن ساعت نامیسرست زیرا هردو از رنج سفر خسته شده و برای استراحت شبانه بدرون رفته‌اند ـ لیر فریادی از خشم برآورده در دیدن آنی ایشان پافشاری کرد وبالاخره ریگان وشوهرش بیرون آمدند ولی بسیار متعجب‌شد از اینکه دید گانریل منفور نیز همراه ایشان است ومعلوم بود وی پیش ایشان رفته است تا هرچه میخواهد حضوراً بگوید وخواهر را برپدر بشوراند ـ لیر را این‌نکته ناخوشایند افتاد مخصوصاً که ریگان دست در دست گانریل انداخته بود ـ پس به گانریل گفت: «آیا شرم نداری که بریش سفید من نگاه میکنی؟» اما ریگان به لیر نصیحت کرد که با گانریل بخانه برگردد و با او بصلح وسلامت زیست کند ونیمی از همراهان خود را عذر خواسته از گانریل طلب عفو نماید ـ زیرا وی اینك فرتوت شده است وبایستی برهنمائی کسانی که از او جوانتر وفهمیده‌تر هستند گردن نهد ـ لیر گفت: «راستی بسی غریب خواهد بود که منکه رئیس خانواده هستم بزانو درافتاده از دختر خودم خوراك وپوشاك درخواست کنم ـ نه ـ نه من هرگز با گانریل مراجعت نخواهم کرد وبا صد سوار خود در منزل تو خواهم ماند ـ البته تو فراموش نکرده‌ای که من نیمی از کشور خود را بتو بخشیده‌ام ـ از این گذشته چشمان تو مانند چشمان گانریل دریده و بیشرم نیست ـ بلکه آرام ومهرانگیز است ـ و راستی بجای اینکه نیمی از همراهان خود را مرخص کرده و بنزد گانریل بازگردم حاضرم بفرانسه که کشور بیگانه ایست بروم واز پادشاه آنجا که جوانترین دخترم را بی‌جهیز بزنی گرفته است استدعای آب ونان کنم».

ولی لیر در این چشمداشت که ریگان نسبت‌بوی نیکوتر از گانریل رفتارکند باشتباه رفته بود. چنین مینمود که ریگان عزم جزم کرده‌است‌که در رفتارنافرزندانه از خواهر خود نیز پیش بیفتد ـ زیرا گفت: «اگر بخواهی نزد ما بمانی بنظر من پنجاه سوار برای تو زیاد وبیست‌وپنج بس است» ـ آنگاه لیر دلشکسته به گانریل روی کرده گفت: «باتو برخواهم گشت ـ زیرا پنجاه تو دوبرابر بیست وپنج‌ریگان‌و از اینرو محبت تو نسبت بمن هرچه باشد دو برابر محبت اوست» ـ اما گانریل خود را معذور داشته گفت: «به بیست‌وپنج تن چه احتیاج است؟ ـ وقتی که چاگران من وخواهرم درخدمت تو حاضر هستند ده‌تن وپنج تن نیز زیادی است» گوئی این دو دختر نابکار درستمگری نسبت بپدر خود مسابقه دارند و میکوشیدند تا کم‌کم همهٔ

همراهان و خدمتگذاران او را از او دور کنند و کوچکترین احترامی برای آن کسی‌که وقتی امیری بوده و بایشان آنقدر نیکوئی کرده بود باقی نگذارند ـ البته گروهی سوار کمربسته لازمهٔ سعادت هیچکس نیست ولی از شاه تاگدا فرق بسیارست و ازفرمانروائی کردن بر میلیونها نفوس تابی یك تن پرستار ماندن دشوار است ـ خلاصه دل‌لیر از مضایقهٔ دختران خود بیشتر آزرده شد تا از نداشتن سوار وپرستار. چنانکه درنتیجهٔ بدرفتاری دوجانبهٔ ایشان و پشیمانی ازاینکه چرا کشوری را آسان ازدست گذاشته است حواسش مختل شد وپریشان گفتن آغاز کرد و سوگند خوردکه انتقامی از این پتیارگان بکشدکه در سرتاسر کرهٔ زمین هرکس بشنود بلرزد ـ ولی افسوس‌که این تهدیدات همه بیهوده بود زیرا بازوهای نزارلیر هرگز بانجام آن‌توانا نبودند

شب دررسیده وطوفان سختی بارعد وبرق وباران پدیدار شده بود، لیر هنوز هذیان‌میگفت ودخترانش دراینکه وی همراهان خودرا ترك‌بگویداصرارمیورزیدند. امالیر اسب خواست و سر به‌بیابان گذاشت و ترجیح دادکه شدیدترین لطمات طوفان راپذیرا شود تا آنکه بااین دختران ناسپاس در زیر یك‌بام بماند. دختران هم مانع اونشده گفتند: «صدماتیکه مردمان خودرأی برخویشتن وارد می‌آورند سزای ایشان است» .

باد پر زور و باران تند بود. اما پیر اعتنا نکرده گفت : « پذیرائی طبیعت خشمگین بسی گواراتر از پذیرائی دختران سنگدل است». عاقبت دراین بیابان که تافرسنگها بی‌برك و بربود گذارلیر بخارستانی افتاد که نزدیك بود از هیبت طوفان خاربنان آن‌همه ریشه‌کن شوند ـ لیر فریاد برآوردکه « ای بادها زمین را از جاکنده بمیان دریا پرتاب کنید ـ یاامواج دریارا برانگیزید تا برزمین هجوم آورده سراسر آنرا غرق کنند چنانکه هیچ نشانی از این حیوان درندهٔ ناسپاس که بشر نام دارد برجای نماند» .

فرمانروای پیررا دیگر رفیقی نمانده بود مگر همان دلقك بینواکه همه جا ویرا همراهی میکرد وسخنان مزاح آمیز میگفت تامگر بدین‌وسیله بدبختی ویرا تخفیف دهد. ازجمله میگفت: «امشب هوا برای شناکردن خوب نیست وراستی بهتر آنستکه برویم وتوجهات دختر تورا خواستار شویم. زیرا عقل سبك وطوفان سنگین را بایکدیگر سازگاری نیست، از این گذشته آتش نخوت هرخانمی دراین هوا سرد میشود ! » ارل نیکوی کنت نیز که اینك بکایوس مبدل شده وهمواره در ملازمت لیر بود دنبال وی بیرون آمده بود و ویرا در آنحال بیافت و گفت : « آه ای مخدوم من ، شما چرا اینجا آمده‌اید ؛ مخلوقاتیکه شب دوست هستند چنین شبها را دوست نمیدارند ـ این طوفان مخوف همهٔ جانوران را بنهانگاههای خود رانده است ، یقیناً طبع بشر تاب تحمل این عذاب و وحشت را نخواهد داشت » ـ اما لیر که هنوز نمیدانست وی درحقیقت کیست و باو بهمان چشم چاکری‌مینگریست ویرا سرزنش کرده گفت : « جائیکه عذاب بزرگتری استوار باشد انسان این رنجهای کوچکتررا حس نمیکند ـ هرگاه فکر شخص آسوده باشدتنش فرصت خواهد داشت

که بناز وتنعم بپردازد ـ ولی من طوفانی درسر خود دارم که همهٔ حواس مرا از من ربوده است ـ فقط آن دردی را که بردل من رسیده است نمیتواند بیرون کند ـ ناسپاسی فرزندان مانند آنستکه دهان در ازای آنکه دست مهربانی کرده غذا بدان میرساند دست‌را بدرد وپدران ومادران برای فرزندان خود بجای دست وغذا وهمه‌چیز دیگر هستند».

اما کایوس نیکدل ازولینعمت خود التماس کردکه درآن هوای باز نامحفوظ درنگ نکند وبالاخره موفق شده ویرا راضی نمودکه به‌بیغولهٔ غارمانندی که درهمان نزدیکیها پیدا شد درآید ـ اما کایوس قبلا دلقك را بدرون فرستاد و وی هنوز دوسه گامی پیش‌نرفته بودکه باترس بسیار بیرون‌دوید وگفت «روحی دراین بیغوله هست!» پس‌از بازدید معلوم‌شد روح‌نیست بلکه گدای دیوانه‌ایست که از بیچارگی بدان حفاظ محقر پناه آورده وسخن از جن وپری می‌گوید ـ این گدا یکی از آن کسان بود که یا در حقیقت دیوانه‌اند یا خودرا بدیوانگی میزنند تابهتر بتوانند دل دهقانیان ساده لوح‌را بر سر شفقت آورده صدقه‌ای از ایشان بگیرند. و اگر از راه تضرع مقصود بدست نیاید سوزن یا میخ یاخار در بازوی ایشان فرو میکنند تا دهقانان از ترس حاجت دیوانگان را برآورده خودرا از چنگ ایشان رهائی بخشند ـ لیر چون بغار داخل شد دید دیوانه‌ای در گوشه‌ای خزیده وجز لنگی که بدور کمر پیچیده است تن‌پوشی ندارد ـ پس گفت: «ها! این برهنه نیز بی‌شك پدری است که دارائی خود را بدختران خود بخشیده و خویشتن‌را باین نکبت گرفتار کرده است ـ زیرا بشر را هیچ‌چیزجز نامهربانی فرزندان بچنین بدبختی نمیکشاند».

از این گفتار و بسیاری سخنان پریشان دیگر که لیر بر زبان راند بر کایوس نیکدل مسلم شدکه آن بیچاره‌را خلل کلی در حواس راه یافته و بدرفتاری دختران یکباره دیوانه‌اش کرده است ـ پس تمام شب‌را بربالین او به بیداری گذراند وسحر گاهان بکمك چندتن ازآن صد نفرکه وفادار مانده بودند لیر از دست شده را بقلعهٔ «دوور» [1] که مرکز دوستان و کانون قدرت خود او یعنی ارل‌کنت بود برد. سپس لباس کایوس را کنار گذاشته بفرانسه رفت و درددربار کردلیا حالت رقت‌بار پدر ودیو طبعی خواهران ویرا بزبانی برای‌او بیان کردکه دختر مهربان بگریه‌افتاد وازشوهر خودپادشاه فرانسه درخواست کردکه عدهٔ کافی‌سربازان بدوبدهد تاوی باکنت‌بانگلستان رفته این دختران ستم پیشه‌را سرکوب کند وپدر پیر خودرا بار دیگر بمقام پیشین برساند، پادشاه فرانسه وی‌را اجازه داد و درنتیجه کنت وکردلیا با سربازان خویش دربندر «دوور» پیاده شدند.

کنت هنگام عزیمت بفرانسه نگاهبانی چند برلیر گماشته بود تا در حال دیوانگی مراقب اوباشند ـ ولی‌لیر فرصتی یافته ازدست ایشان بگریخت ودراین موقع بعضی از همراهان کردلیا ویرا در مزارع نزدیك «دوور» سرگردان یافتند، در حالیکه بکلی دیوانه شده و ترانه‌هائی باآواز بلند پیش خود میخواند و تاجی از خار وکاه ودیگر گیاهان خودرو ساخته وبر سرگذاشته بود ـ کردلیا باآنکه سخت مشتاق

1 ـ Doveor

دیدار پدر بود بامر طبیبان راضی شد که ملاقات‌را تا وقتیکه در نتیجهٔ خواب و آسایش و دارو حالت لیر بهبودی پذیرفته باشد بتأخیر اندازد و طبیبان حاذق براو گماشته همهٔ زر وگوهر خود را بایشان وعده داد - و ایشان چندان کوشیدند تا عاقبت‌لیر فرتوت بار دیگر کما بیش‌بسلامت نایل گردید و ممکن شدکه ویرابحضور کردلیا بیاورند .

این مجلس بسی رقت‌انگیز بود - پدر پیر ازشادی آنکه بدیدار فرزندعزیز خودرسیده است در پوست نمیگنجید - از جانب دیگر سخت شرمنده بود که این مهربانیها را از همان دختری میبیند که‌خود بخاطر چنان خطای ناچیزی براوخشم گرفته و او را از درگاه رانده بود - بعلاوه‌هنوز مرض وی بکلی مرتفع نشده‌بودواز اینروی لیرگاه‌گاه‌فراموش میکرد که درکجاست ویاکیست که‌باین‌گرمی ویرامیبوسد و باوی‌بلطف سخن میگوید-پس‌زاری‌کنان‌بحاضران‌میگفت : «اینکه من‌گمان‌میکنم که این خانم‌همان دخترخودم کردلیا میباشد اگراشتباه است تمنادارم برمن‌نخندید» و بزانو در افتاده از فرزند خود بخشایش میخواست- کردلیاهم‌در تمام‌مدت زانوزده بود و از او برکت میطلبید ومیگفت : « زانوزدن ازشما برازنده نیست‌ووظیفهٔ من است » - نیز پدر را می‌بوسید تامگر نامهربانیهای خواهران خود رااز دل‌اوبزداید و میگفت : « ایشان بایداز خود بسیار خجل‌باشندکه پدر پیر خودرابااین موی‌سفید بآن طوفان سخت سپرده ودر را بروی او بسته‌اند - درچنان شبی اگر من میبودم و سگ دشمن پای مرا گزیده بود سگ را بیرون نمیکردم بلکه پهلوی‌آتش‌خود نگاه میداشتم تاگرم ومحفوظ‌باشد »-سپس‌برای پدرخود نقل‌کردکه چگونه ازفرانسه باقوا بمساعدت او آمده است ولیر گفت :« اینک تو باید گذشته را فراموش کنی وبرمن ببخشائی - زیرا من ندانستم چه‌کردم -وتواگر مرادوست نداشته باشی حق‌داری -اما خواهرانت هیچ حق‌نداشتند -کردلیا پاسخ داد: نه من‌حق دارم نه‌ایشان .

عاقبت در سایهٔ حمایت وپرستاری این‌فرزند وظیفه شناس ومهربان بادستور طبیبان و بکمك خواب ودارو ،حواس‌لیر که براثر ستمکاری دختران دیگرش‌بدان شدت آشفته شده بود بکلی‌بحالت طبیعی بازگشت ودوستانش شادمان‌شدند .

اما آن درندگان حق ناشناس که نسبت به‌پدر خود چنین غدرکرده بودند شوهران خود رانیز مستثنا نکرده بایشان خیانت کردند - و راستی جز این نباید انتظاری رفته باشد - باری دو خواهر بزودی حتی از ادای احترامات ظاهری هم بشوهران خود خسته شدند و آشکارکردند که دل بدیگری بسته‌اند، ازقضادلبستگی نا بجای هردوی ایشان بشخص واحد بود -این مرد « ادموند » فرزند نامشروع ارل مرحوم گلاستر بود - ادموند بخیانت موفق شده بودبرادر خود « ادگار » راکه‌وارث حقیقی بود از منصب ارل محروم نموده‌وخود این‌مقام را ضبط‌کند - تصادفاً درهمین اوان دوك‌كرنوال شوهر ریگان در گذشت وریگان بیدرنگ قصد خود را در باب ازدواج با ارل گلاستر اعلام نمود ، امـاارل مزبور گاه گاه بـه خواهر گانریل نیز اظهار عشق‌کرده بود ، پس‌حسد گانریل‌ازشنیدن خبر ازدواج آینده بسختی‌برانگیخته شد - و بوسایلی ریگان را مسموم کرده از میان برد -ولی جنایت اوکشف شد ونیز

شهوت ناهنجاری که برای ارل گلاستر داشت به‌آگاهی شوهرش دوك آلبانی رسید- دوك بیدرنگ گانریل را بزندان انداخت ،وگانریل در زندان ازنومیدی و آشفتگی بدست خود رشتهٔ زندگانی خویش را ببرید و بدین ترتیب عدالت‌آسمانی دربارهٔ این دودختر بدکارباجرا رسید - هنوز مردم ازگفتگوی این خبر نپرداخته بودندکه‌خبر غم انگیزی راجع به کردلیای محبوب منتشر شد- حق آن بودکه این دختر نازنین کارش بخوشی‌بینجامد ولی‌دراین جهان‌بیگناهی ونیکو کاری همیشه موجب‌رستگاری نمیشود- قوائی که دو خواهر بفرماندهی ارل‌گلاستر بمقابلهٔ‌کردلیاولیر فرستاده‌بودند فتح‌کردند وکردلیا اسیرشد -گلاستر ویرا محبوس نمود و چون میخواست سلطنت بریتانی را بخود مخصوص کند وکردلیارا رقیب خودمیدانست نهانی سفارش‌دادتاآن دختر بیچاره‌را در محبس بقتل رساندند -لیرهم‌پس از فرزند مهربان خوددیری‌نماند و بزودی بگوردرون‌شد .

کنت پیش ازمرگ لیرخواست بدو بفهماند که وی همان ارل پیشین دربار اوست‌که لباس خادمان در برکرده و بانام کایوس در همهٔ بدبختیهای اوشریك بوده است- ولی لیرکه از پیری و اندوه فهمش سست وتیره‌شده بودباور نکردکه کنت‌همان کایوس باشد ومیگفت : « چگونه ممکنست دوتن یکتن شود ؟ » و چون لیر بمرد کنت وفادار یکباره دردنیا تنها ماند وروح‌وی‌چنان از روزگار برگشتهٔ خودومخدوم خویش بدرد آمدکه درتن اوپایداری کردن‌نتوانست وچیزی‌نگذشت که‌کنت نیزبهمان راهی رفت‌که لیر وکردلیا پیش ازاو رفته‌بودند .

اما خیانتهای گلاستر‌عاقبت فاش‌گردیدوخودوی‌در یك‌جنگ تن‌بتن‌که‌بابرادر بزرگوار خودادگارکرد کشته شد ودوك آلبانی‌شوهر گانریل‌که در قضیهٔ‌مرگ‌کردلیا کاملا بی‌تقصیر بود وهیچگاه زن خودرا به‌بدرفتاری باپدر تحریك نکرده بودپس‌از مرگ لیر برتخت پادشاهی بریتانی نشست چنانکه‌شرح آن‌درتواریخ قدیم‌نگاشته‌شده است - امابرای ماتفصیل این‌چند نکته‌بیموردنیست زیرالیر وسه‌دخترش‌مرده بودند و افسانهٔ مابه همینجا خاتمه میپذیرد .

در زندان ردینگ

اثر منظوم اسکار وایلد انگلیسی[۱]

۱۸۵۴ - ۱۹۰۰

I

نه چهرهٔ آن مرد سرخ رنگ بود ونه‌لباسش - ولی خون وشراب سرخ‌است وهنگامیکه وی دستگیر شد سراپایش رنگ ارغوان گرفته بود - اوزنی را دوست میداشت و آن بیچاره را در بستر خویش کشته و همچنان کنارش نشسته بود ...

اورا بزندان ما آوردند - کت‌کهنه وخاکستری‌رنگی بتن وکلاه نرم‌وبی‌لبه‌ای برسرداشت - مأمورین‌عدلیه غالباً بنزد او می‌آمدند واورا بگوشه‌ای از حیاط زندان برده بااو سخن میگفتند - اونیز جواب میداد ودر میان ایشان راه‌میرفت و دراین حال گامهایش آزاد و بانشاط بنظر میآمد - ولی من هرگزمردی را ندیده‌بودم‌که چنین به حسرت بر روشنائی روز بنگرد !.. من هرگز مردی را ندیده بودم وهنوز هم ندیده‌ام که با چشمی حسرت بار بر‌آن چادر کوچك نیلگون‌که زندانیان‌آسمانش میخوانند بنگرد و بر پاره ابری‌که چون زورقی سیمین بادبان بطنازی از آن‌جا میگذشت خیره شود.

من ودیگر ارواح دردمند درقسمت دیگر حیاط گرداگرد حلقه‌ای جداگانه گام میزدیم [۲] من متفکر بودم - نمیدانستم خطای او چیست و آیا بزرگ است یا

۱ - منظومهٔ زندان ردینگ آخرین اثر وایلد میباشد ودرضمن آن مقداری از تجارب تلخ خود وی گنجانیده شده است ، وایلد درتاریخ ۱۸۹۵ براثرمحاکمه‌ای محکوم به دوسال حبس بااعمال شاقه گردید و این حکم بی‌هیچ تخفیفی دربارهٔ اوبه اجرا رسید .

Arthur Ransome نویسندهٔ شرح حال و منتقد زبردست آثار او راجع باین منظومه مینویسد : «من هیچ شعردیگری را نمیشناسم‌که ترس از مرگ را بدین اندازه دردل‌ما زیادکند - حتی اشعار ویون Villon شاعر فرانسوی که خودبرخلاف اسکار وایلد درتحت حکم اعدام بوده است تا این حد نافذ و مؤثر نمیباشد.»

۲ - در جزو پرگرام روزانهٔ محبوسین‌یك‌ساعت‌گردش در جادهٔ دایره شکلی بـودکه تحت مراقبت زندانبانان و مطابق فرمان های‌خشونت‌آمیزایشان انجام میگرفت . دیوار این‌محوطه بقدری‌بلند بودکه همه چیز را بجزآسمان و بلندترین شاخه های یك درخت از نظرپنهان مینمود - تغییر احوال این شاخه‌ها درفصول مختلف یگانه منبع اطلاعات‌محبوسین راجع بوقت سال بود.

کوچك ـ ناگهان آوازی به نجوی از پشت سرمن گفت : « این مرد بدار آویخته خواهد شد ! » .

ای خدای عزیز ! گوئی دیوارهای زندان بناگاه در پیش چشم من چرخیدن آغاز نهادند ، آسمان بالای سرمن همچون کلاه خودی‌ازفولاد تفته شد ـ و من با آنکه روحی دردمند بودم دیگر درد خود را احساس نمی‌توانستم‌کرد .

فقط دراین اندیشه بودم‌که چه فکر هولناکی باعث تندی‌گامهای او میگردد وازچه‌روی وی برروشنی‌خیره کنندهٔ خورشید چنین بحسرت‌چشم دوخته است. آری این مرد آن چیزی‌راکه دوست میداشت کشته بود وباین دلیل میبایستی بمیرد .

همانا همهٔ مردمان آن چیزی را که دوست میدارند میکشند ـ از هیچکس این نکته پوشیده نماند ـ گروهی ویرا بایك نگاه سرد یا خشم‌آلود میکشند ـ و برخی بایك کلمهٔ چاپلوسی ـ مرد بزدل بابوسه میکشد و مرددلیر باشمشیر! گروهی عشق خودرادر آن هنگام‌که‌جوان هستند میکشند وگروهی‌به هنگامی‌که پیرمیشوند. برخی ویرابادست شهوت‌خفه‌میکنند و برخی بادست آز ـ اما آنانکه از همه‌مهربانتر هستند خنجری بکارمیبرند زیرا خنجر زودتر میکشد وزودتر از رنجرهائی‌میبخشد. محبت‌برخی‌کوتاه‌تر ازآنکه شایسته است عمرمیکند و محبت برخی دیگردرازتر از آنکه زیبنده است پایدار میماند ـ گروهی عشق خود را میفروشند وگروهی دیگر آنرامیخرند ـ تنی چند هنگام کشتن او اشك فراوان می‌ریزند ، عده‌ای هم‌آهی از سینه‌برنمی‌آورند ـ باری یك کس‌نیست که دلدارخودرانکشد ـ اما همه‌کس به‌مرگ محکوم نمیشوند .

هرکشنده‌ای به مرگی شرم‌آور دریك روز تیره وننگ‌بار در نمیگذرد ـ حلقهٔ طنابی بدورگردنش نمیاندازند ـ چهره‌اش را زیرنقابی از پارچه‌پنهان‌نمیکنند تخته‌ای درروی زمین از زیرپایش درنمیرود[1] ، و اوبدرون فضای خالی فرونمیافتد ـ مردمان خاموش گماشته نمیشوندکه شبانه روز چشم بر اوبدوزند ـ وهر وقت‌بخواهد گریه‌کند براوخیره شوند ـ وهرهنگام بخواهد دعاکند بازبراو خیره باشند ـ ویکدم دیده از وی برنگیرند تا مبادا اوبدست خویشتن جان خودرا بگیرد وشکاری‌که‌زندان ایشان برای‌خود بچنگ آورده است از چنگ آن ربوده شود .

سحرگاهان‌که چشم میگشاید اشخاص مخوف منظری را در اطاق تنگ خود مجتمع نمی‌بینند ـ چشمش دریك طرف به کشیش سفیدپوش ولرزان‌نمیافتد ـ و در

---

۱ ـ در ممالك غرب از جمله انگلستان که مجازات بدارآویختن معمول است پس ازآنکه حلقهٔ طناب بدور گردن محکوم انداخته شد دریچه‌ای درکف اطاق اعدام که مخصوص این‌کار ساخته‌شده ومحکوم را روی آن وادار بایستادن نموده‌اند فرو افتاده و محکوم ناگهان آویخته میشود. باین ترتیب استخوان گردن اومیشکند و او بسرعت جان میسپارد.

طرف دیگر رئیس اجرائیات که در قیافه‌اش از فراوانی افکار تیره اثری جز خشونت و قساوت نمانده است نایستاده است ـ و از رو برو حاکم زندان که سرتاپا سیاه پوش است و فقط صورتش چون صورت خداوند هراس زرد است پیش او نمیآید ـ وی شتابان برنمیخیزد تا لباس محکومان را در برکند ـ طبیبی که دهان فراخ و لبهای ستبر دارد برهر لرزهٔ عصبانی که باو دست میدهد دقیق نمیشود و در این حال با ساعت خود که تیك تاکهای آهستهٔ آن مانند ضربات سهمگین پتك است بازی نمیکند.

وی به آن تشنگی شومی که بر گلوی انسان خاك میپاشد گرفتار نمیگردد ـ جلاداز در بیصدای زندان بدرون نمیخزدو گردن اورا باریسمان سه لای چرمی نمیبندد تا دیگر گلویش تشنگی نکشد ـ سپس سر خودرا خم نمیکند تادعای دفن مردگان را بشنودو در آن هنگام که بجانب اطاق اعدام برده میشود باآنکه بر اثر خار خار وحشت در سینهٔ خویشتن یقین داردکه هنوززنده است ازکنار تابوت خویش نمیگذرد ـ سرانجام نیز از میان یك سقف کوچك شیشه‌ای خیره خیره برهوا نمینگرد ـ وبالبهائی که چون یك پاره گل بیحس شده‌اند دعا نمیکندکه عذاب شدیدش زودتر بگذرد .

II

شش هفتهٔ تمام محکوم ماباآن لباس مندرس خاکستری رنگ برای گردش به حیاط آورده میشد و آنجا قدم میزد ـ کلاه کوچك بی لبهٔ او روی سرش بود و گامهایش آزاد و خاطرش بی تشویش بنظر می‌آمد ـ امامن هرگز کسی راندیده‌ام که بر روشنی روز چنین بحسرت بنگرد .

من هرگز کسی راندیده‌ام که بر آن چادرکوچك نیلگون که زندانیان آسمانش میخوانند با چشمی چنین حسرت بارنگاه کند ـ و بر هر پاره ابری که از آنجادامن کشان میگذشت خیره شود .

وی مانندآن مردمان بیشعور که در کنج مغارهٔ سیاه نومیدی بازگستاخی کرده امیدغداررابدل خودراه میدهنددستهای خودرابهم نمیفشرد ـ فقط برخورشیدمینگریست و هوای بامدادی را در میکشید...

آری ـ نه دست بهم میفشرد و نه اشك میریخت ـ نه بر چیزی بکنجکاوی مینگریست و نه لب بشکایت میگشود ـ ولی هوا راهمچنان در میکشیدکه گوئی نوشداروئی جانبخش در آن نهان است و پرتوهای آفتاب را با دهان باز چنان به لذت مینوشید که گوئی شراب است!

و من و دیگر ارواح دردمند که در حلقه‌ای دیگر گام میزدیم فراموش کرده بودیم که گناه خود مابزرگ است یاکوچك ـ چشمان بیحالت و نگاه خسته وبهت آمیز خود را بر آن مردی که بنا بود بدار آویخته شود دوخته بودیم ـ وغریب بود دیدن گامهای چابك و آسودهٔ او ـ و غریب بود دیدن نگاههای حسرت بار وی بر روشنائی روز ـ و مهیب بود دانستن اینکه وی چنین دین گرانی بن عهده دارد و میباید آنرا ادا نماید .

شاخهٔ بلوط و نارون در هر بهار سبز میشود و برگهای زیبا پدیدمیآورد اما شاخهٔ دارنه چنین است ـ ریشهٔ این درخت را افعی گزیده و با زهر دندان خویش

آغشته است. شاخه‌اش هیچگاه سر سبزی و خرمی نمیشناسد - و تا بشری جان‌نسپارد بارور نمیگردد!

جهانیان سخت در تلاشند که بمقامی برسند اما چه‌کسی میخواهد در آن هنگام که آخرین نگاه خود را بر آسمان میافکند برفراز سکوی چوبین اعدام ایستاده باشد. و دست‌هایش را باطناب بسته و قلادهٔ قاتلانرا بر گردنش استوار کرده باشند؟ . . .

نیکوست رقصیدن به‌آهنگ ویولونها هنگامیکه عشق و زندگانی بازیبائی توأم هستند! - فرح بخش است رقصیدن به‌آهنگ فلوت و عود ! - امـا رقصیدن با پاهای چالاك برروی هوا هیچ خوشایند و پسندیده نیست !

باری ما باچشمان کنجکاو از روزتاروز بر او مینگریستیم - درمغز خسته و فرسودهٔ خود حدسهای موحش راجع باو میزدیم و خود متحیر بودیم که شاید مانیز یکان‌یکان به‌سرانجام وی‌گرفتار شویم - زیرا هیچ آفریده‌ای نمیتواند از پیش بگوید که گذار روح سرگشته و بی بصیرتش آخر بکدام دوزخ سرخی خواهدافتاد .

آخرالامر گردشهای آن مرد مرده در میان مأمورین عدلیه مقطوع‌گردیدو من دریافتم که وی در مقابل آن صندلی سیاه که مخصوص ابلاغ آخرین پیام‌محکمه به‌محکومین است برپای‌ایستاده - و بزودی از جهان زیبای خداوند رخت بیرون خواهد کشید .

من واو در جادهٔ زندگانی مانند دوکشتی محکوم بفناکه درمیان‌طوفان براثر لطمهٔ امواج از کنار هم بگذرند از نزدیکی یکدیگر گذشته بودیم. اما هیچ اشاره‌ای نکرده و سخنی نگفته بودیم - سخنی نداشتیم که بگوئیم - زیرا ملاقات ما نه در شب خجسته بلکه در روز ننگین پیش آمده بود. ماهر دو تن را دیوار یك‌زندان‌درمیان گرفته بود - هردو تن مردود از جامعه بودیم - دنیا ما را از قلب خود و خداوند ما را ازکنف رحمت خود رانده و دام آهنینی‌که‌درکمین گناهکاران است ما رادردندانه‌های خود گرفتار ساخته بود .

III

حیاط‌محبس‌مقروضین[1] را فرشی‌ازسنگهای سخت‌است‌ودیوار نمناکش‌که‌قطرات آب ازآن‌میچکدبسیاربلندمیباشد.ازاینروی‌برای‌گردش‌وهواخوری‌وی‌اینجارا انتخاب کرده بودند. واورا در ساعت مقرر بدین‌مکان میاوردند. وی‌قدم‌میزد. آسمان بربالای سرش‌سرب‌رنگ‌بودوهرجانب‌او یك قراول راه‌میرفت ودائماً مواظب‌بود مبادااوبمیرد.

و چون گردش او بپایان میرسید در گوشه‌ای از زندان که مخصوص او بود مینشست - پاسبانانش نیز در نزدیکی او مینشستند و به‌او نگاه میکردند - هیچگاه چشم از او برنمیگرفتند. هنگامیکه برمیخاست تا گریه کندویاوقتیکه ازپی‌دعاکردن

۱- سابقاً در انگلستان معمول بود مقروضینی را که قادر بپرداخت قروض خود نبودند در محل مخصوصی حبس مینمودند. ولی‌در۱۸۶۹ قانونی از پارلمان گذشت که توقیف اشخاص‌را برای عدم تأدیهٔ قروض منسوخ نمود .

بخاك میافتاد نگاه ایشان‌اورا تعاقب میکرد-زیرا میترسیدند که وی بدست خویشتن شکاری که ایشان برای چوبه‌دار تهیه کرده بودند برباید.

حاکم زندان در اجرای جزئیات قانون انتظامات بسیار سخت گیر بود-دکتر میگفت مرگ یك حقیقت علمی بیش نیست - و کشیش روزی دوبار بدیدن اومیآمد و هر دفعه یك رسالهٔ کوچك مذهبی نزد او میگذاشت - اما او روزی دو بار پیپ خود را میکشید و پیالهٔ آبجو خود را مینوشید - روح او مصمم شده بود - و ابداً نگاهی برای ترس نداشت - وی غالباً میگفت «خوشحالم از اینکه هنگام مرگ من نزدیك است» .

هیچ زندان‌بانی جرئت نمیکرد بپرسد که وی چرا چنین سخن عجیبی می گوید زیراکسیکه لعنت‌زندانبانی بمنزلهٔ شغل نصیب‌اومیشودباید قفلی برلبان‌خودزده چهرهٔ خود را مانند یك ماسك بیحس کند .

گاهی نیززندانبان سخت متأثرمیشد ومیکوشید که ویرادلداری‌وتسلیت‌بخشد اما شفقت بشری در آن تنگنا که بیغولهٔ قاتلان است چه نفوذی تواند داشت؟ وکدام کلمهٔ محبتی قادرست در چنین مکانی روح یك برادر را یاوری کند ؟

ماباقد خمیده و بدنهائیکه بچپ‌و راست متمایل میشدبدور حلقهٔگردشگاه‌گام میزدیم - بهمه چیز بی اعتنا شده بودیم - می‌دانستیم که فوج مخصوص‌ابلیس مائیم- سرهای ما تراشیده و پاهای ما چون وزنه های سرب بود - گوئی بازیگران ماسکراد [1] هستیم !

با ناخنهای خشن و سرانگشتانیکه خون از آن روان بود طنابهای قیر آلود را پاره پاره مینمودیم - درها را پاك میکردیم ، کف اطاقها را میشستیم - تارمیهای درخشان را میسائیدیم - وهر صفی بنوبت خود تخته‌های خوابگاه را صابون میزدیم وبا سطلهای خالی به‌اطراف میرفتیم و صداهای گوش خراش ازآن برمیانگیختیم ۲. گونی‌هارامیدوختیم-سنگها رامیشکستیم- ودستهٔگردآلود ماشین‌مته را میچرخاندیم - ظرفهای حلبی را بیکدیگر میزدیم- ترانه‌های روحانی را با آواز ناهنجار میخواندیم و در کارخانه عرق میریختیم - اما در قلب فرد فرد ما روح وحشت جای گزیده بود و خاموش بود. . .

آری ترس وخاموشی درقلب ما جایگزین گردیده‌بود- وبدین منوال چندین روزمانند امواج خزه گرفته به‌کندی پیش‌رفت وتغییری و اتفاقی رخ نداد ومانزدیك بود تلخی روزگاریرا که نصیب ابلهان ودغلبازان میگردد فراموش کنیم که ناگهان

۱- ماسکراد (Masquerade) نام یکنوع تئاتری‌است که سابقاً معمول‌بوده‌ودرآن کلیه‌بازیگران ماسك بصورت خود زده در صحنه ظاهر میشدند ورل خود را ایفا مینمودند .

۲ - در محبس نسبت باسکاروایلد مثل محکومین دیگر رفتار میشد - مجبور بود مانند دیگران اطاق خود را جارو کند وجام حلبی خودرا باشن بساید و چرخ کارخانه را بچرخاند و طنابهای کهنه را رشته رشته باز کرده باالیاف نازك بدل نماید و روی تختخواب چوبین بخوابد .

یك روز هنگامیکه باقدمهای سنگین از کار برمیگشتیم ازکناریك قبرسرگشاده گذشتیم .

آن مغاك زرد بادهان دریده در آرزوی یك موجود زنده خمیازه میکشید . ـ هر باره گل آن به فریاد از زمین خشك زندان خون طلب میکرد ـ و ما دانستیم که پیش از آنکه بامداد دیگری بروشنی برسد یکی از محبوسین بدار آویخته خواهد شد.

باری بیدرنگ بدرون رفتیم ـ و روح ما متوجه به مرگ وترس و شوربختی بود ـ جلاد باکیسهٔ کوچکش در حالیکه پاهای خود را بزمین میکشید از میان تیرگی بگذشت و ما در حینی که یکان یکان به قبر نمره دار خود داخل شدیم بـه لرزه افتاده بودیم.

آن شب دالانهای تهی پرازهیاکل وحشت انگیز گردیدند ـ در آن شهر آهنین پاهای بی‌صدا دزدوار به بالا و پائین در آمد و شد بودند ـ و چنین بنظر میآمد که چهره‌های سفیدرنگ ازپشت میله‌هائیکه ستارگان رانمایان میکنند بدرون خیره‌شده‌اند.

مرد محکوم مانند آن کس که در مرغزاری دلگشا آرمیده باشد و رؤیاهای خوشایندببیند آسوده خفته‌بود - پاسبانانش متحیر بودند که‌چگونه ممکن‌است‌کسیکه دست جلاد اینقدر به گلوی او نزدیك شده است باین شیرینی بخوابد.

امـا خواب بچشم کسانیکه تاکنون هرگز گریه نکرده‌اند واکنون از گریستن ناگزیرند در نمیآید - ما گروه دزدان وطراران ودغلبازان بجای آن محکوم به‌شب زنده‌داری پرداخته بودیم ووحشتی که‌ازآن وی‌بود بدرون سرما راه یافت.. حیوانی خمیده پشت وکریه منظر بود-برچهار دست وپاراه میرفت و هرجا که گام میگذاشت دردی شدید در مغز ما ایجاد میکرد....

مهیب است خویشتن رابجای کسی‌دیگر خطاکار یافتن ورنج‌وپشیمانی ویـرا خریدار شدن! ـ شمشیر گناه تا دستهٔ زهرآلود خود درقلب ما فرو رفته‌بودومابرای خونیکه نریخته بودیم اشکها ریختیم ...اشکهائی چون سرب گداخته ...

زندانبانان باکفشهای نمدی خودشان‌ازپهلوی هردر مقفلی میگذشتندوبدرون مینگریستند و اجسام خاکستری رنگی روی زمین میدیدند-رعب وتحیر بدیشان‌دست میداد که چرا مردانی که درعمرخود دعانکرده‌اند اینك‌زانوی‌نیایش‌برخاك‌میسایند!

شب همه شب ما زانو زده بودیم و دعا میکردیم - دیوانگانی بودیم که بـر سر یك جنازه سوگواری مینمودیم ـ نیمه شب فرا رسید ـ هوا مانند پرهائیکه روی تابوتی گذاشته باشند سیاه وآشفته‌بود ـ ورنج و پشیمانی ما همچون شراب تلخ بود.

هوا خاکستری رنگ شد و خروس آواز بر داشت ـ دیری بگذشت ـ هـوا سرخ رنگ شد ـ وباردیگر خروس بانگ کرد ـ اما روزنمیرسید و درنگ میورزید ـ دربیغوله‌های ماهیاکل سهمگین کمین کرده‌بودند ـ وچنین بنظر میآمد که همـه ارواح زشت شبگرد به جایگاه ما هجوم آورده ودر پیش چشم ما به بازی پرداخته‌اند.

اینان از برابر ما بی آنکه گام برگیرند لغزیده بسرعت میگذشتند ـ ومانند مسافرین دریك دشت مه آلوده محو بودند ـ هر دو تن ایشان یکدیگر را در آغوش

گرفته و در پرتو نیمرنگ ماه رقصی عجیب با پیچ و خمهای فراوان بچالاکی انجام میدادند- اشباح دیگر که گوئی به وعده گاهی حاضر شده‌اند دورتر از آنان گامهای خشك و رسمی بر میداشتند و با اطوار ناهنجار و نفرت انگیز نسبت بیك دیگر ملاطفتها مینمودند.

ما ایشان را بخوبی میدیدیم - سایه‌های باریکی بیش نبودند -دهان خود راکج میکردند-وچشمهای براق‌خودرا درکاسه میگرداندند-دست بدست یکدیگرداده‌بودند- و درجشن ارواح شرکت میکردند-و بالاخره چون ارواح سرمست شده بنشاط آمدند اینان‌رقص«سارابانْد»[1] شروع کردند و باهیکلهای زشت وملعون خوداشکال‌پیچاپیچی میساختند که شبیه بود باشکالی که باد در روی شنهای صحرا احداث میکنند!

سپس مانند عروسکهای رقاص بر نوك پای خود چرخیدن آغاز نهادند-اما گوش ما را با آهنگهای هراس انگیزی که گوئی از فلوتهای بیشماربرمیخیزد مملو کرده بودند - ارواح با صدای بلندآواز میخواندند- وآواز خوانی ایشان زمانی دراز ادامه داشت زیرا میخواندند تا مردگان را بیدار کنند.

بفریاد میگفتند: « اهو! جهان فراخ است اما پای زنجیرشده لنگ‌است !یکی دو بارانداختن طاس بازی شریفی است اما آنکس‌که بخانهٔ نهانی ننگ درآمده‌باگناه ببازی بپردازد هرگز نخواهد برد! »

این دلقکهاکه بدین شادی جست و خیز و بازی میکردند موجودات هوائی نبودند- درچشم ما که جانمان در کند و زنجیر مقید بود و به آزاد رفتن توانا نبودیم موجودات زنده‌ای بودند که دیدارشان بی اندازه ترس‌آور بود -گروهی از ایشان دو بدو در حالیکه تبسمی ابلهانه بر چهره داشتند گرد یکدیگرمیچرخیدند و گروهی با گامهای ریز و عشوه‌آمیز مانند یك فاحشه از پهلو از پلکان بالا میآمدند و با پوزخندهای با معنی و نگاههای کج ما را بطعنه در دعا گفتن کمك میکردند.

باد بامدادی نالیدن آغاز کرد - اما باز شب درنگ داشت-. پارچهٔ تیرگی در کارگاه عظیم شب بتدریج بافته میشد تا آنکه سرانجام همهٔ رشته‌هایش از کارگاه بگذشت و پارچه بیرون کشید. شد - طلیعهٔ صبح فرا رسید - و ما همچنانکه دعا میکردیم از عدالت خورشید ترسان شدیم.

باد گرداگرد دیوار گرینده‌ٔزندان هنوز سرگران بود و مینالید -هر دقیقه‌ای از وقت مانند یك چرخ عظیم پولادین بکندی پیش میرفت وقلب ماراسخت‌میفشرد- هان ای باد نالنده آخرما چه خطا کرده بودیم‌که ترا مأمور شکنجهٔ ما کرده بودند؟

میله‌های پنجرهٔ محبس سایه‌ای بشکل شبکه‌ای از سرب بر دیوار سفید کرده رو بروی تختخواب سه تختهٔ من انداخته بود -ومن‌آن سایه را دیدم که از یك جانب دیوار بحرکت آمده بجانب دیگر رسید - و دانستم که دریك‌گوشهٔ دنیا سحرگاه‌هولناك

---

[1] - سارابانْد رقص‌سنگین‌اسپانیولی است شبیه‌به‌والس- این رقص بتوسط اعراب (مورها) به‌آن‌مملکت رسیده ونام‌آن‌مأخوذ ازکلمهٔ «سربند» فارسی است - زنانی که در این رقص شرکت مینمودند سربند یا نواری بدور پیشانی وگیسوان خود میبستند.

خداوند از سپیدی گذشته و بسرخی رسیده است .

در ساعت شش بیغوله‌های خودمان را پاك کردیم - در ساعت هفت همه جا خاموش بود - اما چنین بنظر میآمد که یك بال نیرومند در محوطهٔ زندان بجنبش در آمده و لنگر و آواز جولان آن فضای زندانرا پر کرده است - آری خداوند مرگ که نفسش چون یخ سرد است بقصد کشتار بدرون آمده بود .

مرگ را موکب با شکوه ولباس فاخر نیست - وی برخنگی که چون ماه سفید باشد سوار نمیشود - سه گز طناب ویك تختهٔ لغزنده تمام احتیاجات دار را بس است - این بود که چون پیشقراول مرگ برای انجام آن عمل نهانی بیامد جز یك طناب چیزی نداشت.

ما مانند مردمانی بودیم که از میان باتلاقی کثیف و تاریك سفر میکنند و چشمشان هیچ جا را نمیبینند - جرئت نداشتیم دعائی بر زبان بیاوریم یا درد خود را اظهار کنیم - چیزی در درون هر یك ازما مرده بود و آن چیزیکه مرده بود امید نام داشت.

عدالت بشر سخت است - در راه مستقیم خود پیش میرود - هیچ بچپ وراست منحرف نمیشود - ناتوان را میکشد - توانایان را میکشد - گامی مرگبار دارد - و با پاشنهٔ آهنین خود خائنان و جانیان زشتکار را خرد میکند .

ما منتظر ضربهٔ ساعت هشت بودیم - هر زبانی ازتشنگی ستبر شده بود - همانا ضربهٔ هشت ضربهٔ سرنوشت بود - سرنوشت مردرا محکوم میکند - بهترین وبدترین مردمان درنظر او یکسانند - همه را بایك حلقه که قابلیت تنگ شدن دارد پذیرا میگردد.

از ما جز آنکه منتظر علامت معهود باشیم کاری ساخته نبود - پس همچون سنگ هائیکه در ته یك درهٔ دور افتادهٔ تهی از آبادانی قرار داشته باشند گنگ و بیحرکت بر جای نشسته بودیم - اما قلب هریکی ازما بسرعت و سنگینی - مانندیك دیوانه برروی طبل - میکوفت؟

صدای ساعت زندان بناگاه برچهرهٔ هوای لرزنده سیلی زد - و ازتمام زندانیان ضجه‌ای حاکی ازنومیدی وناتوانی برخاست... مانند ضجه‌ای که از یك مرد جذامی در کنج مغارهٔ خودش بر خاسته بگوش با تلاقهای هراس گرفته برسد .

و همچنانکه شخص درگلوی بلورین رؤیا زشت‌ترین چیزهارا می‌بیند ، طناب چرب وکثیفی راکه به میخ چوبهٔ دار گیر داده شد دیدیم وسپس دعائی راکه حلقهٔ دام جلاد درگلوی محکوم فشرده بشیونی تبدیل نمود شنیدیم .

و هیچیك از زندانیان سوز اندوهی که آنمرد را بدرد آورده بکشیدن آن فریاد وادار نمود و اندازهٔ پشیمانی وزجروی را مانند من نشناخت وبخوبی من حس نکرد زیرا آنکس که بیش از یك زندگانی میکند باید به بیش از یك مرگ بمیرد .[1]

---

۱ - درضمن گردشهای روزانه رعایت سکوت کامل اجباری بود - ولی محکومین یاد گرفته بودند که بی جنباندن لبهای خود با یکدیگر سخن بگویند - اسکاروایلد شش هفتهٔ اول را در سکوت کامل گذراند واز این حیث باو خیلی سخت میگذشت بطوریکه تصمیم گرفته بود خود را بکشد . دراین هنگام یکروز طرف عصر محکومیکه پشت سر او راه میرفت گفت «اسکاروایلد - من بخاطر تومتأسفم - این برای توسخت تر است تا برای ما» - وایلد نزدیك بود ضعف کند - جوابداد «نه - برای همهٔ ما یکسان است.»

IV

درهر روزی که‌کسی را بدارمیآویزند دعای عمومی زندان تعطیل میشود-شاید
این بدان جهت باشدکه‌قلب کشیش بسی دردمند وچهره‌اش‌بسی‌رنگ پریده‌است ویارای
دعاکردن‌دروی‌نمانده است‌و آیتی‌درچشمان‌او نوشته‌میشودکه هیچکس‌نباید آنرابخواند.

ازاین روی‌مارادرقفسهای دربستهٔ خودمان تانزدیک ظهرمقید داشتند-آنگاه
زنگ را بنواختند - وزندانبانان با دسته کلیدهای خود که صدائی پریشان میکرد
نزدیک شدند-هر بیغوله‌ای گوش میداد-درهارا بازکردند-وما یکان‌یکان ازدوزخهای
جداگانه ومخصوص خود بیرون‌آمده باگامهای سنگین از پلکان آهنین‌پائین رفتیم.

اینک بیرون‌درهوای فرح بخش خداوند بودیم- اماهیچیک از ماحالت‌معهود
خود را نداشت -رنگ چهره‌ها ازبیم دیگرگون شده بعضی سفید و برخی‌خاکستری
گردیده‌بودومن‌هرگز‌مردان‌غمگینی‌را ندیده‌ام‌که‌باچشمی‌چنین‌بحسرت‌بر‌روزبنگرند.
من‌هرگز‌مردان‌غمگینی‌راندیده‌ام‌که باچشمی‌چنین‌حسرت باربر آن‌چادرکوچك‌نیلگون
که مازندانیان آنرا‌آسمان مینامیدیم‌بنگرند وبرهرپاره‌ابری‌که آزاد وبی‌اعتنااز آنجا
میگذشت خیره‌شوند- درمیان ماکسانی بودندکه سردر پیش افکنده‌بودند ومیدانستند
که اگر مقرر بودهر مردی حق‌خود رادریافت کندبایستی بجای‌آن یک‌تن‌ایشان‌مرده
باشند زیرا او فقط یک چیز زنده راکشته بود درحالیکه‌اینان مردگان راکشته‌بودند-
آری‌آن کسیکه باردوم‌گناه میکندچنان‌است که‌یک روح‌مرده‌رابدرد بیدارکندواورا
ازکفن خون‌آلودش بیرون‌کشد و بار دیگر خون فراوان از رگهای‌اوبگشایدو اینهمه
رنج وعذاب رابیهوده براو روادارد!

ما چون‌دلقک یابوزینه درلباسهای‌عجیب‌که‌باتیرهای‌شکسته منقش‌بودبخاموشی
گرداگرد سطح اسفالت‌پوش‌حیاط‌زندان‌میگشتیم-میگشتیم وکلمه‌ای‌برزبان نمیآوردیم.

بارهابدور آن‌حلقهٔ‌شوم‌گشتیم وخاموش بودیم -اما ازمیان مغزما یاد چیزهای
موحش مانند یک‌باد نیرومند میشتافت!وحشت پیشاپیش‌هریک ازماگام میزد وجبن
از عقب‌مانهانی میآمد.

زندانبانان درآن میان میخرامیدند وگلهٔ‌حیوانات‌خود رانگاهداری‌میکردند-
لباسهای ایشان همه‌یکدست وپاکیزه ونوبود -ولی مااز آهکی که‌روی کفشهای ایشان
پاشیده شده بود دانستیم‌که ایشان بچه‌کاری مشغول بوده‌اند.

اینک آنجاکه گوری فراخ دهان باز کرده بوددیگر گوری نبودفقط درپای
دیوار مخوف‌زندان یک قطعه‌زمین بطول انسان‌از گل‌وشن مستوربود - تودهٔ‌کوچکی
نیزاز آهک سوزنده برفرازآن بود تاآن‌مرد سنگ‌قبری هم‌داشته باشد!

آری‌آن مرد زبون‌راسنگ قبری است‌که‌کمتر نظیر خواهد داشت! وی‌درعمق
زیادی‌درزیرحیاط زندان خفته است -برای‌اینکه ننگ‌او بیشتر باشد وی‌رابرهنه‌دفن
کرده‌آند -فقط‌کندی برپای وکفن‌سوزانی بدورتن خود دارد!

آهک آتشین دائماً گوشت واستخوان اورا میخورد.-استخوان ترد راهنگام
شب میخورد وگوشت نرم راهنگام روز- گوشت و استخوان را نوبت به‌نوبت میخورد
اماقلب راهمیشه!.

تاسه سال هیچ قلمه یاتخم گیاهی درآن‌قطعه زمین نخواهندکاشت - تاسه سال

آن نقطهٔ ناخجسته خشک و بی‌بهره خواهد بود ـ چنانکه آسمان از آن حالت‌مبهوت گردد ـ ولی زمین چشم خیرهٔ خود را بر آسمان دوخته خواهد گفت: «ترا سر زنش نمیکنم حق‌داری که‌مبهوت باشی.»

زندانبانان‌گمان میکنند که‌قلب‌یک قاتل هر‌تخم گیاهی‌راکه ایشان‌در آنمکان بکارند آلوده خواهد کرد ـ اما حقیقت نه‌چنین است ـ زمین مهربان خداوند مهربانتر از آنست‌که آدمیان تصور میکنند ـ دراین‌قطعه زمین گل‌سرخ سرخ‌تر خواهدشکفت وگل‌سفید سفیدتر! گلی‌که‌از دهان‌آن مردبر آید بسیارسرخ خواهد بود وگلی‌که از قلبش بروید بسیار سفید! چه‌کسی میتواند منکراارادهٔ خداوند بشود؟ مگردرمقابل چشم پاپ بزرگ عصای خشکی که آن زایر دردست داشت خرم‌نشد وشکوفه‌نیاورد؟ ـ اما داشتن‌گل برای زندانیان‌قدغن شده‌است. مانه‌میتوانیم گل‌همرنگ شیرداشته‌باشیم ونه گل سرخ ـ یگانه چیزی‌که برای ما قدغن نیست سنگ وسفال است ـ زیرا دانسته شده‌است‌که منظرهٔ گل میتواند یک بشرعادی را از نومیدی شفابخشد ـ پس‌هرگزگل همرنگ شراب یاگل سفید برگهای‌لطیف خودرا بر آن زمین پرگل وشن درپای‌دیوار مخوف زندان فرونخواهد ریخت‌و به‌مردمانی‌که در حیاط‌میگردند شهادت نخواهندداد که رحمت خداوندی شامل حال‌گناهکاران نیز تواند بود.

دیوار مخوف زندان ویراهنوز درمیان گرفته است واگرچه‌روحی‌که به‌زنجیر بسته باشد قادر نیست حتی هنگام شب بگردش برود و باآنکه روحی که در چنین زمین پلیدی‌خفته باشد جزگریستن کاری نمیتوان‌کرد ـ این مردزبون آسوده‌شده‌است ویا بزودی خواهدشد ـ هیچ چیزی برای‌دیوانه‌کردن اوموجود نیست ووحشت‌دروسط روز پیشاپیش‌او راه نمیرود زیرا زمینی‌که وی در آن‌خفته است یکباره بی‌چراغ‌است ـ نه‌خورشید بر آن میتابد ونه ماه.

ایشان ویرا مانند یک حیوان بدار آویختند ـ وحتی‌ناقوس عزاکه ممکن‌بود آرامشی بروح مرعوب او ببخشد ننواختند ـ فقط بعجله جسد او را از چوبهٔدار جدا کرده درگودالی نهان ساختند ـ لباسهای کرباسی او را از تنش بدر آورده بدن برهنهٔ او را درمعرض هجوم مگسها قرار دادند ـ گلوی ورم‌کردهٔ ارغوانی رنگ و چشمان خیره نگروی‌رامسخره‌کردند ـ وچون آهک‌هائی راکه بمنزلهٔ‌کفن اوست‌برروی اوتوده میکردند قاه قاه میخندیدند ـ کشیش راضی نشدکنار قبر ننگین او زانو زده دعا بخواند ونگذاشت صلیب مقدس راکه مسیح برای‌گناه‌کاران دادبر آن نصب‌کنند و اصلا نگفت که این مرد یکی ازهمان کسانی بودکه مسیح برای نجات ایشان جان سپرد ـ امااهمیتی ندارد ـ اوبهر حال بسرحد مقرر زندگانی رسیده است ـ و جام شفقت راکه از دیر بازتهی مانده است ـ اشکهای بیگانگان برای او لبریز خواهد نمود ـ زیرا سوگواران او خود مردمانی مردود هستند واین فلکزدگان همواره سوگواری میکنند.

V

من نمیدانم قوانین درست هستند یا غلط ـ ماکه در زندان افتاده‌ایم فقط میدانیم که دیوار محکم است و هر روزی بدرازی سالی است... سالی که همهٔ روزهایش دراز باشد...

اما من میدانم که از آن هنگام که بشراولین بار جان برادر خود رابگرفت و دنیای پراندوه آغاز یافت هر قانونی که انسان برانسان وضع کرده چون چنگک یک دهقان دیوانه، گندم را بباد داده کاه را گرد میآورد وگرامی‌میدارد.

این را نیز میدانم وایکاش همهٔ مردمان نیز میدانستند که هرزندانی که بشر میسازد با آجرهای‌ننگ ساخته میشود، روزنه‌های آنرا با میله‌ها مسدود میکنند تا خداوند نبیند که بشرچگونه برادران خود را ناقص کرده عذاب میدهد - با شبکه-های آهنین راه را برانوار پرعاطفت ماه گرفته چهرهٔ او را تیره گون میسازند و در مقابل خورشید پاکدل پرده میکشند و همانا نیکو میکنند زیرا در دوزخ ایشان جنایتهائی انجام میپذیرد که نه چشم خداوند باید بر آن بنگرد ونه چشم آدمی.

درهوای زندان زشت ترین کارها وخیالات مانند علفهای سمی میروید وانبوه می‌گردد فقط آنچه در قلب بشر پسندیده باشد می‌پژمرد و خشک میشود - خداوند شکنجه با چهرهٔ پریده رنگ دم دروازهٔ سنگین کشیک میکشد و رب‌النوع نومیدی زندانبانی میکند.

اینان بچهٔ کوچک ترسیده را چندان گرسنگی میدهند که شبانه روز اشک میریزد، ناتوانان را تازیانه میزنند - ابلهان را کند و زنجیر مینهند - پیران شکسته وخاکستری موی را استهزا میکنند - برخی دیوانه میشوند - همه بد میشوند- اما هیچکس نباید کلمه‌ای برزبان براند.

هراطاق تنگی که مادرآن زندگی میکنیم مبرزی است پلید و تاریک - در اطراف هردیواری عفونتی که از نکبت حادث میشود جولان میکند چنانکه انسان‌را در آن هوا یارای نفس‌کشیدن نمی‌ماند - دراین ماشین بشریت همه چیز جز غیظ و کینه خاک میشود.

شورابهٔ ناگواری که ما مینوشیم پرازگل ولای است - ونان تلخی که درترازو کشیده پاره پاره بما قسمت میکنند پراز گچ وآهک - هنگام شب خواب سر برزمین نمیگذارد - بلکه باچشمان دیوانه‌وارفریاد به‌زمان برمیداردکه چرا زودترنمیگذری.

وبا آنکه گرسنگی وتشنگی مانند مار لاغر میان وافعی سبز چشم به‌ما نیش میزنند ما اعتنائی بغذای زندان نداریم - یکباره دلسرد واز زندگی بیزار شده‌ایم - زیرا هرسنگی که هرتنی از ما درروز برمیدارد درشب قلب او میگردد.

سیاهی نیمشب همواره دردل ما وتیرگی غروب همیشه در بیغولهٔ ما فرمان - رواست - چرخ را میچرخانیم وطنابها را ریزریز میکنیم - وهریک از ما چون در دوزخ جداگانهٔ خود دمی از این کارها باز میماند گرفتار سکوتی میشود که بسی رعب‌انگیزتر از صدای ناقوسهای برنجی‌است.

هیچگاه یک‌آواز بشری نزدیک نمیآید تاکلمه‌ای مهرآمیز بما بگوید. چشمی که ازپشت در نگاهبانی میکند سخت وبیرحم است - همه چیز وهمه کس مارافراموش کرده‌اند، ما میپوسیم وفاسد میشویم و روح وجسم ما در بندهای گران گرفتاراست.

مادر زنجیرزندگانی به پستی وتنهائی‌روزگار میگذرانیم - دل وروح مازنگ میگیرد - بعضی نفرین میکنند و دشنام میفرستند - بعضی‌اشک میریزند - و بعضی

هیچ ناله بر نمیآورند اما قوانین جاودانی خداوند مهربان است و دل سنگدلان را میشکند.

وهرقلبی که در بیغوله یا حیاط زندان میشکند مانند آن جعبه‌ایست که بشکست و گنجینهٔ درون خود را بخداوند تقدیم کرد ـ وخانهٔ آن جذامی ناپاك را از بوی نارد که گرانبهاترین عطرهاست مملو نمود. ـ[1]

خوشا بحال آن کسانیکه قلبشان میشکند وبنعمت آمرزش نایل میگردند ـ بهیچ راه دیگر بشر نمیتواند زشت کاریهای خود را جبران کند ـ وروح خود را از آلایش گناه بزداید ـ رحمت آسمان جز ازشکاف یك قلب شکسته نمیتواندبزندگانی کسی راه بیابد.

اینك آن مردی که گلویش متورم وارغوانی وچشمانش خیره و بیحرکت بود منتظر آن دستهای مبارکی است که دزد را ببهشت بردند [2]ـ خداوند بر یك قلب شکسته وپشیمان بتحقیر وبیمهری نخواهد نگریست.

مرد سرخ پوش که حکم محکمه را میخواند به او سه هفته مهلت زندگانی داد ـ سه هفتهٔ کوچك ـ تا درآن مدت وی روح خود را ازچنگ سرزنشهای روحی خلاص کند ـ واز دستی که کارد را گرفته بود لکه های خون را پاك نماید ـ واو آن لکه‌ها را با اشکهای خونین پاك کرد ـ زیرا خون را فقط باخون میتوان شست وفقط اشك میتواند روح را تسلی بخشد.

سرانجام لکهٔ ارغوانی که اصل‌از قابیل داشت از میان رفت و سجل سپید رحمت خداوندی برجای آن آشکار شد.

VI

در زندان ردینگ – درنزدیکی شهرردینگ – یك مغاك ننگین هست ودر آن مردی زبون که دندانهای سوزنده بخوردن اومشغولند خفته است ـ وی در کفنی آتشین پیچیده شده است وقبرش را هیچ نام نیست.

۱ـ ظاهراً اشاره به حکایت ذیل است که در انجیل ژان مندرج است : آنگاه زنی با حقه‌ای از مرمر که از عطر بسیار گرانبهائی پر بود بنزد عیسی آمد و آن عطر را برسر او ریخت ـ و چون مریدانش این بدیدند خشمگین شده گفتند این همه بیهوده از دست رفت ـ زیرا ممکن بود این عطر بقیمت هنگفت فروخته شود و وجهش میان بینوایان پراکنده گردد ـ عیسی دریافت و بایشان گفت دست از این زن بدارید واو را میازارید زیرا با من نیکوکاری کرده است ـ شما بینوایان را همواره باخود خواهید داشت اما مرا همواره نخواهید داشت زیرا موسم مرگ من نزدیك است واین عطر که برتن من ریخته شد بجهت تهیه دفن من بود ـ وهمانا درسراسرجهان هر جا که این انجیل بوعظ برای مردمان گفته شود کاری هم که این زن کرده است یاد خواهد شد.»

۲ـ چون عیسی را به صلیب کشیدند دودزددرانیز دوجانب او مصلوب کردند وعیسی ایشان را با خود ببهشت برد. (روایت انجیل)

بگذارید وی همانجا تا روزیکه خداوند مردگان را پیش‌بخواند آسوده خفته باشد - اشك ابلهانه را برای خاطراو هدر نکنید وآه سرد ازسینه برنیاورید - زیرا این مردآن چیزیرا که دوست میداشت کشته بود وازاینروی میبایستی‌بمیرد.

فقط فراموش نکنید! همهٔ مردمان آن چیزی‌را که دوست میدارند میکشند- برخی اورا بایك نگاه سرد میکشند وبرخی بایك کلمهٔ چاپلوسی - مرد ترسو بابوسه میکشد ومرد دلیر باشمشیر!

ای محبوبهٔ من !

از آثار منظوم شکسپیر انگلیسی
۱۵۶۴ ـ ۱۶۱۶

بارها از ستمگری بخت ورسوائی میان مردمان در گوشهٔ تنهائی بربینوائی خود اشك میریزم وگوش ناشنوای آسمانرا با فریادهای بیهودهٔ خود میآزارم ـ و بر طالع خویش نفرین میفرستم که چرا مانند فلان نیستم که دلش امیدوارتراز دل من است ـ ویا شکل وشمایلم مانند آن دیگری پسندیده نیست ـ وآرزو میکنم که مانند فلان مرد دیگر دوستان فراوان داشتم وصنعت وهنر این ودانش و قدرت آن از آن من بود ـ درچنین حالی بسختی از خویشتن بیزار میشوم و بآنچه بیشتر دارم کمتر خرسند هستم ـ اما اگر بیاد توبیفتم بیدرنگ روح من‌مانند آن چکاوك که سحرگاهان از زمین پر آشوب پرواز گرفته ، بر دروازهٔ بهشت تسبیح خوانی میکند شادمان‌می‌شود ـ واز یادآوری عشق تو چنان دولتی بمن دست میدهد که درآن هنگام ازعوض کردن مقام خود باپادشاهان ننگ دارم.

هرگاه یاد ایام گذشته را بخلوتگه خاموشی افکارخویش‌احضار میکنم می‌بینم چه بسا چیزهاست که درطلب هریك رنج فراوان برده وسرانجام نومید مانده‌ام ـ غم‌های دیرین ، ایام تلف شده، ویاران عزیزی که درشب بی‌نشان مرگ نهان شده‌اند باردیگر پیش چشمم میآیند وچشم من که بگریستن آموخته نبوده است یکباره در اشك غرق میشود ـ باز بیاد آن اندوه عشقی که سالها پیش‌ازاین از خاطرزدوده بودم میافتم و داغ هزاران منظره که در گذشته تسلی بخش دیدگان من بودند و اینك دیگر دیدارشان میسر نیست تازه میشود ـ پس بجهت ستمهائی که در روزگار پیشین دیده وهمه را فراموش کرده بودم ازنو شکایت آغاز میکنم ومصائب رفته راچون دانه‌های سبحه برشمرده وبرای یکان یکان باردیگر اشکریزی میکنم ، چنانکه گوئی این دین را پیش ازاین ادا نکرده بودم!
اما ای محبوبهٔ مهربانم ! اگر در همان لحظه ترا بیاد بیاورم هر زیانی که کشیده‌ام جبران میابد وهمهٔ غمهایم بپایان میرسد.

مرمر ، ومجسمه‌های شهزادگان ازاین شعر نیرومند درازتر نخواهد زیستو نام تو دراین سطور جاودانه خواهد درخشید.

نقش‌هر سنگی‌را دست ناپاک‌زمان میزداید وهر بنای استواری راجنگ بنیان کن با خاک برابرخواهدکرد ولی نشان تو دراین دفتر از دستبرد جنگ و زمان مصون است . مرگ و دشمنی‌که همه چیز را بچاه فراموشی فرو میاندازند بنام تو زیانی نتوانند رساند ، وهمهٔ نسلهای‌آیندهٔ بشرکه‌تا واپسین‌دم‌وجودجهان‌دراین‌جهان‌خواهند بود ستایش ترا برلب خواهندداشت ـ پس آسوده بنشین؛ زیرا تا روزحشرکه خودت بار دیگرزندگانی ازسربگیری دراین شعرزنده‌خواهی ماندودردل‌ودیدهٔ عاشقان‌آینده جای خواهی داشت.

همچنان که امواج بی‌اختیاربجانب شنهای ساحلی‌رانده میشوند ، دقایق‌عمر ما بسوی مرگ می‌شتابند. هردقیقه‌ای جای پرداخته بجای آن‌دقیقهٔ پیشین‌که اینك باعدم توأم شده‌است می‌نشیند و این جنبش وکوشش پرزحمت هیچگاه سستی‌وپایان نمی‌پذیرد.

کودك نوزاد که‌جان از سرچشمهٔ روشن زندگانی یافته است لاینقطع خود را پیش میبرد تا بمرتبهٔ بلوغ برسد ولی‌دیری نمیگذردکه تیرگیهای بددل‌باوی بجنگ میپردازند تاتاج جوانی را ازسروی بربایند. بهارعمررا روزگار بآشوب‌خزانی دچار میسازد وبرپیشانی هموار دلیران چین می‌افکند . نوادر طبیعت را طعمهٔ خود قرار میدهد و با داس‌مرگبار خودهمهٔ خرمنهای هستی‌را درو میکند.

اما تو ای محبوبهٔ من! ازآسیب اوایمنی ؛ زیرا دست‌ستم او ازدامان‌شعر من کوتاه است . سطور من روزگارها پایدار خواهد ماند و وصف زیبائی ترا جاودانه نگاهداری خواهد نمود.

دلبند من

از اشعار ساموئل‌دانیل انگلیسی
۱۵۶۲ ـ ۱۶۱۹

دلبند من زیباست اما جفای وی از جمالش کمتر نیست . در دیدگان وی‌نور آفتاب میدرخشد ، ولی پیشانی او زیر سایهٔ گیسوان سیاهش تیرگی گرفته پر آژنگ و گره‌خورده است. در شکرخنده‌اش امید حیات جاودان و درنازش حرمان ابدی‌نهفته است . قهرش از حنظل تلختر ولطفش از شهد شیرین‌تر است . دوشیزه‌ای‌محجوب‌است که هردم از کوچکترین اشارتی سرخ میشود. خداوند آن‌پاهای ظریف‌را برای‌تفرج در مرغزار عشق‌وجوانی آفریده و وی را برای‌آنکه مورد تحسین و اعجاب صاحب‌نظران باشد خلق فرموده وچنین مقدر ساخته است که در این جهان مایهٔ‌پرستش ودر عالم بالاخلوت‌نشین بارگاه قدس باشد. زیبائی وعفاف‌که از دشمنان قدیمند درچهرهٔ‌وی بیکدیگر دست‌دوستی داده و درکنارهم آرامش یافته‌اند و اگر رحم رانیز باآن دو سازگاری‌بودو اونیز در آن‌دل‌مقامی‌داشت هرگزکسی‌شکوه‌های دل‌دردمندمرانمی‌شنید.
زیرا زیبائی و نامهربانی آن مایهٔ ناز طبع خفتهٔ مرا بیدار ساخته راز درون مرا پیش جهانی گشاده است .

من و دلدار

از اشعار ویلیام برون انگلیسی
۱۵۹۱ ـ ۱۶۴۵

اگر دلدار من بخرامد طنازی ویرا می‌پرستم، اگر بنشیندبرظرافت و حیای وی شیفته‌ام ، هرگاه لب بگفتار بگشاید برسخنان‌شیرین ودل‌انگیزش عاشقم ، زیرا طنازی وظرافت وشیرین سخنی بروی برازنده است‌ومرا که‌خریدارهرسه‌ام درهمه‌حال دل گروگان عشق اوست . آنگاه که چین‌برچهره میافکند از پاکدامنی او دلخوشم و هرگاه لب بشکرخنده میگشاید مهربانی وی مرا مجذوب میسازد،سخن‌کوتاه،هرچه میکند وآنچه میگوید آنچنان زیبا و دلپسند است که مرا به‌پرستش‌خود برمیانگیزد و دل در برم‌آسوده نمیتواند گذاشت .

انسان

از اشعار جان‌دیویز انگلیسی

۱۵۶۹ – ۱۶۶۶

برمن این‌نکته آشکار استکه روح‌من درفهم وادراك همهٔ‌حقایق نیرومند است
ولی مانندکوران باشیاء مینگرد ودرمکتب حقیقت سخت‌نادان است.
میدانم‌که درجهان طبیعت‌مرا براشیاء فرمانروائی وتسلط است.
اما درستکه بنگری میبینی دربرابر اندك‌چیزی زبون‌ودرپیش فرومایه‌ترین مانعی مقهور و ناتوانم .
مرا این درست استکه زندگانی چیزی جـزدرد و اندوه نیست و نیك و بدش ناپایدار است .
میدانم‌که حواس ومشاعر من‌از همه چیز فریب میخورد و مایهٔ ریشخند ذرات وجود است .
خلاصه آنکه، برمن مسلم استکه من انسانم .
واین انسان بودن‌هم باعث فخرو هم‌مایهٔ سرشکستگی منست !

کوری من[1]

از اشعار میلتون انگلیسی

۱۶۰۸ - ۱۶۷۴

وقتی اندیشه میکنم‌که دراین پهنهٔ تاریك و بیکرانهٔ جهان نورچشم بصیر من پیش ازآنکه نیمی ازحیات طی‌شده باشد تلف شده‌است وتنها همان یك‌نیروی احساس هم‌که درمن هست وبایستی مرگ آنرا از کف من برباید در من بی‌فایده وثمر مانده است وبااینهمه روان‌من‌بامیلی سرشار آمادهٔ خدمتگزاری آفرینندهٔ من‌است‌ومیخواهد حساب‌درستی ازحیات من‌بخداوند تسلیم‌کند وازسخط وی‌پرهیز دارد، ازخود میپرسم آیا خداوندکه مرا ازنور محروم ساخته است خدمتی‌هم ازمن میخواهد؟

اما صبر که جلوگیر این گونه زمزمه‌های نهانی است بدون درنگ بمن پاسخ میدهدکه خداوند بکار آدمی نیازمند نیست وبمواهب خویش نیز طمع ندارد. آنانکه گردن درزیرزنجیراطاعت وی‌نهاده پیش‌وی تسلیم محضند بهتر ازدیگران حق‌خدمت بجای می‌آورند . زیرا ملکوت وی عظیم است . هزاران تن بفرمان وی بی‌هیچگونه آرامش پهنهٔ‌زمین ودریارا درمی‌نوردند و درآن میان آنهاکه کناری ایستاده درانتظار فرمانند نیزخدمتی انجام میدهند .

۱ـ میلتون این‌شعررا برای دوران‌کوری خودگفته است.

کوری شمشون

ازاشعار میلتون انگلیسی

۱۶۰۸ - ۱۶۷۴

گامی‌چند دست‌مرا بگیر وازاین پلکان تاریك و لغزنده مرا تاکنار رودخانه راهبری‌کن، آنجاکه میتوان ازسایه وآفتاب بهرمند شد. آنجاکه عادتاً هرگاه فرصت یافته ازمشقات روزانه رهائی پیدا میکنم دمی‌چند این‌تن رنجوررا آسایش میدهم. همه‌روزه درزندان عمومی زیرزنجیرم ویك‌قدم‌بآزادی وبمیل‌خویش نمیتوانم‌برداشت. هوانیز درآنجا زندانی وگرفته ومرطوب وناسازگار است.

اما اینجا احساس میکنم‌که باهوای آزاد وبی‌قیدوبند سروکار دارم. اینجانفس تازه وشیرین آسمانهارا استشمام میکنم ومی‌فهمم‌که بهارتازه پابجهان گذاشته وازعمر وی یکروز بیش نگذشته است.

امروز مردم جشن بزرگی گرفته وبافتخار خداوند دریا زندانیان را ازاعمال شاقه آزاد کرده‌اند ومن ازلطف اوهام بی‌اساس آنها باین آسایش سریع‌الزوال موفق شده وازاین‌روی ازهمهمه وآشوب همکاران کناره گرفته آمده‌ام تا دراین نقطه قدری این بدن فرسوده‌را ازمشقات عادی آزادکنم، هرچندکه آسایش روح از بند خیالات جانگداز برای‌من میسر نیست، افکاری‌که مانند زنبورهای زهرآلود هروقت تنها می‌شوم بمن هجوم‌آورده نیشم میزنند وایام گذشته‌را پیش چشمم مجسم میکنند وبیادم میآورندکه روزی چه‌بودم وامروز چیستم.

اوه! نمیدانم آسمان چه در سر داشت که تقدیر مرا روزیکه والدین من در مذبح بزرگ برای خداوند قربانی میکردند بآنها گفت وآیندهٔ فرزندان ابراهیم را برای آنها مشهود نمود؟ علت اینکه‌امر بایجاد من‌شد ومرا مانند کسیکه ازخداوند جداست برای انجام کارهای بزرگ مقرر ونامزد کردند چه‌بود؟ وبااین مرگی‌که برای من‌پیش می‌آید، این خیانت‌ها وغدرها، این اسارت، و این محروم شدن ازدو گوهر تابندهٔ بصر، این‌مورد طعن وشماتت دشمنان بودن، سرآن آیندهٔ بزرگ‌که برای من موعود است چه‌خواهد بود.

ای‌نیروی عجیب ومدهش من، ای‌بنیه‌ای‌که اینك‌مانند حیوانات‌پست وذلیل‌تر ازبندگان وغلامان بکار افتاده‌ای، فایدهٔ توچیست؟

بمن وعده دادندکه فرزندان اسرائیل‌را ازتعدی فلسطینیان نجات خواهم‌داد،

ببینید این نجات دهندهٔ بزرگ امروز چطور درآسیای «غازه» بدون‌چشم با غلامان ومجرمین بزجر ومشقت روزگار میگذراند.

اما بگذار دراین پیشگوئی خداوند شك نداشته باشم، از کجا که آنچه مقرر است درنتیجهٔ قصور من دراین زجر ومشقت واقع نشود. چرا باید از دیگری‌شکایت آغاز کنم درحالیکه هرچه بمن میرسد از خود من است؟

من زبانم را نتوانستم نگاه دارم و سرآن بنیه وقوتی‌که‌بمن داده شده وخفای آنرا از من قول گرفته بودند بیهوشانه با زنی درمیان‌نهادم و ابرام اشکهای وی بر من تفوق یافت. این است نتیجهٔ داشتن یك‌روح ضعیف و بی‌رمق در کالبدی اینهمه سطبر وپیلوار!

آخر قدرت و توانائی بدون داشتن عقل و دهاء که مانند آسمان بی‌انتها و تسلیم ناشدنی باشد، قوتی که اینهمه مغرور وبزرگ وآنگاه آنطور بموئی‌پای‌بنداست واجازهٔ فرمانروائی ندارد جز آنکه قوهٔ عاقله بروی حکمروائی داشته باشد چیست؟

خدا که این توان را بمن عنایت فرمود خواست بفهماند که همهٔ این قدرت پیش وی‌چیزی نیست وآنرا بموی سرمن معلق داشت، اما چرا باید در مقابل ارادهٔ بالغهٔ ایزدی که خوشبختانه درك‌آن از حیز تصور من بیرون است چون‌وچرا نمود؟ اینقدر بس که بدانم که قوت من مایه ضعف واصل تمام بدبختی‌ها ومحن‌های من‌است. آلام ومصائبی که اینهمه گوناگون است وهریك بعمری مخصوص‌نیازمند است تابرآن ندبه نماید.

ای فقدان قوهٔ بینائی! من برتو بیش از همه میگریم. زنجیر، سیاه چال، پیری وشکستگی همه درمقابل تو هیچ است، نور که نخستین کار خداوند است برای من وجود ندارد ومرا دربدبختی وناتوانی از کرمهای شب‌تاب هم پست‌ترساخته‌است. حشرات از من خوشبخت‌تر وسعیدترند. آنها شکم مالان زمین را می‌نوردند ولی باز چشم دارند ومانند من درمقابل جهان نورانی و روشن مورد سخریه وطعن و حقارت بیگانگان نیستند. میگویند من زنده‌ام و جانی دارم ولی می‌فهمم که نیمی بیشتر از کالبد من مرده است. تاریکی، تاریکی خوفناك درهنگامیکه ماه برجهان نور پاشی میکند، ظلمت کامل وکسوف محض، با آنکه همه از نعمت انوارمهر درخشنده‌بهره‌مندند سهم من است. خورشید پیش من تاریك ومانند ماه که آهسته شبرا ترك‌گفته وبغار خلوت خویش میرود ساکت وخاموش است.

اگر نور برای زندگانی اینقدر ضرور و روشنائی مترادف با حیات است و بدون آن روح را قدرت جنبش نیست پس اینهمه حیات وکبریائی را در یك چنین گوی شفاف کوچك، جسمی که اینقدر انگشت نماست و با کمترین ضربه‌ای پژمرده میشود چرا باید قرار داد؟

این است یك زندگی مرگ مانند ویك جنازهٔ متحرك، گوری که سنگ‌لوح وکتیبه ندارد وهرثانیه بنقطهٔ دیگر تبدیل مکان مینماید. مردهٔ مدفون در زندان که از نعمت بی‌خبری وموهبت آسایش برخوردار نیست. اما رنجها و بلایای جهان را بیشتر از زندگان احساس میکند و درمیان دشمنان دور از راه و رسم مردمی‌روزگار میگذراند.

ریسمان ایمان

از اشعار جرج هربرت انگلیسی

۱۵۹۳ - ۱۶۳۲

روز نخست که خداوند آدمی را خلق فرمود ، صراحی لبریز از مواهب وعطایا نزدیك خویش داشت. فرمود گاه آنست که آنچه در این صراحی هست بروی نثار کنیم وهمه دارائی وغنای جهان را گردآورده بوی ببخشیم.

***

نیرو و توان نخست بوی موهبت شد. آنگاه زیبائی، خرد، نیکنامی ومسرات حیات را بوی عنایت کرد. وقتی صراحی تقریباً تهی گشته بود خداوند درنگی فرمود و درته آن جام قطره‌ای که «نعمت آسایش» بود ناریخته ماند .

***

خداوند فرمود اگر این در گرانبها را نیز بوی عنایت فرمایم، بجای آنکه مرا ستایش کند بندهٔ مواهب وعطایای من خواهد گشت و درطبیعت آسایش خواهد گرفت وبرمن که خالق طبیعتم ناسپاسگزار خواهد شد وخود وطبیعت را دچارتباهی خواهد ساخت .

***

پس سزاوار آنست که ازهمهٔ نعم من بهره‌مند باشد. اما بیقراری وناآسودگی نیز با وی همراه گردد. از گنج آکنده برخوردار باشد ولی ازنعمت عافیت بی‌نصیب بماند تا اگر خیر محض ویرا بمن نزدیك نتواند ساخت بیقراری وخلجان خاطر او ویرا بمن بازگرداند .

آهنگ لباس

از اشعار رابرت هریك انگلیسی

۱۵۹۱ - ۱۶۷۴

کوچکترین آشفتگی که در لباس دلبندان پدیدآید پیرایه محبوبان‌را دلربا وآماده صید اهل نظر تواند نمود : دستارچه‌ای که آزادانه وبطور بی‌اعتنائی بردوش میافتد، بند پیراهنی که برخلاف ترتیب باز است و بدور کمربند نازنینان می‌پیچد، تکمه‌ای که از روی غفلت بازمانده وکنار پرنیانی را بدست نسیم سپرده است، چین نابهنگام که در دامنی پدید آید، بند کفشی که بی‌ترتیب گره خورده وخبراز آزادی وبیقیدی پوشنده بیاورد مرا بیش‌از همهٔ هنرمندی‌های مژگان وکار دست‌آرایشگران فریفته توانند ساخت.

بدلبند نازآلود

از اشعار اندرومارول انگلیسی

۱۶۲۱-۱۶۷۸

اگربهن دشتگیتی وعمر ناپایدار راآنقدرکه میخواستیم بما میدادند این‌ناز توگناه نبود . اگرچنین میشد ممکن بود روزها بنشینیم و برای گذراندن‌زمان‌وصال نقشه‌ها طرح‌کنیم . درآن‌صورت تو میتوانستی درکنارهٔرودگنگ در جستجوی یاقوت آبدار باشی ومن درساحل رود همبرلب بناله و شکایت بگشایم . من میتوانستم ده سال پیش از طوفان نوح‌پیش تو اظهار عشق و دلبستگی‌کنم و تو اگر میخواستی میتوانستی تاروز دعوت مسیح بمن پاسخ ندهی، برای من ممکن‌بود که‌باندازهٔتاریخ کشورهای باستانی دفتری ازعشق‌وشیفتگی پرکنم وقرنی را تنها درستایش چشمهای تو ونگریستن بر آن پیشانی تابناك بگذرانم . برای پرستش هرپستان دوقرن‌وبرای بیان لطف اندام توسالی هزار صرف‌کنم وآنگاه باقیماندهٔ حیات مؤبد را در توصیف دل نامهربان توبگذرانم ، زیرا توای دوشیزهٔ طنازسزاوار چنین ستایش دور و دراز هستی ووصفی‌که درکمتراز این مدت انجام پذیرگردد شایستهٔ عشق‌من نیست.

اما من درپشت سرخویش صدای چرخهای‌گردونهٔ مرگ را میشنوم‌که‌باشتاب هرچه تمامتر هرآن نزدیکتر میشود و درجلو من دشت بیکران‌ابدیت‌وسرای دیگر گسترده است. این زیبائی‌که مایهٔ ناز توست دیر پای نیست و دربدن عاج مانند تو فریاد دل‌دردمند من مدتی دیرطنین افکن نخواهد بود . روزی خواهد آمد که‌کرمها با آنچه توآنرا ازمن دریغ داشتی شکم سیرکنند و شهرت تو و آرزوی من خاك و خاکستر شوند . راست است که دل گورخانه‌ای بسیار خلوت و مصفاست اما تا آنجا که من میدانم درآن‌خاك تنگ‌وتاریك دودلبند وفادار را مجال‌هم‌آغوشی‌نباشد.

پس اینك که آب ورنگ جوانی مانند شبنم بهاری برگونهٔ تو نمایان است و روح آرزومند درسراسر وجود من آتش افروخته‌دارد ، بیا تامانند مرغان تن‌آسادر کنجی بنشینیم و بسان پرندگان شکاری‌درچشم بهم‌زدنی باوج فلك پروازکنیم. ازهمه نیرو ولذت وشادمانی که خواستاریم‌گوئی‌ساخته وباآن ببازی بپردازیم ، و ازدروازهٔ زندگانی همه مسرتی‌را باخود بیرون‌بریم .

بدین‌کیفیت خواهی دید اینك که‌گردش مهروماه باختیارما نیست و نمیتوانیم آنها را ازحرکت بازداریم کاری خواهیم کردکه برای آنکه ازمادرگزاره کردن پهنهٔ حیات عقب نمانند درتکاپو شتاب آورند.

روز آغاز سال

از مقالات چارلز لامب انگلیسی

۱۷۷۵- ۱۸۴۴

هرکس را دوروز جشن ولادت است ، یعنی دوروز ازسال دروی از سایر ایام تأثیری زیادتر میکند : روز نخست روز ویژهٔ اوست که درروزگار قدیم آنرا متبرك میشمردند ولی رسم و آئین جهان بتدریج از اهمیت و بزرگی آن کاسته و در زمان ما آنرا ویژهٔ کودکان ساخته است که از اهمیت و بزرگی آن چیزی جز آنکه در آن روز شیرینی و میوهٔ فراوان خواهند داشت درك نمیکنند. اما روز ولادت سالرا اهمیت و اعتباری مستدام است و همه کس از توانگر و اندك مایه بدان علاقه و دلبستگی بسیار دارند،زیرا هنوزکسی یافت نشده‌استکه روز آغازسال را بابی‌اعتنائی نگریسته وآنرا بر سایر ایام فرق نگذارد ، زیرا این روزی است که‌همه کس تاریخ زندگی‌را بدان شروع میکند ومیتوان آنرا روز ولادت نیای بزرگ‌ماآدم دانست .

آهنگی که ناقوس‌کلیسا در این روز مینوازد و با آن سال کهنه را از جهان بدر میکند از هر آهنگ موسیقی تأثیر انگیزتر و با ابهت‌تر است . من هربار که این آهنگ را شنیده‌ام احساس کرده‌ام که در مغز من تمام وقایع ایام سال تازه شده آنچه کرده‌ام وآنچه‌مایهٔ اندوه خاطرم گشته و آنچه از تعهد آن غفلت نموده‌ام‌بیادم میآید و مانند آنکه آشنائی رااز کف داده باشم برای آن ارزش وبهائی‌قائل‌میشوم. سال گذشته را موجودی میشمارم که بمن قرابت و خویشاوندی مخصوص داشته است و از همین نظر گفتهٔ سخن گستر معاصری که میفرماید : « سال گذشته را دیدم دامن‌کشان از پیش من گذشت» در روح من تأثیری بزرگ دارد، زیراسال کهنه برای وی نیز وجودی مخصوص داشته است .

ما همه درآن لحظهٔ غم‌انگیز که سال گذشته را بدرود میگوئیم مانند آنست که احساس میکنیم دوستی آشنا از این جهان رخت بربسته است. این احساس دیشب در من وسایر یاران از هرسال نیرومندتر بود هر چندتنی چند ازمصاحبان خواستند بجای ابراز تأسف از مرگ سال پیر ، باظهار شادمانی از ورودسال نوین بپردازند. زیرا من ازآنکسان نیستم‌که آمدنی را بی‌موجبی خوش‌آمد بگویم واسباب سفرآنرا که رفتنی است زودتر فراهم کنم که ویرا مجال درنگ نماند .

من طبعاً دربرابر هرچیز تازه‌ای شرم‌زده‌ام وکتاب جدید، چهرهٔ تازه‌وسال‌نو درمن یك نحو تشویش وخلجانی تولید میکندکه مواجههٔ باآنرا بسیاردشوار می‌یابم . مانندآنست‌که حس امیدواری درمن مرده وبجای‌آن نیروی یادآوری‌درمن نیرومندتر گشته باشد. همواره شیفتهٔ چهره‌های بسیارآشنا واطلاعات کهنهٔ خویشم و باآنچه در

ایام سلف مایهٔ نامرادی من شده سرخوش و در برابر شکنجهٔ ایام و محنت روزگار گذشته روئین‌تنم . دشمنان دیرین را همیشه بخشیده‌ام واگر برخی را عفو نکرده‌باشم آنها را در عالم خیال مغلوب نموده وازمیدان خویش بدر کرده‌ام .

باصطلاح نردبازان من بار دیگر در آن بازیها که اشتغال بدانها روزی برای من گران تمام شد امروز بر سر هیچ بازی میکنم و بدان خوشم و از همهٔ حوادث و سوانح زندگانی اسف انگیز گذشتهٔ خویش راضیم و هرگز میل ندارم که دست تقدیر قلم نسیان بر آنها بکشد یا فکر کنم که اگر بجای آن حوادث اتفاقات دیگری برای من رخ میداد بهتر بود . پیش من ناملایمات ومسرات گذشته هر یك فصلی دلپذیر ازداستان زندگانی مرا تشکیل میدهند واگر فصلیرا از آن خارج کنند یا در آن جرح وتعدیلی روا دارند بتمامیت این افسانهٔ شورانگیز خللی وارد ساخته‌اند .

در نظر من بهتر همان بودکه هفت سال ازبهترین ایام جوانی من در دلبستگی و پای‌بستی پیش آن دوشیزهٔ زرین موی که «الیس» نام داشت تلف شود تاآنکه لذت عذاب چنین حادثه‌ای را نچشیده باشم . همان خوشتر که میراث خانوادگی ما در اثر حیله و تزویر دورل[1] پیر ازکف ما برود تا آنکه امروز در بانك دوهزارلیره بحساب طلب من موجود باشد ولی در دفترخاطرات من نظری در بارهٔ آن پیرمرد تبه‌کار و طرز شیادی و حیله‌گری وی برجای نمانده باشد .

در من این نقص که نمایندهٔ کوته‌نظری و ناپختگی جوانی است میباشد که همواره چشم خاطرم بروزگار جوانی و آغاز شباب نگران است و نمیدانم این سخن مرا باید سفسطه پنداشت که میگویم اگر مرد بتواند از چهل سال حوادث عمرخویش گذشته و بآغاز صباوت برگردد حق خواهد داشت بدون آنکه بخودپرستی وخویشتن بینی متهم گردد، کودکی خویشرا دوست بدارد .

اگر من خود را شناخته باشم میدانم که هرکس مانند من توجهش بگذشته معطوف باشد از شخصیت فعلی خویش مانند من بیزار و متنفر است . من این آدم چهل واندساله را که نامش «الیا»ست میشناسم آدمی سبك‌سر وخودخواه و شوخ مشرب است، گوش پندنیوش ندارد و از اندرز دادن بدیگران گریزان است. از این گذشته وی دلقکی دارای لکنت زبان است . ای خواننده ، بر این عیوب هر نقص دیگر که میخواهی بیفزای و اندیشه بدل راه مده زیرا من بانصراف طبع گفتهٔ ترا میپذیرم ومعایب دیگری که تو از ذکر آنها شرم میکنی در او میبینم . اما آن کودکی که چهل سال پیش نامش «الیا» بود یعنی آن «من دیگر» که در پشت پردهٔ ایام پنهان شده چیزی دیگر است و از تو اجازت میطلبم که بگذاری بیاد آن طفل جوان شیفته باشم و دورازاین الیای چهل و پنج ساله که کودنی نادان بیش نیست و هر روز فکر ومزاجش دیگرگون میشود آن کودك نازنین را آنطور دوست بدارم که گوئی فرزند پدر ومادری دیگر است.

گونهٔ پر ازآبلهٔ اوکه در پنج سالگی بدان مبتلاگشت مایهٔ غم واندوه من است و از زجری که در نوشیدن داروهای تلخ میکشید متأثرم. میل دارم سر تب دار وی را بر بالش

1- Dorrell

کوچکی که داشت بگذارم و هر بامداد با وی بیدار شده نوازش غمخوارانهٔ مادرش‌را که بالای سرِوی بیدار نشسته و او را بخواب کرده بود بنگرم.

کودکی بود که اگر نام دروغ پیش وی میبردی میلرزید و از تو میرمید! ای‌الیای امروزی، خداوند برگناهان تو ببخشاید، توروحی‌دیگریافته‌ورند و جهان دیده ومردم شناس شده‌ای، و دیگر، آن‌الیای چهل‌سال پیش نیستی‌که آنهمه امین، دلیر و خداپرست بود ودامنهٔ تصورش نهایت نمیشناخت ودلش‌ازنورامیدواری تابناك وفروزان بود. اگر آن‌کودکی که بیاد من‌هست خودمن‌باشم ومن‌بحیله‌ونیرنگ نام ویرا ندزدیده و معایب ویرا برای آنکه باین‌زندگانی پر از مکاید خویش آبرو و شرفی‌ببخشم بعاریت نگرفته‌باشم ببینید از فراز آسمان‌بیگناهی و طهارت‌بکدام‌درکات فرودین نابکاری و پلیدی افتاده‌ام!

شاید اینهمه پای‌بستی بگذشته یك نوع ناخوشی خودبینی‌باشد که درمزاج‌من رُخنه یافته است، یا آنکه موجب این علاقه چیز دیگری است و آن اینکه چون هیچوقت همسر اختیارنکرده و از خود خانواده‌ای نداشته‌ام توانائی آنکه خویشتن‌را در آئینه‌های دیگرغیر از آئینهٔ دل‌خویش‌بنگرم‌از من سلب شده‌باشد و چون‌فرزندی نداشته‌ام‌که‌خزان‌عمرمرا با حرکات طفلانه سرگرم‌بدارد، ناگزیرطفلان‌خیال‌وخاطرات خویش‌را وارث‌خودکرده وبا ایشان‌مهرمیورزم. ای‌خواننده، اگر این معاذیرترا پسند نیایدودرمن‌چیزی‌جز خودپرستی‌محض‌نیابی، مراباتوسخنی‌نیست و خویشتن‌رابکناری میکشم تا تو با فراغ‌خاطر بمذمت‌وعیب‌جوئی این آدمی که‌نامش«الیا»ست‌بپردازی.

پیران وبزرگتران خانوادهٔ ماکه من‌درسایهٔ عطوفت‌آنها تربیت میشدم درحفظ آداب و رسوم کهنه تعصب‌داشتند و نیمه‌شب آخرسال را با تشریفات مفصلی برگزار میکردند: در آن ایام صدای زنگهای کلیساکه مژدهٔ ورود سال جدید را می‌آورد درهمهٔ اعضاء خانوادهٔ مایکنوع شادمانی و طربی‌ایجاد میکرد ولی‌درمغزمن‌یك‌سلسله افکار و تصورات دور و دراز بجنبش درمیآورد. من در آن روزگار معنی این‌افکاررا بدشواری می‌فهمیدم و اگر هم چیزی از آن افکار دستگیرم‌میشد نمیدانستم‌که باحیات من چه ارتباطی‌دارند. آری، نه‌تنهاکودکان بلکه جوانان نیز پیش‌از آنکه‌سی‌ساله شوند هرگز خیال مرگ و فنا بذهنشان نمیگذرد. البته معنی‌مرگ‌ودم‌فروبستن را میدانند وشاید بتوانند مقاله‌ای‌در بی‌اعتباری حیات برصفحه رقم‌زنند، اما اگردر روز گرم تیرماه، سردی و یخ‌بندان بهمن‌ماه را بتوان بواقعی احساس نمود کودکان و جوانان نیز میتوانند روزپیری و آخرین‌دم حیات خویش را در نظرآورند.

امروز که خزان‌های بسیار بر نوبهار عمرمن گذشته است میل دارم‌پیش تو خواننده اعترافی کرده باشم، من‌مانند شمارگرانِ کهنه کارحساب‌ایام‌باقی‌حیات‌را با دقت‌بسیار نگاه میدارم واینك همهٔ احتمالات‌گوناگونی‌راکه ممکن‌است‌درطول‌زندگانی برای من‌پیش‌آید وموجب کوتاهی عمرگردد درنظر آورده ومانند آن‌تنگ‌چشم‌خسیس که هرپشیزی‌راگرانبها شمرده‌برایگان ازکف نمیدهد دقایق باقی زندگانی‌را باخست‌و امساك بسیار صرف میکنم؛ هرچه‌سالهای عمرمن‌کوتاه‌تر وکمتر میشود ارزش دقایق زندگانی پیش من‌بیشتر میشود و هرگز میل‌ندارم انگشت‌دراین‌چرخ‌گردندهٔ‌عمرنهاده

گردش آنرا سریعتر کرده باشم. میگویند عمر مانند سوزن جولاهان است که در کارگاه هستی بسرعتی از سوئی بسوئی رفته هرگز ازحرکت نمایستد ؛ این تعبیر و عباراتی مانند آن هیچوقت مایهٔ تسلای خاطر من نبوده است وفکر مرگ و فنا را درذائقهٔ من لذتی نیست. من نمیخواهم باجوش وخروش این موج که نامش هستی است در پهنهٔ بیکران زمانه ناپدیدگردم واز حکم تقدیر وسنت ازلی که در آن تغییر وتبدیلی راه نمییابد چندان راضی وخشنود نیستم . من باین زمین زمردین عاشقم ، چهرهٔ شهر و روستارا دوست میدارم ، تنهائی دلپذیر دهستان وامنیت مطبوع کوچه‌های شهر را می‌پرستم ، آرزوی من اینست که خیمهٔ دائمی خویش رادرهمین مکان که هستم برافرازم وازسنی که دارم پیرترنشوم و وقت دربرابر من آسایش جاودان گرفته ازحرکت بازایستد. من باشم ودوستان صافی، نه جوانتر از آنچه هستم، نه توانگر ترونه زیباتر و جمیل‌تر. دوست ندارم که ضعف کهولت برمن تاری‌شود ومانندمیوه‌ای که برشاخ درخت ازدرنگ بسیار رسیده شده بزمین میافتد بخاك سپرده شوم . دراین جهان هر تغییری که در خوراك ومسکن و مأوای من داده شود مایهٔ حیرت و پریشانی خاطر من است ، زیرا خدایانی که بر کلبهٔ من فرمانروائی‌دارند پای درنگ برزمین کوفته وهوای سفرکردن از مکانی بمکانی دیگر ندارند .اینان بطیب خاطر کشتی وجودرا بساحل ابدیت راهبری نخواهند کرد و برای من هرجهان دیگر یاهرحیات جدیدمایهٔ بهت وسرگردانی است .

بگوئید بدانم ، آیا خورشید جهانتاب ، آسمان لاجوردی ، نسیم بامدادی ، گردش درتنهائی ، بیکاری ایام تابستان ، سبزی وطراوت مزارع ، مزهٔ اشتها انگیز گوشت مرغ وماهی ، حظ روحانی مجمع دوستان ، فروغ مسرت‌بخش جامهای بلورین ، نور دلربای شمعهای افروخته، صحبت شیرین وسودمندی که یاران یکدل درشامگاه زمستان کنار بخاری میکنند ، خودخواهی های بیگناهانهٔ دوستان وشوخی‌هاوبذله‌های آنان آیا اینهمه نعم باگذشتن عمر معدوم وناپدید میگردد ؟

آیا ارواح نیز آنگاه که‌شوخی مضحکی بردولب ما میگذرد دست بردوپهلوی خویش نهاده قهقهه خواهند زد ؟ شما ای نسخه‌های خطی کتابخانهٔ من که دلبندنازپرور منید ، آیاحکم قضا این‌است‌که مرا از لذت هم‌آغوشی شما باز دارد ؟ و آیا باید پس از این، یعنی درعالم‌ارواح ، دانش بدون زحمت بمن‌الهام شود ودیگر آنرا باخواندن کتب‌که اینقدر با آنها مأنوس هستم فرا نگیرم؟

آیا در آن جهان نیز نعمت دوستی نصیب من خواهد شد و آنجانیز قیافه‌های متبسم‌راخواهم دیدکه مرا بهم صحبتی خویش‌دعوت کنند وچهره‌های آشنا بانگاهی که در آن اطمینان ودستیاری نهفته است مرا پذیره خواهند بود ؟

آنگاه که زمستان فراز میآید این بی میلی تحمل ناپذیری‌که من‌بمردن‌دارم در من طغیان میکند ومعذبم میدارد در روز تابستان ودرزیر آسمان گرم وتابنده، مرگ‌مسئله‌ای نامعلوم‌و مشکوك است وخزندگان بیچاره‌ای مانند من‌در آن‌ایام‌خودرا جاودان فناناپذیر پنداشته بدان خیال سرخوشند ؛ نفسها عمیق تر و ریه‌ها گشاده‌تر گشته مانند درختی تناور جوانه میزنیم وبرگ وبار میآوریم وباردیگر توانائی‌وچستی وچالاکی و دلاوری وخردمندی‌جوانی‌درماپدیدمیآید ومانند آنست که‌قامت‌مانیز بلندتر وکشیده‌تر میشود. اماهمینکه‌بادسردخزان‌که‌غنچه‌هارا پژمرده‌میسازدوبرگ رامیخشکاند

وزیدن آغاز میکند خیال مرگ درمغز ما بجنبش درمیآید ، وهرفکری‌که‌با مرگ وفنا نسبت وقرابتی دارد دراحساسات رخنه‌پیدامیکند: سردی، جمود، خواب‌وحیرت وحتی نورپریده رنگ ماه‌که بمثابهٔ شبح سرد آفتاب یاخواهر رنجور خورشیدخاوری بربام‌آسمان درحرکت است خبرازدم فروبستن وپایان عمرمیآورد. ازهمین روی من بماهتاب ایمان ندارم وخودرا باایرانیان‌باستان‌هم‌عقیده میشمارم‌که‌مهررا می‌پرستیدند وآتش وگرمی‌حیات‌بخش ویرا ستایش میکردند .

دراین راهی‌که من درزندگی پیش‌گرفته‌ام هرچیزکه خط سیرمراتغییردهدیا مانع حرکت منظم آنگردد تصور مرگ رادرذهن من‌تولیدمیکند ومکاره‌ومفاسدایام باین تصور نیرو میبخشد . شنیده‌ام برخی بزندگانی بادیدهٔ بی‌اعتنائی مینگرند و دسته‌ای مرگ‌را سرمنزل‌امن وفراغ‌وپایان‌گزندهای حیات میشمارند ولحدسردرابالش نرم‌وآسوده‌ای‌میشناسندکه‌سرخستهٔ خویشرا برآن‌نهاده‌بخواب‌شیرین که‌درپی آن بیداری نیست فرورورند. بعضی‌شیفتهٔ مرگند ومیخواهند مردی کرده آنرا تنگ‌تنگ‌درآغوش کشند . اما من میگویم دور شوای‌شبح شوم وزشت ونادلپسند ، من‌ازتومتنفرم ومرا باتودشمنی وعنادی فراوان است و میخواهم تـرا بچنگال درندهٔ هزاران عفریت بدهم تاهرگز برتو رحم نیاورند وماننند افعی‌که دشمن جـاندار است همـه‌از توبگریزند و اگر بتوانندسربکوبند. برپیشانی تو داغ ذلت‌بزنند ونام تورا جزبزشتی وفرومایگی برزبان نیاورند.ای فنای‌مطلق ومستدام‌که‌لاغراندام وغمناك وهول‌انگیز وپرمخافتی، مرا با تو میانه‌ای نیست وهرگز بین ما صلح وصفا در نخواهد گرفت.

داروهائیکه‌برای رفع‌ترس‌از مرگ بما تجویزمیکنند مانند خودمرگ‌خشک و نادلپذیر ومایهٔ دشنام است ، زیرا آدمی ازاین سخن چه‌آسایشی‌پیدامیکندکه بوی بگویندروزیکه‌مرگ‌آمد توانگروناتوان دربرابر وی یکسانند؟ برای کسیکه‌درطول حیات‌توانگران‌محتشم را بچشم حقارت نگریسته‌است هم بستری‌با‌آنان چه‌سعادتی‌است؟ گاهی میگویند درآن جهان دیگر ، دیدار آشنایان‌بازنصیب‌خواهد گشت وبدست‌مردم چشم ازرخسار یاران‌گلها خواهیم‌چید. نمیدانم چرا دلبند نازنین من«الیس»که دراین جهان‌زودپژمرد برای اینکه‌مایهٔ تسلای دل‌غمزدهٔ‌من‌باشد بایددرزی‌ارواح‌رودودرسلک فرشتگان درآید ؟ ازاینهمه گذشته من ازاین سطوریکه گستاخانه برسنگ گورکسان می‌نگارند و بسیار نامتناسب وبدون برازندگی است متنفرم. هرمرده‌ای مانندآنست که بخودحق‌میدهد باعبارات کهنه‌و جمله‌های رسوا مانند «این است آخرحیات‌ودیری نخواهد گذشت که تواى خواننده نیزچنین خواهی‌شد»، بمن نصیحت و اندرزی‌بدهد. نه‌رفیق ، راست‌است‌که من نیزروزی چنین خواهم شد اما آنروزچنانکه توپنداشته‌ای بسیارنزدیك نیست و سالها بامن فاصله دارد. بنقد ، یعنی تا آنروز نیامده است من زنده‌ام‌وحرکت‌میکنم‌وارزش فعلی من ازبیست مردهٔ مانند تو بیشتراست!پس آنهاراکه ازتو برترند بشناس ! روزآغاز سال جدید برتوگذشته است امامن بادلی‌لبریزازشادی سال ۱۸۲۱ را پذیره‌شده‌ام. پس‌جامی بسلامت این سال‌نو لبریزکنید واینك‌که ناقوس کلیسا آهنگ مشایعت سال‌کهنه را تمام‌کرده ونوای طربناك ورود سال جدید را می‌نوازد بیائید تا ما نیز باوی هم‌آهنگی‌کنیم وسرودی راکه سالی پیش‌آن خنیاگرنشیط وشادی دوست ساخته است‌بایکدیگربسرائیم.

ای خواننده تو چه میگوئی؟ آیا ترانه‌های دلکشی که ازسادگی‌وسلامت‌روزگار کهن‌حکایت‌میکندودراین‌هنگام‌نواخته‌میشود مانندمعجونی‌مفرح‌دل‌را دربرت‌نمیگشاید و خون گرم را در رگهای توگردش نمیدهد و روح ترا برای پروازهای بلندآسمانی توانائی نمی‌بخشد ؟ آنگاه‌که این‌ترانه‌هادرگوش‌جان توطنین‌میافکند آیاترس از مرگ و سخنانی‌که اینك دربارهٔ دم فروبستن گفته آمد ناپدید نمیشود؟ آری افکار تیره و تاریك‌مانندابری که‌دربرابر نور ظاهرکنندهٔ آفتاب‌از میان‌برود درمقابل این‌ترانه‌های پراز خنده وفروغ‌معدوم‌میشوند و تو درچشمهٔ زلال ادبیات‌سروتن را ازپلیدی‌خیالات جانگزاشست و شو میدهی.

پس‌جامی‌دیگر‌بیاد سال‌نوبنوش ومقدم‌این تازه واردعزیز رابدوستان‌و آشنایان خویش تهنیت بفرست.

اوتللو

اثر معروف شکسپیر ۱۵۶۴ - ۱۶۱۶

تلخیص شده بقلم چارلز لمب ۱۷۷۵ - ۱۸۴۴

در شهرونیز توانگری بود برابانتو نام که در شورای شهر سمت وکالت داشت. اورا دختری بود دسدمونا نام که درمحامد خصال و عفت وپاکدامنی ازدیگر دوشیزگان شهر گوی سبقت می ربود. جمال وکمال این دختر ومال فراوانی که بآن گوهر یکدانه پس ازمرگ پدر میرسید بسیاری ازمحتشمان شهر رابخواستگاری وی برانگیخته بود. اما دسدمونا در میان آنهمه دل باختگان ونیزی کسیرا که سزاوار همسری خویش باشد نمی یافت وعلت آنهم این بودکه دسدمونا صفای سیرت وکمال معنوی مردان رااز حسن صورت وبرازندگی اندام آنها برتر میشناخت وازهمین رهگذر گوشهٔ نظرش بعربی سیاه بود که پدرش بارها ویرا بخانهٔ خود دعوت کرده و پیوند دوستی را باوی مؤکد ساخته بود.

دسدمونارا دراین شیفتگی بعربی سیاه چهره که نامش اوتللو بود ملامت نمیشد کرد، زیرا عربزاده درانسب بیکی ازسران محتشم قبیله ای بزرگ میرسید ودر نجابت وآراستگی و حسن سیرت مانند نداشت. اوتللو دلاوری بی باك وسربازی کار آزموده وجنگ دیده بود وبهمین شغل سربازی درشهرونیز وارد خدمت شده ودر نتیجهٔ دلیری وهوشیاری وپیروزیهائی که درنبرد با دشمنان ونیز نصیب وی گشته بود بمقام سرداری ونیز رسیده مورد توجه واعتماد مردم شده بود.

اوتللو روزگار جوانی رابگردش وسیاحت وچشیدن سردو گرم روزگار گذرانده بود و دسدمونا چنانکه عادت زنان است بشنیدن سرگذشت مسافرتها وحوادثی که برای وی پیش آمده بود میلی فراوان داشت. اوتللو اغلب بخانهٔ این دختر جوان میرفت وشمه ای از سرگذشت خویشرا برای وی نقل میکرد و از جنگها ومهالکی که درآنها شرکت کرده و مخاطراتی که در دریا و خشکی باآنها دست وگریبان شده بود برای دختر قصه میکرد ودر گوش وی داستانی چند از فرارهای خویش ازکام مرگ درهنگام حمله بردژهای گران، یا اسب تاختن برروی دهانهٔ توپهای آتشبار فرو میخواند. گاهی نیز داستان اسیری وغلامی در نزد دشمنان وکیفیت فرار خویشرا حکایت میکرد و در ضمن بیان سرگذشت ازنوادر و شگفتیهائی که دردیار بیگانه دیده وبیابانهای خشك وکوههای بلندی که قلهٔ آنها درزیر پردهٔ ابرهمواره نهفته است ومردم وحشی وآدمی خوار افریقا وعجایب خلقت سخن میراند واین

سر گذشتها بدرجه‌ای دسدمونا را مجذوب ساخته‌بود که همه‌کاریرا بیکسوی‌نهاده وگوش دل‌بوی میسپرد. روزی ازوی خواهش‌کرد که بجای‌آن داستان‌های غیرمتصل‌سرگذشت زندگانی خویشرا از زمان کودکی تاآنروز برای وی‌نقل‌کند. اوتللومسؤل دوشیزهٔ‌دلربا را اجابت کرده داستانی بسیار شورانگیز و پراندوه بر وی فرو خواند و از نامرادیها و مصائبی که در آغازشباب بدانهادچارگشته بود سخن گفته ودل‌نازك‌دوشیزه رامتأثرساخت و اشکی چند بر چهرهٔ وی فرو چکانید. همینکه اوتللو سرگذشت خویشرا بپایان رسانید دسدمونا آهی سوزناك برکشید و با آهنگی دلنشین چنین‌گفت: ای جهاندیدهٔ بلاکشیده، بآنچه نزد من‌ارجمند است سوگند که داستانی باین شگفتی وحزن انگیزی نشنیده‌ام و ایکاش این سرگذشت را هم نمیشنیدم، زیرا اینك دردل من آرزوئی پدیدآمده است که چه میشد اگر من نیز بجای آنکه زنی ناتوان باشم مانند تو مردی بودم تا برای من نیز این حوادث پیش میآمد. از اینکه مسؤل مرا اجابت کرده سرگذشت خود را برای من شرح دادی‌سپاسگزارم. اگر ترا دوستی است که بر من شیفته‌باشد از من بشنو و ویرا شمه‌ای از هنرمندی خود در داستان سرائی بیاموز زیرا اگر وی نیز حکایتی را چنانکه تو میتوانی برای من قصه کند مرا بخویشتن رام تواند ساخت.

چشم و رخسار دسدمونا نیز در هنگام ادای این سخنان بیکارنمانده و فریبائی و شرم را با گفتار شیرین و سادهٔ وی درآمیختند تا چنان شد که اوتللو پرده از راز نهان خویش برگرفته عشق و شیفتگی خود را نسبت بآن دوشیزهٔ زیباروی آشکار ساخت. دسدمونا نیز باقتضای حال و مقام ویرا پذیرفته و پیمان بست که در پرده و بدون آگاهی پدر بهمسری وی درآید.

اما همانقدرکه بین برابانتو واوتللو در رنگ بدن تفاوت بود در مقام ومنزلت نیز با یکدیگر اختلاف بسیار داشتند و ازهمین روی دو دلداده رابررضایت برابانتو بدامادی اوتللو امیدواری نبود، زیرا هر چنداین سالخورد محتشم دخترخویشرا در انتخاب همسر آزاد گذاشته‌بود ولی‌انتظارش این بود که فرزند وی نجیب‌زاده‌ای‌ازاهالی ونیز راکه با وی درمقام وعزت همپایه باشد بشوهری برگزیند. اماحکم تقدیر با تدبیر وی برابر نیامده عشق‌دلاورعرب دردل ماهروی ونیزی طغیان کرد ودسدمونا دل وجان را به پیشگاه عشق تسلیم کرد و چنانکه زیبندهٔ دلدادگان است هرچه را جز پیمان وی بودشکسته وازهمه بریده باوی پیوست، تاباًنجاکه همان تیرگی رنگ چهرهٔ اوتللو که‌مایهٔ تحقیر مردم و مانع بزرگ همسری آنان بشمار میرفت درچشم دسدمونا از گونهٔ تابنده و چهرهٔ گلگون‌خواستگاران ونیزی‌دلپذیرتر آمده آن‌سیاهی رابهیچ سپیدی نمیفروخت.

خبرازدواج آنها باآنکه در نهانی انجام گرفته بود پوشیده نماند ودیری نگذشت که این راز نهان بگوش پدر دسدمونا رسید و طبع آتشین ویرا چنان بر تافت که از همه چیز چشم پوشیده بشورای شهر ونیز تظلم کرد که دلاور عرب با سحر و افسون و نیرنگ دختر وی را از راه بدر برده و حق نمك و دوستی دیرین را فراموش کرده، دوشیزهٔ جوان را بدون رضایت پدر بعقد ازدواج خویش درآورده است.

درخلال‌این‌احوال‌بشهرونیز خبر رسید که‌دشمنان همسایه‌باکشتی‌بسیاربرجزیرهٔ قبرس که‌درآنزمان بونیز تعلق داشت، روی نهاده و در پی آنند که برسپاهیان مأمور آنجا ازهمه‌سوی حمله‌برند وآن دژ بسیارمهم ومستحکم رابگشایند. شورای‌شهردربرابر این بلای‌ناگهان چشم امیدبه اوتللو دوخته‌بودوجز وی‌کسیراکه‌توانائی‌دفاع ازآن‌جزیره

داشته باشد نیافتند. این بود که ویرا به پیشگاه شورا حاضر آوردند تا از یکسوی فرمان سرداری را بوی تسلیم کنند و از سوی دیگر ویرا بتهمت از راه بدر بردن دختری از بزرگان ونیزکه بر طبق قانون آنشهر از گناهان بسیار بزرگ بشمار میآمد محاکمه کنند.

پدرپیر که سخنش را ازنظر کبر سن و مقام مهمی که درشورا داشت با ادب و بردباری شنیدند لب بداد خواهی گشود ، اما چون خشم بروی استیلا یافته بود سخنان مشوش وخارج از قواعد ادب برزبان میآورد و نسبت بگناهیکه اوتللورا بدان متهم ساخته بود دلیلی قانع‌کننده و گواهی شایسته نداشت. اوتللو برعکس ، در هنگام دفاع باسادگی و صراحت بسیارکه نمایندهٔ راستی گفتاراست داستان عشق وشیفتگی راچنانکه شرح آن رفت بیان‌کرد وکلام وی آنقدر از آراستگی و آزادمنشی لبریز بودکه امیر شهرکه برمسندقضا نشسته بود اعتراف‌کردکه اگر سرگذشتی بدانسان‌که اوتللو برای دسدمونانقل‌کرده‌بود درگوش دختر وی فرو میخواندند دل او نیز فریفته میگشت، و آنگهی آن نیرنگ و افسونی‌که جای‌گفتگو استچیزی جززبان عشاق نبوده است و درکلام آنان از آن نظر تأثیر است که‌سخنشان ازدل بیرون میآیدو ناگزیر بردل فرومی‌نشیند .تنهادستانسازی اوتللو هنروی‌در نقل داستان پرحادثهٔ زندگانی‌خویش بوده و آن سرگنشت را بطوری بگوش دسدمونا فرو خوانده است که دل محبت پذیر دوشیزهٔ هنر دوست‌را بخویشتن نرم ساخته است .

دسدمونا نیز براستی گفتار اوتللو گواهی‌داد و درحضور دادجویان شهرپس‌از اظهار مراتب حق‌شناسی خویش نسبت به‌پدری که ویرا در سایهٔ مهر وعطوفت خویش پرورده و وسایل خوشبختی مادی‌و معنوی وی را از هرجهت فراهم‌ساخته‌چنین‌گفت: از پدروالاتبار خوددستوری‌میطلبم که جز ادای تکلیف فرزندی وظیفهٔ‌مقدس دیگری نیز داشته باشم وآن‌وظیفهٔ‌محبت و اطاعت نسبت بهمسر است‌که باید ویرا ازهمه‌بیشتر دوست داشت وبرپدرمقدم شمرد چنانکه مادر من نیز شوهرش را برپدر خویش‌مقدم میداشت و در مراتب محبت وی را از دیگران برتر میشناخت .

چون پدرپیر دید سخنش در مزاج قضات‌اثرنمیکندناگزیرازدرمسالمت‌درآمده دلاور عرب را پیش خودخواند وازآنچه رفته‌بود اظهارندامت‌کرده بدامادی وی رضا داد ولی چنانکه دیگران نشنوند در گوش‌وی‌گفت : اگر اختیار درکف من‌بودهرگز نمیگذاشتم این مواصلت‌صورت گیرد و در دل خدایرا شکرمیگویم‌که‌مراجزدسدمونا دختری نیست . زیرااگر فرزندی دیگر داشتم ازکار این‌دختر پندگرفته در بارهٔ وی هرگز مدارا ونرمخوئی‌را جایزنمیشمردم و ویرا از ترس تکرار حادثهٔ دسدمونا پای در بند می‌نهادم .

باری‌چون‌کارزناشوئی بروفق‌دلخواه انجام‌گرفت‌اوتللو چنانکه عادت سربازان کاردیده و سختی‌کشیده است‌کارجشن و سورراباشتاب هرچه‌تمامتر برگزارکرده بمقر مأموریت خویش شتافت و دسدمونا نیزکه نگاهداری‌نام‌نیك همسر خویشرا برمسرات گذرنده و ناسودمند که تازه عروسان بدان‌رغبت بسیار دارند ترجیح میدادبا گشادگی خاطربار سفر بر بست و با شوی خویش بجزیرهٔ قبرس رفت تا وی را در روز بلا دستیار باشد .

همینکه سردار درجزیرهٔ قبرس‌ازکشتی پیاده‌شد خبر رسیدکه طوفانی هولناك دردریا برخاسته وکشتیهای دشمن را شکسته و خطر حملهٔ آنان ازمیان رفته است و دیگر بیم‌جنگ وخونریزی نمیرود. افسوس که دست تقدیر که نائرهٔ جنگ را بدان آسانی خاموش کردآتشی دیگرروشن‌ساخت ودشمنانی غدرپیشه وحیله‌گررا برانگیخت تا برخلاف دسدمونا آستین نابکاری بالازنند و روح‌پاك آن‌زن بیگناه‌را آماج تیرهای بداندیشی خود قرار دهند .

اوتللو در میان آشنایان جوانی‌کاسیو نام ازاهالی فلورانس را بدوستی خویش برگزیده وبوی اعتماد واطمینانی فراوان داشت. کاسیو سربازی بود جوان وخنده‌رو وعاشق‌پیشه وچرب زبان، وزنان که باین هنرها شیفته‌اند ویرا دوست میداشتند . در حسن‌منظر ولطف‌بیان نیزاز دیگران ممتاز ورویهم آنچه موجب بدگمانی مردی‌مانند اوتللو بشود که خوداز عنفوان شباب درگذشته وزنی بسیار جوان را بهمسری اختیار کرده دروی‌جمع بود. اما دل‌پاك وروح صافی اوتللو بابدگمانی و بداندیشی آشنائی نداشت و نجابت و آزادمنشی وی تا درجه‌ای بود که هرگز خیال زشت برخاطر وی نمیگذشت،چنانکه ازهمان‌اوان‌خواستگاری دوست خویش‌را به پیامبری پیش محبوبه میفرستاد وچون خودرا ازچرب‌زبانی و خوش‌سخنی‌که پسند زنان است چندان‌بهره‌ور نمیدید، ازسادگی وصفای طینت وآزادگی‌که داشت پیغامهای عاشقانهٔ خویش‌را بوسیلهٔ کاسیو بدلبند خود میفرستاد. دسدمونا نیزبتدریج بمصاحبت کاسیو رغبت کرده وپس ازاتللو کاسیورا ازدیگران عزیزتر می‌داشت، منتها چنانکه شیوهٔ زنان پاکدامن است نسبت بدوست شوهر خویش محبتی خواهرانه داشت و درکارها باوی مشورت میکرد وطرف اطمینان واعتقادش بود. پس‌از زناشوئی نیز این دوستی و اعتماد برجای بود چنانکه کاسیوبسیاری ازروزها بخانهٔاوتللو میرفت وباسخنان شیرین ولطیفه‌های طرب‌انگیزخود وقترا بردوست خویش خوش میداشت .

اوتللو نیزکه خودآدمی متفکر و کم‌سخن بود از کلام دوست خودلذت بسیار میبرد زیرا هرطبعی باطبع مخالف خویش میلی‌دارد تامگر این‌جمع اضداد ازطغیان طبیعت بکاهد وروان‌را آسایش بخشد. دراین‌مواقع کاسیو ودسدمونا بایکدیگر می‌نشستند ومانند ایام‌گذشته سخن میگفتند ووقترا باشادی و خنده میگذراندند .

اوتللو پس‌ازورود بقبرس کاسیورا بدستیاری خویش برگزید وباوی‌درکارهای خطیر مشاوره میکرد وهمواره وی‌را در ملازمت خویش داشت . این‌مقام بر افسری سالخورده ایاگو نام‌که خویشتن را ازکاسیو سزاوارتر میشناخت گران آمده و موجب کینه‌توزی وی‌گشته بود، چنانکه گاه‌گاه طعنه‌زنان میگفت کاسیو شایستهٔ همنشینی‌زنان ودر تدابیرامور لشکر وآرایش‌سپاه ازدختری خردسال نادان‌تر است. ایاگو ازاوتللو نیز کینه‌ای شدید دردل داشت زیرا هم‌از لطف وی نسبت بکاسیو خوشنود نبود و هم بدون هیچ‌موجبی ازاو بدگمان‌شده بودکه نهانی باهمسروی امیلیا روابطی دارد . این افکار نادرست درنهاد نابکاروی طغیان کرده برآن شدکه آتشی روشن کند و اوتللو و کاسیو ودسدمونا هرسه‌را ازتف‌آن تباه سازد و عطش خویش‌را در کیفر کشی ازآنان سیراب نماید .

ایاگو آدمی بسیار هوشیار بود وطبایع مردم‌را نیك میشناخت ومیدانست‌که‌از تمام‌دردهای‌روحانی‌انسان دردحسدموذی‌تر وتحمل‌ناپذیرتر است وگرانترین‌شکنجه‌های

بیماری تن در برابر عذاب آن ناچیز است. وازهمین روی باخویشتن اندیشید که هر گاه کاری کند که اوتللو بر کاسیو حسد بورزد کار یکی از آن دو یا هر دو تن راساخته وخود را از زحمت وجود آنان آسوده خواهد نمود، زیرا هرگاه آتش حسد زبانه زدن آغاز نماید خشك و تر نمیشناسد و خانه‌ها را تواند سوخت.

دست قضا فرصت بکاربستن این بد اندیشی را با شتاب هرچه تمامتر بچنگ ایاگو نهادو شرح آن چنین بود که خبر ورود سردار و نوعروس وی با مژدهٔ پراکنده شدن کشتیهای دشمنان و مرتفع شدن خطر حملهٔ آنان دریکدم بسپاهیان ساکن قبرس رسید و دلهار ااز شادمانی لبریز ساخت. بشکرانهٔ این خبرهای خوش مردم غم روزگار را فراموش کرده مجلس جشن و سور برپا کردند. یاران بادهٔ ارغوانی آوردند و جامهای گران بگردش در آمد. دلاوران رزمجو بیاد سردار و تازه عروس وی رطلهای پیاپی زدند تا سرها گرم گشت و پردهٔ شرم و خرد بدرید و در میان مجلسیان سری هوشیار نماند.

در آن شب جشن اوتللو سرکردگی پاسبانان لشکرگاه را بکاسیو سپرده و بوی فرمان داده بود که سربازان و نیزی را مراقبت کند و نگذارد از حد اعتدال بدر رفته در بادهگساری افراط نمایند و آشوبی برانگیخته موجب دهشت ساکنان شهر گردند و مردم را از خود متنفر سازند. ایاگو در این شب برای پیشرفت منظور نهانی خویش فرصتی بسیار مناسب یافت و بر آن شد که به بهانهٔ وفاداری و عشق نسبت بسردار بکاسیو جامهای پیاپی بنوشاند و او را درهنگام اجرای وظیفه مست ساخته در پیش اوتللو در افراط در باده‌گساری که برای سرباز بزرگترین تقصیرهاست گناهکار جلوه دهد. کاسیو در آغاز کار از نوشیدن جامهائیکه ایاگو ظاهراً باخیر اندیشی و از روی دوستی و یکرنگی بوی تقدیم میکرد خودداری داشت اما کم‌کم زمام اختیار از کف وی بدر رفته ساتکین‌های پیاپی را باخوشروئی بسیار از ایاگو گرفته لاجرعه بسر میکشید. تا بتدریج اختیار نگاهداری زبان از او سلب گشته و لب بستایش زیبائی و طنازی و لطف منظر دسدمونا بگشاد و حاضران مجلس را وادار ساخت چندین بار جام‌های خویش را بیاد وی تهی سازند. همینکه حکومت خرد از میان برخاست و بادهٔ مرد افکن هوش و دانش برای کسی برجای نگذاشت یاران بسبك سری پرداختند و سخنانی ناشایسته و نسنجیده برلب آوردند. دراین میان یکی از افسران باغوای ایاگو سخنی گفت که برطبع کاسیو گران آمده شمشیر از نیام برکشید تا آن گستاخ بی‌ادب را بسزای خویش برساند افسر نیز دست بشمشیر برد و تنی چند بیاری دو سوی برخاستند و نزاع و مجادله همگانی گشت و در آن میان یکی از افسرانکه بمیانجی‌گری برخاسته بود زخمدار گردید. کم‌کم نائرهٔ نزاع باطراف سرایت کرد و ایاگو برای گسترانیدن آتش فتنه ایکه خود دامن زن آن بود فرمان داد که ناقوس دهشت را بربام دژ بنوازند تا مردم گمان برند که حادثه‌ای بسیار بزرگ مانند نافرمانی و سرکشی درگرفته و کار از نزاع و مجادلهٔ مختصر گذشته است.

صدای وحشت انگیز ناقوس اوتللو را از خواب خوش بیدار ساخت و با شتاب هرچه تمامتر بمحل وقوع حادثه آمد و از کاسیو چگونگی قضایا را پرسش نمود. دراین هنگام اثر مستی کم‌کم از مغز کاسیو زایل گشته و تااندازه‌ای هوشیار شده بود ولی از شدت شرم و خجلت نمیتوانست بپرسشهای اوتللو پاسخی بدهد. ایاگو که اینطور وانمود میکرد که دربیان حقیقت امر بسیار بی‌میل است و اگر گزارشی میدهد برای اطاعت از فرمان اوتللوست خاموشی

کاسیورا غنیمت‌شمرده بدون‌اینکه‌ذکری‌ازخویشتن‌کند سرگذشت آن‌کشمکش‌راطوری بیان‌کردکه‌درظاهرگناه کاسیورا ناچیز وبی‌اهمیت‌جلوه‌میدادولی درباطن‌ویرابارتکاب تقصیری‌بسیاربزرگ‌محکوم‌میساخت. نتیجه آن‌شدکه‌اوتللو که‌درمسئلهٔ‌انضباطسپاهیان بسیار سخت وبیرحم بود ناگزیر کاسیو را از مقام دستیاری و ملازمت شخص خود منفصل ساخت.

چون کاربروفق دلخواه‌ایاگو انجام‌یافت‌وحریف خویشرا‌ازمیان بدرکرده‌ویرا درنزدسرداراز قرب‌ومنزلت‌انداخت، ازاین‌حادثه فایدهٔ دیگرنیز برگرفت ووسیله‌ای تازه درآزاراوتللو وکاسیوبدست‌آورد: زیراپس‌ازآنکه خمار مستی‌از سر کاسیو پرید وهوشیارشد ازکردهٔ شبانهٔ خویش بسیار نادم گشت وپیش‌ایاگو که‌درظاهر باوی دم از دوستی‌وغمخواری‌میزد اندوه‌نهفتهٔ خویش‌را آشکار ساخت واز نادانی وتهی مغزی‌خود اظهار شرمساری نمود وگفت: ای‌دوست، کارمن‌ازآنچه تو می‌پنداری خراب‌تراست، زیراهرگز روی آن‌ندارم که‌باردیگر پیش‌سرداررفته طلب‌بخشایش‌کنم وویرا باخود برسرمهردیرین‌آورم. آیا صواب‌آن نمی‌بینی که‌پیش‌وی رفته‌بمستی خود که‌زمام عقل راازکف‌هرکس‌می‌رباید اعتراف‌کنم! ایاگوازدر خیراندیشی وغمخواری درآمده پاسخ داد که: مستی و باده‌گساری‌گاهگاه برای‌همه‌کس پیش‌میآید وجوانان راازآنکه شبی باقتضای آیام‌شباب لب بمی‌آلوده داشته‌اند گناهکار نمیتوان شناخت. بهر تقدیر اینك که‌آنچه‌نبایدبشودشده هنگام‌افسوس نیست وخردمندآنست که‌در اندیشهٔ‌چارهٔ‌درد باشد وگره ازکارفروبستهٔ‌خویش‌بدستیاری خردصافی بگشاید، امروز چنانکه میدانی‌همسر سردار پیش‌وی منزلتی‌بسیار ارجمنددارد وهرچه خواهش کند اوتللو بی‌مضایقه‌انجام خواهدداد. صلاح‌ترادرآن‌میبینم که‌پیش‌دسدمونارفته ویرانزد سرداربرای‌خود شفیع آوری. ازآنجاکه دسدمونا زنی‌آراسته ونیك‌خواه است ازتعهد چنین کار صوابی شانه تهی‌نخواهدنمود ودل‌سردار رانسبت‌بتو نرم‌ساخته ویرابرسر مهر خواهد آوردوچون این‌شکستگی التیام‌یافت ورشتهٔ‌گسیختهٔ‌دوستی باردیگر گره‌خورد بیشترموجب‌قرب‌تو خواهدگشت. این‌اندرز بسیارخردمندانه ودرست‌بود واگر ایاگو سوء نظری نداشت‌و نمیخواست این‌راهنمائی را وسیلهٔ‌تازه‌ای درنابکاری قراردهدصلح وصفامیان دودوست برقرارمیگشت وطوفانها آرام‌میگرفت، ولی‌غرض‌ایاگو خیراندیشی‌نبودو قصدی‌بسیار پلید و شوم داشت و میخواست کار کاسیورا ساخته رقیب خویشرا از میان بردارد.

باری‌کاسیواندرزایاگورا پذیرفته پیش‌دسدمونا رفت وویرا بشفاعت‌ازخویشتن برانگیخت. دسدمونانیز وعده کرد که درپیش شوی بخواهشگری رفته ویرا وادار سازدکه‌ازگناه کاسیودرگذرد وسوگندخورد که‌تاجان‌درتن‌وی‌باقیست دراین‌راه کوشش کند ونقار بین‌دودوست‌را ازمیان‌بردارد وبی‌هیچ درنگ برای انجام دادن این‌مهم‌پیش اوتللو رفت وبا لطف بیان وجدیتی که در همه‌کار داشت پوزش کاسیورا بگوش‌سردار رسانید. اوتللو که تغییر رأی باین شتاب را با مقام خویش مناسب نمیدانست مهلت خواست تا چندروزی بگذرد وزیردستان بخشایش وی‌را ناشی‌از سستی رأی وبی‌ثباتی وی ندانند.

اما دسدمونا بابرام خویش افزود ودرخواست کرد که این بخشش در بامداد روزدیگربشود واگراین‌مدت درنظرسرداربسیار کوتاه‌آید پس‌ازدو روز فرمان عفووی صادرگرددزیراکاسیوی بیچاره‌چندانکه باید رنج شرمساری برده وعذاب سختی و بی

مهری‌سردار راکشیده است وگناه‌بسیاراندك‌وی شایستهٔ کیفری‌گرانتر نیست. چون‌باز اوتللوازپذیرفتن خواهش‌دسدمونا سرباز زد، دسدمونا زبان‌بطعنه گشوده‌گفت ای‌همسر گرانمایه‌وارجمند، شگفتی‌من‌ازاینست که‌بایدبااینهمه‌عجزونیاز پیش‌تواز کاسیوشفاعت کنم، وبرای کسیکه از پیش‌تو برای‌من پیام‌عشق می‌آورد وهرگاه سخنی‌درنادلپسندی تو بر دو لب من میگذشت جانب ترا میگرفت درخواست بخشایش نمایم . آنچه من از تو امروز خواهش میکنم حاجتی بسیار اندك است و اگر بخواهم درجهٔ عشق ومهر ترا نسبت بخویشتن آزمایش‌کنم خواهشی‌بسیار گرانترازاین خواهم داشت. اوتللودر برابر این خواهشگر چیره‌زبان بیچاره ماند ودراجابت مسؤل وی‌گریزی‌نیافت ووعده کرد که‌پس‌از یکی‌دوروز کاسیورا پیش‌خود بخواند ووی‌را بشغل سابق خویش بگمارد.

دراینجا باید ناگفته نگذارد که‌درهمان‌هنگام که‌کاسیو پس‌ازدرخواست شفاعت ازپیش‌دسدمونا بازمیگشت بااوتللو وایاگو که‌از در دیگر واردخانه شده‌بودند مصادف گشته‌بود وایاگو که‌در نیرنگ استادبود ازدیدن کاسیوچین بچهره‌افکنده وآهسته‌چنان که گوئی باخود گفتگو میکند گفته بود : «نه، من این‌حرکت‌را نمی‌پسندم». اوتللو این‌سخن‌را چنانکه ایاگو انتظارداشت شنیده ولی درآندم توجهی بمعنی‌آنسخن‌نکرده بود وپس‌ازآن نیزگفتگوئی که‌بازوجهٔ خویش‌کرد گفتارایاگورا ازخاطرش برده بود. امااین فراموشی‌دیرنپائید، زیراپس‌ازآنکه سردار ازپیش دسدمونا بازگشت ایاگو بار دیگردنبالهٔسخن راگرفته‌مانندکسیکه‌میخواهد خاطرخویش‌رااز فکرپریشان‌ونادلپذیری آسوده کند از اوتللو پرسید: آیا درآن‌هنگام که‌هنوز زناشوئی میان تو و دسدمونا سرنگرفته بود کاسیو از عشق ودلبستگی‌تو آگاهی داشت؟ اوتللوگفت: آری، چیزی بروی‌پوشیده‌نبود وگذشته‌ازآن‌همهٔ پیامهای عاشقانه‌مرا کاسیوبگوش‌دسدمونا میرسانید. ایاگو پیشانی پراز چین کرده مانند آنانکه‌خبری تازه میشنوند که‌مؤیدحدس‌آنهاست گفت: عجب! این کلمهٔ پرمعنی، گفتارسابق ایاگو را بخاطر اوتللو آورد ودرذهن‌وی گمانی تولیدگشت که این‌سخنان بی‌منظوری نیست ودرزیرکاسه نیم‌کاسه‌ایست، و چون ایاگورا آدمی آراسته وجوانمرد وبا انصاف میشناخت واز وی رفتار ناشایست وغدرو نابکاری‌فرومایگان راانتظارنمیبرد بردل‌وی‌اینطورگذشت‌که‌ایاگودرامری بسیار مهم اندیشه‌میکند وجرئت‌بیان آنرانداردبنابراین ازوی‌خواهش کرد که‌هرچه دردل‌دارد بزبان آورد و از آشکار ساختن راز درون خویش اندیشه نکند.

ایاگو گفت: اگر اندیشهٔ بدی در خاطر من راه یافته‌باشد جای‌شگفتی نیست، زیرافکر پلید را نیروئی بزرگ‌است وخواه ناخواه درمغز آدمی راه می‌یابد وکسی‌از آسیب‌آن ایمن‌نیست. پس‌آنگاه سخن‌را باتردستی بسیار برگرداند وچنین گفت: اگر سردار ازفرط اطمینان‌واعتماد رفتارزیردستان ونزدیکان‌را بادیدهٔ بی‌اعتنائی نگریسته ودر کردارآنان چنانکه‌شایسته‌است بازجوئی نکرده‌باشد وازاین‌رهگذردچار محنت و اندوهی گردد مایهٔ هزاران افسوس است، وهرچند آگاهی برآنچه درضمیرمن‌میگذرد موجب پریشانی خاطر تو خواهد بود، اما برای آنکه قضیه مورد کنجکاوی قرارگیرد و نام نیك کسان بمجرد اندك بدگمانی لکه دار نگردد خود را باشکار ساختن آن ناگزیر می‌بینم.

همینکه اوتللو راازشنیدن این سخن‌حس کنجکاوی بهیجان‌آمدوازآن اشارات

وسخنان‌کنایه‌دار دغدغه‌ای درخاطرش‌راه یافت، ایاگومکری‌دیگر اندیشیدولب‌باندرز گشوده‌ازراه‌خیرخواهی سخنی چنددرمضرات حسدوعواقب‌وخیم بدگمانی درگوش وی فروخواند و دراین‌موردددمدمه رابجائی‌رساندکه ازهمان‌تأکیدی‌که دراحترازازبدگمانی میکرد نهال سوءظن را در ذهن ساده‌و صافی اوتللوکاشت.

اوتللوگفت: میدانم‌که همسرمن زنی‌زیبا و طنازاست‌ونشست‌وبرخاست‌بامردان و مجالس سوروورامش را دوست میدارد و شیفتهٔ ساز و آواز وآشکار ساختن رازهای درون‌خویش‌در پیش دوستان‌وآشنایان است ، اما این معایب‌که درزنان بی‌عفت بسیار ناپسندوسزاوارنکوهش‌است‌درزنی‌مانند دسدمونا که در تقوی و پاکدامنی بی‌نظیر است مایهٔ شرمساری نیست‌ومیتوان‌گفت‌که برعفاف‌و طهارت‌وی‌رونق وشکوه‌دیگرمیبخشد. پس تا دلیل قاطع دردست من‌نباشد هرگز در وفا و پاکی دامان وی شکی بدل راه نخواهم داد.

ایاگوگفت: این‌تأمل و صبرسرداردر پذیرفتن سخنان نادرست‌دربارهٔدسدمونا روشی‌خردمندانه است ومن‌نیز اعتراف‌میکنم‌که دلیلی‌قانع‌کننده وقاطع‌دراثبات‌آنچه گفته‌ام ندارم، و ازهمین‌رو بهتر آنست‌که سردار درآن‌مواقعیکه‌کاسیو دسدمونارادیدار میکند باهوشیاری‌ودقت رفتارآنهارا بنگرد. اما بدان شرط‌که نه‌حسد دیدهٔانصاف‌ترا فروبندد‌وخردسلیم راتاری‌سازدونه‌فرط‌اطمینان‌ترا از تحقیق وکنجکاوی بی‌نیازی‌دهد، زیرا من عادت‌زنان شهرونیز یعنی بانوان دیار خویش‌را خوب‌میشناسم‌ومیدانم‌که‌زنان ونیزی سبک‌سریها وعشوه‌گریهای‌خویش را برهمه آشکار میسازند جز برشوی‌که‌ازوی همه‌چیزجز ظاهرآراسته رانهفته میدارند. همینکه این سخنان درمغزاوتللوفرونشست ایاگونیرنگی دیگر بکار برد و گفت: چنانکه خود سردارآگاه است پدردسدموناباین زناشوئی‌تن نمیداد اما دسدمونا پدر را فریب‌داد و بر وی اینطور وا نمود ساخت که خودنیز ازاین‌مواصلت‌خوشدل نیست اماراه‌چاره بر وی‌مسدودداست، زیرا بجادوگری و سحردل‌ویرا فریفته ساخته‌اندوآدمی دربرابر نیروی‌اهریمنی‌همواره‌ناتوان‌ودرمانده است. این نکته در مزاج اوتللو تأثیری‌گران کردوطبع‌ویرا برتافت زیرابروی‌مسلم گشت‌که‌دختری‌که پدر خویشرا فریب دهد خیانت نسبت بشوی نیز پیش وی چندان دشوار نخواهد بود.

ایاگو ازاینکه باگفتار خویش‌موجب‌اندوه سردار را فراهم ساخته است پوزش طلبید، اما اوتللوکه درآتش غضب و اندوه میسوخت پهلوانی‌کرده و انقلاب درون‌را بنهفت و مانندآنکسان‌که‌سخنی عادی‌شنیده‌اند خم‌بابرودرنیاورده باایاگو فرمان دادکه بدون‌آنکه‌اندیشه‌ای بدل راه‌دهدآنچه‌میداند بگوید و چیزی را نهفته نگذارد .

ایاگوکه‌ظاهراً خود را ازسخن‌چینی‌و بدگوئی‌نسبت بدوست‌یکدل‌خویش‌کاسیو بسیار ناراضی‌نشان‌میدادگفت: سردار میداند که هرگاه دوتن بایکدیگر دم‌از دوستی زنند و یکی‌از آن‌دوگناهی‌مرتکب شودشرط‌دوستی‌آنست‌که‌آن دوست‌دیگرگناه‌رفیق راآشکار نسازدووسیلهٔ افشای‌راز ویرا فراهم نکند. ازاین‌نکته‌که بگذری‌سرداراز همه کس‌بهترآگاه‌است‌که‌دسدمونا پیش از زناشوئی خواستگاران بسیار داشت که همه اهل دیاروی‌بودند وباوی‌دررنگ‌واخلاق تفاوتی‌نداشتند واگربایکی‌ازآنان ازدواج میکرد

چندان نامتناسب نبود. اما دسدمونا همه را از نظر انداخته و با سردارکه عرب نژاد است و در طبع واخلاق با وی مجانستی ندارد طرح زناشوئی افکند واین خودگواه آنست که دسدمونا روحی سرکش وفرمان ناپذیر دارد و باندرز هیچکس سرفرو نمی آورد. ولی دسدمونا زنی هوشیار و خردمند پذیرهست و همینکه طغیان و التهاب عواطف وی فرو نشیند کردار خویش را بمیزان خرد خواهد سنجید ودراین هنگام شاید باندیشهٔ آن افتدکه برازندگی اندام شوی خویش رابا محاسن صوری جوانانی که وی را میپرستیده اند در مقام سنجش درآورده وازاین رهگذراز انتخاب خویش چندان خشنودنباشد. پس شرط عقل آنست که چندروزی از آشتی کردن باکاسیو درگذری و در این مدت توجه خویش را بطرز جانبداری دسدمونا ازوی و شدت علاقه‌ای که در رفع کدورت کنونی نشان میدهد معطوف داری زیرا از همین اصرار و پافشاری وی مطالبی مهم دستگیرت خواهدشد.

ایاگو بدین کیفیت وسائل پیشرفت نیرنگ خویشرا از همه سوی فراهم ساخت. زیرا شك نبودکه دسدمونا از روی کمال بیگناهی در التیام بین اوتللو وکاسیو پافشاری میکردو هر کلمه‌ای که دراین باب بر دولب وی میگذشت ناگزیر اوتللو بر آن توجیه وتعبیر دیگر مینمود و دیری نمیگذشت که در خانهٔ اوتللو ناسازگاری و عدم اطمینان جای شادمانی و اعتماد را میگرفت وزن وشوی هر دو را ببد بختی و پریشانی میکشانید. ازهمه بدتر آنکه ایاگو خصال پسندیدهٔ دسدمونا را آلت اجرای مقاصد شوم خویش ساخته کاسیورابه درخواست شفاعت از دسدمونا برانگیخته ونیکی فطرت ووفاداری دسدمونا رانسبت بشوی وسیلهٔ تباهی اوقرارداده بود؛ زیرا دسدموناکه در همه کار خیر شوی خویشرا میخواست ناگزیر هرگاه فرصت می یافت دراصلاح بین آن دو دوست میکوشیدوهمین کوشش که ناشی از فطرت نیك وی بود بضرر و خسران خود او تمام میشد.

باری ایاگو درپایان سخن خویش از اوتللو خواهش کرد که تا دلیلی قاطع در خیانت زوجهٔ خویش نیافته است دربیگناهی دسدموناشکی بدل راه ندهدونگذاردکه خیالات و تصورات واهی زمام خرد رااز چنگ وی بدربرد. اوتللو نیزوعده کردکه صبروبردباری را پیشهٔ خویش سازد. امااز آن دم دیگر آسایش خیال برای وی محال مینمود و دقیقه‌ای خاطرش ازعذاب اندیشه‌های پریشان آسوده نماند. شبان دراز دربستر غلطیده خواب بچشم وی در نمیآمد وهرچه باافیون و سایرموادمخدره میخواست دمی چند مغز خستهٔ خویش را آسایش بخشیده دیده برهم نهدخواب شیرین که سالها باوی مأنوس بود بسراغ وی نمیآمد. کم کم از شغل خویش نیز بیزارگشت وخاطرش ازدلاوری وجنگ آزمائی نمیگشاد دلی که در دیدن شمشیرهای آخته وپرچم افراشته بارهٔ سپاهیان رزمجودربروی همواره بطپش می افتاد وخونی که درشنیدن صدای طبل جنگ وشیپور حمله وهرای مردافکنان وصدای سم اسبان جنگی درشرائین وی بجوش میآمد مانند آن بودکه ازجنب وجوش افتاده وحس نامجوئی که بزرگترین فضیلت مردسپاهی است دروی معدوم گشته وویرا ازهرشادمانی ومسرتی که جنگ آوران جویای آنند بیزارساخته است. گاهی پیش خود دسدمونا را زنی بیگناه و پاك دامن میشمرد و زمانی نسبت بوی اندیشه‌های زشت درمغز میپروراند. گاهی دردل آرزو میکردکه کاش ازروابط ناپسند کاسیو و دسدمونا آگاه نمیگشت زیرا اگر این راز بروی آشکارنشده بودودرظاهر آنها عیبی نمییافت چون از باطن آنهاغیب نمیدانست در ششدر افکار جانگزا گرفتار نمیگشت وازاینهمه تشویش وخلجان ضمیر برکنار میماند.

روزی از فرط پریشانی واضطراب عنان متانت از دست داده گلوگاه ایاگورا گرفت وویرا تهدید کردکه باید بدون درنگ تهمتی را که بدسدمونا زده‌است به‌ثبوت برساند ویادر زیرچنگال وی جان بسپارد، ایاگو ازاینکه سردار در راستی گفتار وی شك وتردیدی بدل‌راه داده اظهارشگفتی کرد واز اینکه خیرخواهی‌وی درنظرسردار مانند گناهی جلوه‌گر گشته خود را رنجیده خاطرنشان داد. آنگاه گفت: دستارچه‌ای را که برآن خالهای سرخ نقش شده دردست‌زوجهٔ خویش دیده‌است؟ اوتللو پاسخ‌داد: آری‌دستارچه‌ای را که میگوئی‌خود من‌درهمان‌آغازِزناشوئی بوی‌بخشیده‌ام. ایاگوگفت: امروزکاسیو رادیدم که همان دستارچه را ازجیب بدر آورده وعرق چهره رابا‌آن پاك میکرد.

اوتللو گفت: اگر آنچه میگوئی‌راست باشد لحظه‌ای‌آرام نخواهم نشست تاهر دو نابکار را بسزای خودشان برسانم وبرای‌اینکه وفاداری و صمیمت ترا آزمایش‌کنم ترابکشتن کاسیونامزد میکنم که درظرف سه روز جهان را از وجود پلید وی‌آسوده سازی. اما جزای‌آن فرشته صورت شیطان سیرت با خود من است و تدبیری خواهم اندیشیدکه دراندك‌زمانی‌بچنگال مرگ گرفتار‌آید وبمکافات کردهٔ زشت خویش‌برسد.

آنانکه بچنگال حسد گرفتارند کوچکترین لغزشی را بزرگ شمرده وآنانرا دلیلی‌قاطع درحقانیت خویش‌میدانند وازهمین روی بمجرد آنکه به اوتللوگفته شدکه دستارچهٔ همسرویرا دردست کاسیو دیده‌اند خیانت دسدمونا را مسلم دانسته در پیش وجدان هردوتن رامحکوم ساخت ودیگر درپی کشف چگونگی‌امربرنیامد وبازجوئی ازکاسیورا ضرور نیافت. اما حقیقت آن بود که دسدمونا هرگز چنین هدیه‌ای بکاسیو نداده وپاکدامن ترازآن بود که چیزی را که همسر وی بدو بخشیده بود ازنظرسبك سری بدیگری بدهد ، وهیچگاه دردل وی یاکاسیو نگذشته بود که بشرافت و ناموس اوتللو خللی واردآورند؛ بلکه گناهکار واقعی ایاگو بود که از خبث ونیرنگ سازی که داشت ودقیقه‌ای ازفراهم ساختن وسیلهٔ آزار این بیگناهان آسوده نمیماند، زوجهٔ خویش امیلیارا که زنی نیك نهاد ولی‌بسیارساده لوح وزود باوربود برانگیخته بودکه دستارچه را از دسدمونا به بهانهٔ برداشتن طرحی ازآن بعاریت بگیرد و آنگاه آنرا در سرراه‌کاسیو انداخته بود که ازز‌مین بردارد و آنانکه ازکنه مطلب آگاه نبودند دستارچه را دردست وی دیده تصورکنند که دسدمونا بدو بخشیده است.

باری اوتللو پس‌ازشنیدن داستان دستارچه بخانه بازگشت وسردرد شدیدی را بهانه کرده ازدسدمونا خواهش کردکه دستارچه‌ای بوی بدهد که‌دور سرخویش‌بپیچیده درد را بدان‌وسیله تسکین‌بخشد. چون دسدمونا دستارچه ای حاضرآورد اوتللوگفت : این‌خوب نیست . بروآن دستارچه‌ای را که هنگام مزاوجت بتو بخشیده بودم بیار . دسدمونا پس‌ازجستجوی بسیار بادست تهی‌نزد شوی بازگشت وگفت: نمیدانم آنرا در کجا نهاده‌ام زیرا هرچه‌کاوش‌کردم‌آنرا نیافتم. اوتللو بخشم فرو رفته فریادبرکشید که این گناه را چگونه می‌توان بخشید؛ زیرآن دستارچه را زن مصری‌که درسحرو افسون زبردست ودرخواندن اندیشه‌های مردم استاد بود بمادر من بخشیده وبوی‌گفته بودکه نگاهداری این تعویذ موجب پایداری جمال وبقای محبت شوی خواهد بود ، ولی‌اگرروزی‌آنرا گم کند عشق‌پدرمن نسبت بوی زایل‌گشته بین‌آن دو ایجاد نفرت خواهد نمود. مادر من‌آنرا سالیان دراز نگاهداشت وروزیکه دیده ازجهان می‌بست

آنرا بمن بخشیده ووصیت کرد که هرگاه همسری اختیارکنم آنرا بوی بدهم. من نیز آنرا بتو بخشیدم پس قدر آنرا بدان و آنرا ازچشم خویش عزیزتر بشمار.

دسدمونارا ازاین سخن واهمه‌ای بزرگ در دل راه یافت وگفت: آیا آنچه میگوئی راست است یامیخواهی مرا ازاین لغزشی که کرده‌ام بترسانی؟ اوتللوگفت: نه آنچه گفته‌ام راست است و آن دستارچه خاصیت طلسم دارد، زیرا بافندهٔ آن از ساحران بزرگ بود که دویست سال دراین جهان زیسته وعمری بدین درازی را در تعبیه آن بکاربرد. ابریشمی که دراین دستارچه بکار رفته از کرمی بوده است که در معبد مقدس پرورش یافته وآنرا باخون قلب مومیائی شدهٔ دوشیزه‌ای رنگ‌کرده‌اند.

دسدمونا که خاصیت شگفتی‌آوردستارچه را شنید ازترس نزدیك بود قالب تهی کند، زیرا بر وی مسلم بود که دستارچه را گم کرده واینك نیزعشق ومحبت شوی را نیز باید دراثرآن بی‌مبالاتی ازکف بدهد. اوتللو نیز بر خشم خویش افزوده در پیدا کردن دستارچه پافشاری داشت و چنین وانمود میساخت که هرگاه آنرا نیابند اقدامی بسیارنابهنجار خواهد کرد. دسدمونا برای تسکین خشم شوی بر آن شد که مطلبی دیگردرمیان‌آورده توجه اوتللو را از قضیهٔ دستارچه منصرف سازد، بنابراین باکمال خوشروئی وشیرین‌زبانی موضوع کاسیورا پیش‌آورده گفت: میدانم این تندی وخشم برای آنست‌که میخواهی بمن‌مجال شفاعت ازکاسیو ندهی. آنگاه چنانکه ایاگو پیشگوئی کرده بود لب درتمجید وتحسین‌کاسیو بگشود وآنقدردرستایش‌وی‌سخن‌دراز کرد که‌اوتللوراطاقت بردباری نمانده بی‌اختیار ازجای برخاست‌وازخانه بیرون‌شتافت.

دسدمونا ازاین حرکت اوتللو کم‌کم بفکرافتاد که شاید دردل‌همسروی‌نسبت بکاسیو حسدی راه یافته باشد، اما هرچه اندیشه میکرد موجبی برای این حسد نمی‌یافت. زیرا خود را درکرداروگفتار ازهرگونه تهمتی بری میدید و نمیدانست کدام رفتار یاسخن وی باعث نگرانی خاطرشوی گشته است. ولی از آنجا که پاکی طینت وی بسرحدکمال بود دردل، خویشتن را ازاینکه لحظه‌ای درمورد شوی بد گمان گشته ملامت نمود وپیش‌خود یقین کرد که اوتللو خبری ناگوار از شهر ونیز شنیده یاامری خطیر برخلاف میل‌وی پیش‌آمده وطبع مهربان ویرادیگرگون ساخته است وباخود گفت: مردان دارای صفات فرشتگان نتوانند بود وهیچ زنی‌نباید انتظار داشته باشد که شوی‌باهمان مهربانی ومدارائی‌که درآغاز زناشوئی‌داشته باوی روزگار ببرد وباید تندی وناسازگاری گاهگاه آنانرا بدل نگرفت.

باردیگرکه‌اوتللو ودسدمونایکدیگررا دیدارکردند اوتللوپرده‌پوشی‌رابکناری نهاده زوجهٔ خویش‌را آشکارا به بیوفائی‌وآمیزش بامردی دیگرمتهم ساخت، اما اسم کسیرا نبرد وازفرط‌اندوه سیل‌سرشك چهرهٔ مردانه ویراترساخت، دسدموناکه‌ازگریهٔ شوی بسیارمتألم شده بود بغمخواری وی شتافته گفت: ای‌جان عزیز، آن روزرا نبینم که‌آب درچشم‌تو بگردش‌درآید! بگو بدانم موجب‌این اشك ریزی‌چیست؟ اوتللوگفت: درمن توانائی‌تحمل مشقات روزگارهست وبارهرمصیبتی را ازفقر وبیماری ودربدری باآزادگی‌وسربلندی میتوانم‌کشید اماخیانت توکه زخمی‌التیام‌ناپذیراست دلمرا اشکسته است. توبدان نهال شاداب وباطراوتی میمانی که گلش‌عطری فرح‌انگیزدارد وشامه‌را میفریبد ولی‌هرکس آنراببوید دردسرخواهد کشید وآنقدررنجورخواهدگشت که‌آرزو

میکند کاش آن نهال شاداب در صحنهٔ مرغزار مجال خودنمائی نمی‌یافت وگل ببار نمی‌آورد .

همینکه اوتللو ازخانه بیرون رفت دسدمونا که دامنش ازهر گناهی مبرابود از بدگمانی شوی آنقدر مبهوت ومتحیر گشت که اعصاب وی سستی گرفته خستگی شدیدی درخوداحساس نمودوکنیزخویش راگفت تابسترخواب اورا آماده‌کند وپرده‌ای راکه درشب زفاف برآن پهن کرده بودند باز گسترده سازد، تا مگر غم روزگار رابا یادآوری ایام خردی و دوشیزگی خویش فراموش کند وباخود گفت : پدران وقتی فرزندان خردسال خویشرا سیاست میکنند هرگز زبانشان بادل هم‌آواز نیست وحدت سنگدلی ندارند، من‌نیزکودکی بیش‌نیستم‌واوتللو نیز درسیاست من‌همان شیوه‌راپیروی میکند و اگر در سخنش تندی وتلخی بسیار است در دلش نسبت بمن کینه وعداوتی نخواهد بود واین مایه سرزنش چندان درخور شکایت نیست .

دسدمونا باامیدآنکه دیری نمیگذرد واوتللو بدلجوئی وی خواهد شتافت سر ببالش نهادومغز خسته ورنجوراو آرامش گرفت وبخواب رفت.دمی نگذشت که اوتللو مانند دژخیمانی‌که در سرشان هیچ مهری نیست بعزم‌کشتن آن شمع شبستان وفاببالین وی‌شتافت همینکه‌اورا درخواب‌نازفرورفته دیدحیفش آمدکه‌بدنی بدان لطافت‌وسپیدی رابا خنجر بران بدرد وآن پیکر مانند عاج را مجروح سازد. امااین تأسف جلوگیر قصد شوم وی نگشت زیرا بخود میگفت:اگراین‌زن‌زنده‌ماندبدیگری‌نیز خیانت‌کرده موجب رسوائی وتباهی خانمانها خواهد گشت. پس‌لب برلب وی نهاد تاآخرین بوسهٔ وداع‌را ازوی‌برگرفته‌باشد اماشیرینی‌آن بوسه‌چنان بود که‌زمام اختیارازچنگ وی‌بدر رفته برگونه‌های‌دسدمونابوسه‌های‌پیاپی زدواشک‌حسرت‌ازدیدگان‌باریدن‌گرفت .افسوس که‌آب‌دیدگان‌آتش‌غضب ویرا فرونتشانید واوتللوبرای‌اینکه‌گریه، اورااز‌انجام‌دادن‌قصد شومی‌که داشت باز ندارد اشکهای خویش راپاك کرده‌آن سرشك رآآب ناپاك وپلید نامید وبخود گفت. اشکی‌که‌دردیدن‌بدبختی بیگناهان ازدیدهٔ‌مافرو میچکد ازسرچشمهٔ دیگر جاری میشود وبااین قطرات سردکه نمایندهٔ سستی وزبونی است مانند نیست .

دراین هنگام دسدمونادراثر بوسه‌های اوتللو چشم‌بگشود وشوهر خویش‌رادید که‌دندان بلب‌فروبرده واز چشمانش شرارهٔ غضب جستن میکند وچون‌ویرا میشناخت دریافت که‌قصدی‌بسیارشوم دارد. اوتللوگفت هنگام آنست‌که خودرا برای‌مردن‌آماده کنی، برخیز وهردعائی بیادداری بخوان وازآفریدگار خویش‌آمرزش بطلب‌تاروح‌تو بگناه تن‌خیانت‌پیشه‌ات‌گرفتار نیاید. دسدموناکه درزیردست وی‌ناتوان‌بودخواهش‌کرد که براو رحم‌آورده وازخون اودر گذرد وویرا از گناهی که مستوجب چنین عقوبتی است‌آگاه سازد، اوتللو داستان دستارچه را باز گفت که آنرا دست کاسیو یافته‌اند و این خود گواه‌آنست که بین‌آن دو روابطی نادرست وجود داشته است . دسدمونا لب بگشاد تاپاکی‌دامن وبیگناهی خویش رابروی‌مسلم دارد. اما اوتللو فرصت‌نداده‌پرده بستررا درگلوی وی فروکردوچندان نگاهداشت تاجان بجان‌آفرین‌تسلیم نمود.

در آنموقع ناگهان در بازشد و ملازمان،کاسیورا باتن زخمدار و خون‌آلود بخوابگاه‌آوردند ومعلوم‌شدکه یکی از مزدوران ایاگوکه‌برای کشتن وی‌نامزدشده‌بود باشمسیر بروی‌تاخته‌ولی‌ازمددکاری بخت‌نتوانسته است ضربتی مهلك‌بروی‌واردآورد.

وخودآن فرومایهٔ دژخیم صفت را نیز ایاگو از ترس آنکه مبادا راز وی آشکار شود بقتل رسانیده است. اما پاسبانان درجیب وی نامه‌ای یافته‌اند که درگناه ایاگو و بیگناهی کاسیو جای هیچگونه شك‌وتردیدی نمیگذارد. کاسیو آمده‌بودتاازلغزش‌شب جشن پوزش‌طلبیده وازسردار بپرسد که گناه وی چه بوده است که ایاگو را بکشتن وی فرمان داده است؟

همینکه اوتللوازگزارش قضایاآگاهی یافت وآن نامه را فرو خواند مانندآن بود که صاعقه‌ای بر سر وی فرودآمده‌باشد، دود از نهادش برخاست، زیراکه زوجهٔ وی مرتکب هیچ گناهی نشده و هرگز گرد خیانتی نگشته است وخود وی نیز فرومایه‌ای مردم کش‌و دژخیمی سفاك بیش نیست وشایستگی زندگانی ندارد. پس شمشیر را از غلاف بدر آورده برسینهٔ خویش فرو برد وخود را بر روی‌نعش زوجهٔ وفادار خویش انداخته جان سپرد.

حاضران از این حادثه دهشتناك مبهوت ومتحیرماندند، زیرا فرزانگی اوتللو برهیچکس پوشیده نبود و همه میدانستند که پیش ازآنکه ایاگو آغاز نابکاری نماید و دمدمه‌های وی مؤثرافتد اوتللو شوهری بسیار مهربان و دوستی غمخوار بود و هرگز بدگمانی را در سرشت وی راه نبود و گناهی جزاین نداشت که زوجهٔ خویش را بسیار دوست میداشت و عشق چشم خرد ویرا فرو بسته بود. همینکه خطای خویشرا محقق یافت خود را با مرگ کیفر داد وچشمی که در روز گیر و دار مانند دواخگر فروزان دشت پیکار را مینگریست پیش ازآنکه تا ابد فروخسبد برمصیبت یاران و عزیزان‌آن رخسار مردانه را ترساخت. پس از مرگ وی دلاوران ونیزی صفات‌نیك ومردانگی وپهلوانی وی را بیادآوردند. جانشین وی، ایاگو را بسخت‌ترین عقوبتی بکیفر نابکاریهای وی رسانده خبر درگذشتن سردار نامور را بشورای شهر ونیز رسانیدند.

از اشعار هانری هاینه آلمانی

۱۷۹۷ — ۱۸۵۶

هر شب ترا بخواب میبینم ....

ازاین پیش گلهای سرخ وشقایقهاوکبوتران و خورشیدرا بینهایت دوست میداشتم اما اکنون ازاینها همه دل برداشته‌ام و تنها ترا دوست میدارم، ای سرچشمهٔ عشق، که درعین حال گل و شقایق و کبوتر و خورشید منی .

***

وقتیکه چشمان ترا می‌بینم دردواندوه خود را فراموش میکنم وچون ترامیبوسم حس میکنم که بکلی شفایافته‌ام. اگر سرخود را بسینهٔ توبگذارم نشاطی آسمانی برفراز سرم پرواز میکند ، با اینهمه اگر بگوئی «ترا دوست میدارم» بتلخی خواهم گریست.

***

از هزاران سال پیش ستارگان بیحرکت برفراز آسمان ایستاده باعشقی دردناک بیکدیگر مینگرند و بزبانی زیبا و بسیط سخن میگویند . اما تا کنون هیچ زبانشناسی اینزبان را درك نکرده است .

تنهامنم که زبان ایشان را آموخته‌ام وهرگز فراموش نخواهم کرد. چهرهٔ دلدارم برای من بجای صرف و نحو این زبان بوده است .

***

اگر گلهای زیبای مهربان میدانستند که دل من چگونه مجروح است ازروایح خود مرهمی برزخم من می‌گذاشتند .

اگر بلبلان آگاه بودندکه من چقدرغمگین و بیمارم برای تسکین دردم نغمه‌های نشاط انگیز میسرودند .

اگر برفراز آسمان ستارگان طلائی از درد من خبر داشتند فرودمیآمدند و مرا دلداری میدادند .

افسوس که هیچیك از اینان دردمرا نمیداند. تنها او از آن خبردارد، همانکه دلم دردمند اوست .

***

ای یار مهربان، هنگامیکه در گور تاریك خفته‌ای من بنزد تو فرود میآیم و ترا تنگ

در برکشیده میبوسم و با شور وحرارت بخود میفشارم اما چون‌تراهمچنان‌سردوسپید و خاموش می‌بینم فریاد برمیآورم ، بخود میلرزم وجان میسپارم .

ساعت‌زنگ نیمه‌شب رامیزندمردگان برمیخیزندوگروها گروه‌برقص‌میپردازند لیکن ما همچنان درآغوش یکدیگر میمانیم .

چون روزشما در رسد نیزمردگان بلند میشوند و نغمهٔ صور ایشان‌را بشکنجه و نشاط میخواند . اما من وتو بی‌آنکه توجهی بدان داشته باشیم همانطور درآغوش یکدیگر خفته خواهیم ماند .

***

من دردهای‌بزرگ خود رابشعرهای‌کوچك تبدیل میکنم ونغمه‌های‌من‌پروبال پرصدای خود را بحرکت آورده بجانب‌قلب‌دلدارم پرواز میکند . اما همینکه بدان راه یافتند نالان باز میگردند مینالند و نمیگویند که درقلب اوچه دیده‌اند .

***

دیریست که دل بتوُ داده‌ام و هنوز دوستت میدارم . اگر دنیا نیز سرنگون شود ازویرانهٔ آن شرارهای عشق من زبانه خواهد کشید .

***

نغمه‌های من زهرآگین است و چگونه جز این‌باشد؟ تو گل زندگانی‌مرا بزهر آلوُده‌ای .

نغمه‌های من زهرآگین است و چرا چنین نباشد؟ مشتی‌مار در دل‌من‌جادارند و تو نیز ، ای‌عزیز ، درآن میانی .

***

در خواب گریه میکردم . خواب‌دیدم که تو مرده‌ای ، بیدارشدم و اشك از گونه‌هایم جاری شد .

در خواب گریه میکردم ، خواب‌دیدم که تو ازمن جدا شده‌ای ، بیدارشدم‌و مدتی دراز بتلخی گریستم .

در خواب گریه میکردم ، خواب دیدم که توهنوز دوستم‌میداری ، بیدارشدم و باز سیل اشك ازچشمم فرو ریخت .

هرشب‌ترا بخواب می‌بینم که بمهربانی لبخند میزنی ومن‌خود را لرزان‌لرزان بپاهای عزیزت میاندازم . تو بحالت غمناك بمن‌مینگری ، سرزیبای خودرا تکان میدهی ومرواریدتراشك از چشمت فرومیریزد .

آنگاه آهسته کلمه‌ای بمن میگوئی و دسته‌ای ازگلهای سپید بمن‌میدهی، اما چون بیدار میشوم ازدستهٔ گل اثری نیست وآن کلمه را نیز فراموش‌کرده‌ام .

***

باد پائیزی درختان را تکان میدهد . شبی‌سرد ونمناك است. من‌خود را در جامهٔ خاکستری پیچیده سواره از جنگل میگذرم . همچنانکه من اسب میرانم خیال چابك وشادمان پیشاپیش من‌دویده مرا بمنزل محبوبم راهنمائی میکند .

سگها عوعو میکنند . خدمتگاران با مشعلهای روشن ظاهرمیشوند. ازپلگان مرمر بالا میروم و مهمیزهای خودرا بصدا در میآورم . دراطاقی روشن که باقالی مزین شده وهوائی گرم و معطردارد دلدارم در انتظار منست . من خود را شتابان در آغوش او میاندازم .

باد دربرگها زمزمه میکند ودرخت بلوط از میان شاخهای خودزیرلب میگوید: «ای سوار دیوانه ، با این افکار پریشان چه درسر داری؟ »

***

ظلمت بردیدگانم مستولی بود، مهربرلب داشتم و با دل و سری فرسوده درته گوری افتاده بودم. پس از مدتی دراز که نمیتوانم مقدار آنرا تعیین کنم ازخواب جستم و چنان پنداشتم که کسی بر سنگ گورم انگشت میزند .

ـ «هانری ، مگرعزم برخاستن نداری؟ روزجاودانی درخشیدن گرفته، مردگان از گور برخاسته‌اند و سعادت ابدی شروع شده است . »

ـ « ای عزیز ، نمیتوانم برخیزم ، زیرا چشمانم همچنان نابیناست . از بس گریسته‌ام پرتو دیدگانم خاموش شده است. »

ـ «هانری، من با بوسه‌های خود ظلمتی‌را که برچشمان تواستیلادارد برطرف میکنم. توباید فرشتگان را ببینی و شکوه آسمانها را تماشاکنی.»

ـ «عزیزم ، من‌یارای برخاستن‌ندارم ، هنوز از زخمی‌که سخنان توبردلم‌وارد کرده است خون میچکد. »

ـ «هانری ، من دست‌خود را نرم‌بر دل تو میگذارم، دیگرازآن‌خون‌نخواهد ریخت وجراحت تو التیام خواهد یافت.»

ـ «ای‌عزیز، بازهم‌نمیتوانم برخیزم، زخمی درسردارم که ازآن‌خون‌جاریست، روزی‌که ترا از من ربودند گلوله‌ای در سرجادادم . »

ـ «هانری ، من با سرزلف خود زخم سرت را می‌بندم و خون‌را ازجریان باز داشته سرت را شفا میدهم . »

این‌صدابلحنی چنان دل‌انگیزومهربان التماس میکردکه من‌نتوانستم‌خودداری کنم ، خواستم برخیزم‌و بجانب‌محبوبهٔ خویش‌بشتابم. ناگهان زخمهایم بازشدسیل‌خون بشدت ازسروسینه‌ام فرو ریخت و ازخواب بیدار شدم .

از اشعار آناکرئون قدیم‌ترین غزلسرای یونان

متولد ۵۶۰ قبل از میلاد

فریب عشق

***

خواب دیدم که آناکرئون نغمه‌ساز تئوس مراصدا میکند. بسوی اودویدم ودر آغوشش‌گرفته برسرورویش بوسه‌زدم. باوجود پیری‌زیبابود وجمالی دل‌انگیزداشت . ازلبهایش‌بوی شراب‌شنیده میشد. پاهایش‌میلرزید ولی‌عشق‌دست اورا گرفته راهنمائی میکرد. چون مرا دید تاجی را که برسرداشت برداشت وبمن داد. از تاجش‌هم بوی آناکرئون شنیده‌میشد؛ من‌آن‌را گرفتم وبی اختیار برپیشانی خویش‌گذاشتم.ازآنروز دیگر از چنگ عشق رهائی نیافته‌ام .

***

زنها بمن‌میگویند آناکرئون! تودیگرپیری، خودرا درآئینه نگاه‌کن و ببین که مو بسرت نمانده وپیشانیت پرچین است. من اصلا نمیدانم که آیا هنوز گیسوئی دارم یاموی سرم فرو ریخته‌است. ولی‌خوب میدانم که‌عیش‌ونشاط باپیران بیشتر‌تناسب دارد. آخر مگر نه پیران بدان سرانجام شوم نزدیکترند.

***

بائیل! بیادرسایهٔاین‌درخت‌زیبابنشینیم. ببین‌چگونه شاخهای‌آن برگهای لطیف خودرا بحرکت درمیآورد. درپای این‌درخت‌چشمه‌ای جاریست که زمزمهٔ آن‌مارابخود دعوت‌میکند. کیست که چنین گوشهٔدلپذیری را ببیند وعزم رحیلش‌باقامت‌بدل‌نشود؟

***

فرشتگان صنایع[1] دست‌وپای عشق راباسایهٔ گلها بسته بدست زیبائی سپردند. اکنون ونوس[2] فدیهٔ اورا آورده وآزادیش رادرخواست میکند. اماعشق‌اگرهم آزادش کنند باز نخواهد رفت زیرا دیگر به بندگی عادت کرده است.

***

خاك‌تیره آب‌بهارامینوشد ودرختان شیرهٔخاك‌را. دریاسیلاب‌را میآشامد وخورشید

---

۱ - Les Muses

۲ - ونوس خدای جمال و مادر کوپیدون رب‌النوع عشق است.

دریارا. ماه نیز ازروشنائی خورشید تشنگی خویش را فرو مینشاند. پس ای‌دوستان، من چرا هنگام تشنگی از باده نوشی خودداری کنم؟

***

دختر تانتال‌درساحل فریگیه بسنگ تبدیل‌یافت وپاندپون‌بصورت‌پرستودرآمده پروازکرد. اگربرای‌منهم تحول امکان‌داشت دلم‌میخواست بآئینه‌مبدل شوم تاتو همیشه بمن‌نگاه‌کنی، یاپیراهنی بشوم‌که‌پیوسته دربرم داشته باشی. ای‌عزیز، آرزودارم‌که‌آب باشم‌تاتوتن خودرا درمن بشوئی، یاعطری‌بشوم که‌ترا معطرکنم. ایکاش من بندی‌بودم که برسینهٔ خود میبندی یا مرواریدی میشدم وبگریبان تو میاویختم. حتی راضیم که بجای کفش تو باشم تا لااقل پای برمن بگذاری.

***

طبیعت‌شاخ‌را بگاوداد واسب‌را سم‌بخشید. چابکی‌رابخرگوش عطاکرد ودندان تیزرابشیرداد، شناوری‌رابماهی وپرواز رابمرغ آموخت. قوهٔ‌تعقل‌را نیزبمردان بخشید ودیگر برای زنها چیزی نماند. پس‌بایشان جمالی داد که جانشین شمشیر وسپرست: زنان زیبا برآتش و آهن نیز غلبه میکنند.

***

تودربارهٔ محاربات‌تبس سخن‌میگوئی وآن‌یك ازجنگهای‌فریگیه‌گفتگومیکند، امامن‌داستان شکست‌های‌خودرامیسرایم. آنچه‌باعث‌انهدام من‌شده نه اسب وسربازاست و نه کشتی، بلکه نوعی از جنگاورانند که تیرهاشان ازچشم میجهد.

***

عاشق‌نبودن‌دردی‌است وعشق‌نیزدردی‌دیگرست اماآنچه‌ازین هردودردانگیزتر میباشد آنست‌که‌عاشقی نومیدشود. افسوس که در پیشگاه عشق‌حسب و نسب وقریحه‌و خوشخوئی هیچیك ارزشی‌ندارد. آنچه میجوید تنها پول است. آه! لعنت‌برآنکه ابتدا زرپرستی را بانسان یادداد. او موجب شد که دیگر برادر برادر را نشناسد وخویشان باهم بیگانه شوند. گناه جنگها وخونریزیها همه‌برگردن اوست ولی بزرگترین‌گناهش آنست که باعث ناکامی عاشقان شده است.

***

شبی خواب‌دیدم که‌بالهائی برشانه‌داشتم ومیدویدم. عشق‌کفشهای سربین‌پوشیده بود ومرا دنبال میکرد. آخر رسید ومرا گرفت. آیا تعبیر این خواب چیست؟ من آنرا اینطور تعبیر میکنم که چون درچنگ هزاران عشق گرفتارم از عشقهای دیگر میگریزم، ولی با اینهمه بیکی از آنها سخت وابسته‌ام.

***

عشق باساقهٔ‌سنبل برسرم‌زد وفرمان داد که‌بدنبالش‌بشتابم. دوان دوان متعاقب یکدیگرازسیلهای‌خشمگین وجنگلهاوپرتگاه‌ها عبورکردیم. عرق‌ازسروروی‌من‌جاری شد. قلبم‌چنان‌میزد که‌نزدیك بوددرهم‌بشکند. چیزی‌نمانده‌بود که‌جان‌بسپارم. آنوقت

عشق بالهای لطیف خود را بالای سرم باهتزاز درآورده وگفت : «بس است بایست، تو لایق عاشقی نیستی . »

***

میخواهم بربستری‌نرم‌ازبرگهای‌مورد ولوتوس‌تکیه کنم وبدلخواه‌شراب‌بنوشم. تو نیز، ای عشق دامن‌خویشرا بابندی ازساقهٔ پاپیروس‌بگردن بیاویزودرجام‌من‌شراب ناب‌بریز، عمر مانندچرخ‌ارابه‌ای است‌که بسرعت حرکت‌میکند. عنقریب‌است‌که‌جسم مامعدوم‌شود و جزمشتی‌خاك ازمانماند. چرا این‌عطرها را برای سنگ‌گورنگهداریم و بیهوده برزمین‌ثنارکنیم !؟ همان بهترکه تا زنده‌ام مرا بااین‌گلابهاعطرآگین‌کنید. تاج گل برسرم بگذارید ودلدار مرا بخوانید . ای‌عشق پیش‌ازآنکه درزمرهٔ‌اشباح درآیم میخواهم غم از دل بزدایم .

***

نیمه‌شب‌یعنی‌هنگامیکه دباکبر بجانب دشت عوا[۲] میگرددوسراسر آدمیان‌را خواب‌میرباید عشق‌آمدو حلقه بردرخانهٔ من‌کوفت. گفتم‌کیستی‌که درکلبهٔ مرامیزنی و رشتهٔ‌خیالاتم را پاره‌میکنی؟ گفت : نترس‌وبازکن، من بچهٔ‌کوچکی‌هستم‌که‌ازباران‌تر شده ودرین شب‌تاریك راه راگم‌کرده‌ام. من ازاین‌کلمات متأثر شده‌چراغ‌را افروختم وددراگشودم. طفلی‌خردسال دیدم‌که پروبال وکمانی‌وترکشی‌داشت.او را نزدیك‌بخاری نشانیدم‌ودستهایش‌را درمشت‌خودگرم کردم، آب‌از گیسوانش ستردم. چون‌گرم‌شدگفت: «خوبست‌این‌کمان‌راامتحان‌کنیم مبادا زه‌آن دراثررطوبت آسیبی دیده‌باشد. پس تیری بکمان‌گذاشت وراست‌بردل‌من‌زد. من‌دردی‌مانند نیش مگس‌درقلب خویش‌حس‌کردم. آنگاه او خندان جستنی‌کرد و گفت: ای ناشناس ! شادباش ، کمانم از رطوبت ضایع نشده است، اما جراحت دل‌تو پیوسته ترا رنج خواهد داد .

***

اگر پلوتوس[۳] بآدمیان اجازه میدادکه عمر دراز بخرند من بابخل تمام پول خود را نگه میداشتم و چون‌مرگ‌میآمدکمی‌ازآن باو میدادم‌تادور شود. امااکنون‌که فانی‌هستم‌و بهیچ‌قیمتی نمیتوانم زندگانی خود را درازترکنم چرا بیهوده بنالم؟ چرا زاری‌کنم؟ اگرازمرگ پرهیز نمیتوان‌کرد پول بچه‌کارم میآید . من‌بیشتردوست‌دارم که شرابی‌گوارابنوشم و بادوستان‌بنشینم‌ودربستری‌نرم‌ازلذتهای ونوس برخوردارشوم.

***

من پیران زنده دل را نیز مانند جوانان رقصان دوست دارم ، زیرا پیری‌که میرقصد از پیری، تنها موئی سپید دارد و دلش جوان است .

***

من‌فانی بوجودآمده‌ام‌وناچار باید براه‌فنابروم. میدانم‌که‌چند سال‌برمن‌گذشته اماآگاه نیستم‌که‌آنچه باقی‌مانده چه‌مقداراست؟ ای غم، دور شوکه‌میان‌من‌و تو رابطه‌ای

۱ـ ریختن عطروشراب برگوربزرگان از مراسم مذهبی یونانیان قدیم بوده است

۲ـ Bouvier یکی از اشکال ستارگان است .

۳ـ ربالنوع مرگ .

نیست. دلم میخواست که پیش از در رسیدن آن لحظهٔ شوم بازی کنم و بخندم و با «باکوس»[1] زیبا برقصم.

***

وقتیکه شراب مینوشم غمهای من بخواب میروند. ای ناله‌ها، ای دردها، ای غم‌ها، از من دور شوید. اکنون که خواه ناخواه باید مردچرادر جادهٔ حیات گمراه شویم. بیائید شرابی را که نزد «باکوس» عزیزست بیاشامیم. وقتیکه شراب مینوشیم غمها بخواب میروند.

***

طلا مانند بندهٔ عاصی از چنگ من گریخته است و پیوسته از من دوری میکند. من نیز هرگز تعاقبش نمیکنم. چرا باید بدنبال کسی رفت که ازما تنفر دارد؟ از وقتیکه دور از این بندهٔ گریزپا زندگی میکنم جانم از غم دور است. چنگ خود را برگرفته نغمهٔ عشق میسرایم. اما همینکه دلم بخوار شمردن او عادت میکند ناگاه این فراری پیش میآید و مرا از غم مدهوش میکند، میخواهد، هدیه‌های او را بپذیرم و چنگ پر افتخار خود را فراموش کنم. ای طلای خائن، بیهوده کوشش میکنی که دل از من بربائی، چنگ من گرانبهاتر از تست. گوش کن، ببین چگونه لذت آرزوهای عاشقانه را بیان میکند!

۱ــ رب‌النوع شراب.

Title A first course in education

Author Reeder, W. G.

Accession No. 7877

Call No. 370.2 R 257 F

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

از آلفونس دوده فرانسوی
۱۸۴۰ - ۱۸۹۷

بیرقدار

سپاهیان ، ازفرازپشته‌ای که مشرف براه‌آهن بود دلیرانه ، گرم پیکار بودند وبسرسربازان پروسی‌که درمسافت هشتاد متری ، درجنگل مجاورموضع گرفته‌بودند، با جرئت ونیروی خیره کننده‌ای باران گلوله فرومیریختند .

آتش جنگ سراسرمیدان راگرفته بود وصفیرگلوله کوه ودشت را میلرزاند. افسران پی‌درپی فرمان میدادند که سربازان بسنگرها پناهنده شوند ، یاروی زمین بخوابند ، تا ازآسیب گلوله های دشمن که فضا را تاریك کرده بود ، در امان بمانند اما سربازان رشید که بادهٔ عشق میهن پرستی ،آنان را مست‌کرده‌وخونشان رابجوش‌آورده بود ، بی‌اعتنا بخطر، پروانه‌آسا، دوربیرق‌گردآمده، سرود میخواندند وبرای تعرض بدشمنان وراندن‌آنان ، از باختن جان اندیشناك نبودند وبفرمان های افسران اعتنا نمیکردند .

تازه خورشید روی نهفته وتیرگی مرگباروحزن انگیزی همه جا را فراگرفته بود . حالت و موقعیت این دسته سربازان درست بمثابهٔ گله ای بود که ناگهان در معرض طوفان سهمناك ومرگباری قرارگرفته باشند . پی‌درپی گلوله و آهن گداخته بر سرشان فرو میریخت ، هر لحظه سربازی بزمین میافتاد و زمین از خونش لاله رنگ میشد .

وقتی بیرقدار هدف گلوله قرارمیگرفت وبیرق سرنگون میشد ، فرماندهٔفوج باصدائی که‌ازصفیرگلوله‌های توپ ونالهٔ مجروحین رساترونافذ تربود ، فریاد میکرد، «سربازان رشید ، جوانان غیور دوباره بیرق را برافرازید ، آنرا حراست و نگهبانی کنید ، نگذارید خوارونگونسارروی زمین بماند !!!»

آن شب بیست ودوبار ، بیرق روی خاك افتاد وهربارجوانی غیور و نیرومند بجای سربازمقتول ، دستهٔ بیرق راکه ازخون کشته شدگان رنگین و مرطوب شده بود درکف میفشرد وباقوت قلب برمیافراشت.

هنوزعمرشب ازنیمه نگذشته بود که جزمعدودی همهٔ افراد کشته‌شده‌بودند و بیرق راکه ازبس‌گلوله از آن‌گذشته بود مشبك شده بود، هرنوس«Hornus»سرجوخه ،

بیست وسومین بیرقدار، استوار بدست گرفته بود .

در این هنگام باقیماندهٔ سربازان برای تجدید قوا ناچار عقب نشینی اختیار کردند .

«هرنوس» سربازی نسبهً پیر و بیسواد بود . بزحمت اسم خود را مینوشت ، آثار مسکنت ونارضامندی خاطر، در پیشانی کوتاهش خوانده‌میشد. بینوا پس‌ازبیست سال خدمت سربازی، سرجوخه شده بود. ازاینها گذشته زبانش میگرفت و نمیتوانست روان و آرام سخن بگوید .

اما بیرقدارباید جرئت و شهامت داشته باشد نه فصاحت وبلاغت، و «هرنوس»، بیباك و دلاور بود.

فرماندهٔ هنگ که او را میشناخت و شهامت و شجاعتش را میدانست، رو باو کرد وبا آهنگی که توأم باتکریم و دلجوئی بود گفت: «سرباز رشید! تونگهبان بیرق هستی؛ چه خوب! این افتخار سزاوارتست، آنرا خوب نگهدار ، شرافت ما بشجاعت و دلاوری تو بسته است، مبادا آنرا بدشمن بدهی، اگر چنین کنی آنوقت فرزندان فرانسه تا ابد بتو لعنت و نفرین میکنند.

آنگاه نوار طلائی رنگ زیبائی که‌نشان درجهٔ گروهبانی بود بلباسش‌دوخت و نگاهی که هزاران معنی از آن خوانده میشد بچهره‌اش کرد و گذشت.

تکریم و نوازش سرهنگ، شور و نشاط جوانی و غرور و کبریا را در دل رنج دیده وافسردهٔ سرجوخهٔ پیر زنده و بیدار کرد. قامتش که ازسنگینی کوله‌پشتی سربازی خمیده شده بود دوباره راست شد ودر چشمان خسته و بی فروغش ازنوشرار جوانی جستن کرد. از آن پس دیگر نظر بزمین ندوخت. همیشه ببالا مینگریست تا بیرق را که محکم بدست گرفته ودور از چشم زخم روزگار و برغم دشمن باهتزاز در آورده بود ، بمراد دل ببیند و قلب خویش را از مشاهدهٔ آن مظهر عظمت و استقلال بیشتر نیرو و جرئت بخشد.

در روزهای جنگ کسی شادمان‌تر از «هرنوس» نبود، وقتی بیرق را بدست میگرفت و برمیافراشت، غرور و شهامت عجیبی در دلش ایجاد میشد. باکسی‌حرف نمیزد، بیهوده حرکت‌نمیکرد، همهٔ نیرو و قدرت خود را در انگشتان فشرده‌اش‌جمع میکرد تا بهتر و استوارتر، بیرق را نگهدارد. زندگیش را دوست داشت برای‌اینکه فدای بیرق مقدسش کند .

وقتی از دور سربازان دشمن را میدید، با چشمانی که شرار مبارزه جوئی و غضب ازآنها میجست بدانها مینگریست . مثل این بود که بدانان میگفت : «اگر جرئت و جسارت دارید پای پیش گذارید و بیرق را از من بگیرید!» اما هیچکس حتی گلوله و مرگ هم قدرت خودنمائی و جسارت نداشت .

در دو جنگ خونینی که روی داد «هرنوس» گروهبان، مثل روزهای پیش طلایه‌دار فوج و بیرقدار بود.

گرچه بیرق در اثر نفوذ گلوله، کاملا مشبك وفرسوده شده بود، اماهیچوقت افکنده و نگونسار نشد و بر زمین نیفتاد.

ماه سپتامبر فرا رسید. سپاهیان فرانسه در نزدیکی «متز Metz» محاصره و متوقف شدند. توقف طولانی در زمینهای پرگل و باران، توپها و تفنگها را زنگ زده و خراب کرد، فقدان غذا و عدم ارتباط، سربازان را عصبی و خشمگین کرده بود. هرروز عده‌ای در کنار سلاح‌های زنگ زده و از کار افتاده با تحسر، از بی‌غذائی وبیماری جان میسپردند. همهٔ سپاهیان، حتی افسران ماتم زده و نگران و ازاین وضع بجان آمده بودند. تنها دل «هرنوس» گروهبان هنوز امیدوار بود وبارقهٔ اعتماد از چشمانش جستن میکرد.

گرچه او نیز مانند دیگران گرفتار شکنجه وبلا بود اما هر وقت بیاد بیرق سه‌رنگ خود میافتاد و آن را در کنار خویش میدید قوی دل وامیدوار میشدوآتش غیرت و غرور در قلبش زبانه میکشید.

چند روز بعد چون محاصره شدید و جنگ موقتاً خاموش شده بود، بفرمان سرهنگ فرمانده، همهٔ بیرقها را جمع کردند و در یکی از انبارهای بیرون « متز » انباشتند. از آن روز «هرنوس» گروهبان چون مادر مهربانی که طفلش را بعنف ستانده باشند، در آتش خشم و غضب میسوخت. همیشه به بیرقش میاندیشید وهروقت که یاد آن، اورا بیتاب و بی‌طاقت میکرد، بی‌اختیار برای زیارت بیرق بطرف انبار مهمات میشتافت.همینکه آنرا میافت از شدت شادی میگریست و برای تسکین‌خاطر دردمند ، روی قلب میگذاشت و پس از مدتی توقف ناچار باردوگاه بازمیگشت . آن وقت دوباره یاد روزهائی که بیرق مقدس سه‌رنگ را کاملا افراشته پیشاپیش سپاهیان بدست گرفته، و با قدمهای محکم واستوار، بی آنکه بهراسد، بسوی سنگرهای‌دشمن پیش‌رفته‌بود درخاطرش زنده‌میشد[1] وهیجان وانقلاب بزرگی در دلش پدیدمیآمد.

یك روز، یك روز شوم و منحوس، کاخ آمال و آرزوها و تصورات شیرین و رؤیاهای دل‌انگیز «هرنوس» بیچاره فرو ریخت . در آنروز وقتی گروهبان دیده از خواب گشود ، دریافت که انقلاب و طغیان عظیمی در اردو ظاهر شده سربازان دسته دسته دور هم جمع گشته‌اند، در حالیکه چشمشان از شدت غضب سرخ وپرخون شده است و مشتهای خود را گره کرده‌اند، با تهدید بشهر مینگرند. آن‌وقت فهمید مارشال « بازن Bazaine» صدوپنجاه هزار تن سپاهی مسلح و امیدوار را که با سر پر شور آمادهٔ جنگ و جانبازی در راه میهن هستند فرمان داده است که بدون شرط تسلیم دشمن شوند. همهٔافسران محزون ومتحسر، سربه پیش افکنده ، چون مردمانی که زندگی و شرافت و افتخارشان بتاراج رفته باشد بی‌اختیار میگریستند.

گروهبان بیچاره که از شدت اندوه رنگش پریده بود ، همینکه فهمید بیرق اونیزهمانند باقیماندهٔ تدارکات جنگی‌باید بدشمن تسلیم شود، خشمگین شده بمارشال «بازن» نفرین و لعنت کرد و با لکنت زبان فریاد کشید، «نه، من بیرق خود را بدشمن تسلیم نمیکنم، آنرا از خود دور نمیکنم» سپس دیوانه‌وار از اردوگاه بجانب شهر دوید تا مردم را از این فرمان دور از غیرت وحمیت آگاه کند. بشهر که رسید دید مردمان سخت بهیجان آمده، از فرط خشم و غضب میلرزند، گروهبان غیرتمند

---

۱ ـ عبارت فصیح نیست.حمیدی

ازشدت پریشان خیالی، دیگر چیزی نمیدید، صدائی نمیشنید و درحالیکه برای‌باز یافتن وتصاحب بیرق‌خویش بطرف انباراسلحه میدوید بخود میگفت: «من‌بیرق خودرا تسلیم دشمن‌کنم؟ نه‌محال‌است. آنها بچه‌حق آنرا از من میستانند؟ مگر میگذارم . «بازن» آنچه‌راکه مال خودش است به پروسیها بدهد . این بیرق متعلق به‌ن است ، تاروپود آن بقلب وعروق من پیوسته است، مایهٔ افتخار وعشق و امیدمنست ، من تا پایان‌جان ازآن دفاع میکنم، نمیگذارم دست نامحرم وبیگانه بآن برسد، ناشدنیست که من‌زنده باشم وبیرقم‌را دشمن ببرد.» هدف و مقصوداو روشن وتغییرناپذیر بود . میخواست دوباره بیرق را بدست بگیرد و میان انبوه سربازان ظاهر شود و به اهتزاز درآورد تا باسربازانی‌که ازاو پیروی میکنند ازروی اجساد سربازان پروسی بگذرند و افتخارات و آرزوهای نابود شده را دوباره بچنگ آورند. اما وقتی بانبار اسلحه رسید، جلو اورا گرفتند . «هرنوس»دلیر، ناسزا میگفت ، فریاد میکشید، میغرید، به نگهبان انبار پرخاش و تغیر میکرد و بیرقش را میخواست . ناگهان پنجرهٔ اطاق بازشد و سرهنگ سربیرون کرد و گفت ؛ «هرنوس» تو هستی ؟ همهٔ بیرقها در انبار است ، آنجا برو و رسیدش را بگیر . این دستور مارشال «بازن» است ، میفهمی فرمان مارشال «بازن» !

گروهبان خشمگین‌شد وگفت، «رسید! رسید بیرق چه فایده دارد ؟ من‌بیرق خودرا میخواهم.» آنوقت درحالیکه تعادل خودرا از دست داده بود ، چون مردمان مست وآسیمه‌سر دوباره براه افتاد. اومصمم بود بهر قیمت و بهر تقدیرکه شده بیرق مقدسی‌راکه بنیرنگ و زور ازاو گرفته بودند بازستاند .

درانبار، برای سهولت رفت و آمد چهارچرخه‌های نظامی پروسیها کاملا باز شده بود . «هرنوس» وقتی بآنجا رسید ازشدت خشم و آشفتگی برخود لرزید . افسران فرانسوی همه سر بزیر افکنده ، سوگوار بودند و بر افتخارات از دست رفته افسوس میخوردند . در یك گوشه ، بیرق‌های سپاهیان «مارشال بازن» آلوده بخاك و گل، بوضع نامرتب و رقت‌انگیزی روی‌هم ریخته بود. یك‌افسر بیرق‌هارا بابی‌اعتنائی وتحقیر برمیداشت، بکناری میافکند ورسید آنرا بحاملش میداد. «هرنوس» بیچاره که از مشاهدهٔ این صحنهٔ شوم وجانگداز خون درعروقش میجوشید ، بخود میگفت : «ای بیرقهای مقدس وپرافتخار آیا سرنوشت وتقدیر شما چنین است‌که چون پرندگان پرشکسته زبون و بیچاره شوید ؟ ای بیرق‌های عزیز وگرامی بکجا میروید ؟ مگر نمیدانید از دست‌رفتن هرکدام ازشما نشان ازدست رفتن قسمتی ازخاك مقدس میهن است ؟ ای بیرقهای ارجمند، هرنشان نفوذ گلوله‌ای برشما نقش بسته علامت فداکاری سرباز رشیدی است‌که باامید دفاع ازوطن ونگهبانی شما جان داده وچشم ازهمهٔ آمال خویش وزیبائیهای طبیعت فروبسته است!»

«ای‌بیرق مقدس...»

در این هنگام «هرنوس» را احضار کردند تا رسید بیرقش را باو بدهند . بیرق درکناری افتاده بود. بیرق خودش، همان بیرقی‌که ازهمه زیباتر، شورانگیزتر، خونین‌تر وآثارنفوذ گلوله برآن‌بیشتر بود. همینکه آنرادید، پنداشت‌که هنوز برفراز

پشته ، گرم پیکار ونبرد است ، تصور کرد غرش گلوله‌ها بگوشش میرسد و سرهنگ با صدائیکه ازصفیر گلوله‌های توپ و نالهٔ مجروحین رساتر و نافذتر است میگوید : «سربازان رشید، جوانان غیور، دوباره بیرقدا برافرازید ، آنرا حراست ونگهبانی کنید ، مگذارید خوار و نگونسار روی زمین بماند.» آنگاه بخاطرش رسید ، دریك شب بیست‌و دوتن درراه صیانت بیرق جان فدا کرده‌اند و او بیست و سومین بیرقدار است‌که باید تاآخرین لحظهٔ زندگی درحفظ آن بکوشد. درآخر یادش آمدکه باخدا پیمان‌بسته وبشرافت خویش سوگند یادکرده‌که بیرقدا بدشمنان نسپارد. اما اکنون..

این خاطرات هیجان‌آور اورا منقلب کرد ، اختیار از کفش ربود ، با یك حرکت شدید وتهورآمیز، خویش‌را بروی افسر پروسی انداخت بیرق عزیز وپر - افتخارش‌را ازکفش بیرون آورد، آنرا بدست‌گرفت بالاوبالاتر برد، باهتزاز درآورد وسرمست ازشوق فریاد کشید : «بیرقها را بگیرید، مردانگی کنید ، آمادهٔ فداکاری شوید.» اما ناگهان صدا درگلویش خفه‌شد، دستش لرزید، بیرق از دستش رها شد و ناگهان چونان کسیکه دچار صاعقه شده‌باشد روی‌زمین افتاد ومرد .

تلخیص از نوشته‌های آلفونس دوده فرانسوی

۱۸۴۰ ـ ۱۸۹۷

آموزگاری من

این خاطرات قسمتی ازسرگذشت من درشهر «سارلاند» Sarlande است.

«سارلاند» شهریست کوچك ، دراستان «سون Cevenne» ، دراعماق دره‌ای که کوه‌های بلندوسرسبزهمه‌سوی آنرا دورگرفته‌است.

وقتی باین شهرپانهادم بهار بود ، معمولا دراین‌فصل هوا باید نه‌گرم باشدونه سرد، با وجود این‌سرما چنان‌شدید بودکه آزارم میداد.

درمیدان شهرازدرشکه پیاده شدم و روبجانب دبستان نهادم، کوچه‌هاخلوت‌و کاملا تاریك بود، بعد از عبورچند کوچهٔ نسبةً وسیع راهنما جامه‌دانم را جلوی در بزرگی روی‌زمین‌گذاشت، درراکوفت‌وگفت «مدرسه اینجاست.»

دربان پس از لحظه‌ای آهسته در را گشود و در پرتو نور چراغ مارا بداخل ساختمان هدایت‌کرد . اول گمان برد شاگرد جدید هستم اما نگذاشتم زیاد باشتباه باقی بماند . گفتم از فردا من‌آموزگار این مدرسه خواهم بود . اولین تمنایم از تو اینست‌که مرا بدفترمدیرراهنمائی‌کنی تاخودرا باومعرفی‌نمایم.

سن‌کم ، قدکوتاه واندام‌ضعیف من اورا دچار تردید کرد با وجود این راضی شدکه مراپیش مدیرببرد. رئیس مدرسه‌درپرتو نورضعیف و لرزان چراغ گرم‌نوشتن بود . دربان مرا باومعرفی‌کرد و بیرون رفت. رئیس آموزشگاه وقتی‌کارش تمام شد بمن نگریست و درست همین موقع‌بودکه توانستم بخوبی صورت کوچك‌وچشمان‌بیروح وسردش را مشاهده‌کنم. قیافهٔ مرا که دید مبهوت‌شدوگفت: «تو میخواهی معلم‌باشی؟ مگرممکنست این‌کارگران را بدست‌طفلی نوخاسته‌وناآزموده چون توسپرد؟این‌غفلت را چگونه جبران‌کنم؟»

ازشنیدن این‌کلمات درشت، ناامید وبیمناك شدم، ترس آوارگی ، تنهائی ، فقر و مسکنت کـه نزدیك و درکمین من نشسته بود همهٔ خیالهای خوش را از سرم بیرون‌کرد .

با تشویش و حالتی برزخ میان مرگ‌وزندگی سفارش نامه‌ای را کـه آورده بودم بوی دادم . یکی دوبار با دقت تمام آنرا خواند ، پس ازلحظه‌ای تأمل گفت: «چکنم، با وجود اینکه هنوز قابلیت و استعداد همکاری با ما را نداری ناچارم ترا

بکار بگمارم بشرط اینکه کاملا مواظب مقام و موقعیت خود باشی و بکوشی که وظایف خویش را خوب و درست انجام دهی.»

مدیر مدرسه برای اینکه معانی کلمات خوب در ذهنم نقش بندد سخن شمرده میگفت اما من بمحض اینکه ازموفقیت خوداطمینان یافتم بگفته‌های دیگر وی توجه نداشتم، چشمم سوی او بود و دلم جای دیگر.

دراین هنگام صدائی که از اصطکاك قطعه‌های آهن برمیخاست مرابخودآورد، شخص بلند بالائی که بانگشتانش دستهٔ کلید بزرگی آویخته بود واردشد. چهره‌ای متبسم و خندان داشت وهمین گشاده‌روئی او، پس ازاینهمه وحشت‌واضطراب کمی مایهٔ تسلی و جرئت من‌گردید. فهمیدم که ناظم‌مدرسه است، زیرا مدیرمدرسه‌مرا باوسپرد وسفارش کرد طرز ادارهٔ کلاس وروش تدریس‌را بمن بیاموزد. آنگاه اجازه‌داد برای خوابیدن بمهمانخانه‌بروم‌وصبح بمدرسه برگردم.

ناظم با خوشروئی و لطف فراوان تا بیرون اطاق همراهم آمد وپیش ازآنکه ازهم جدا شویم‌کتابچه‌ای بمن داد وگفت: «این آئین نامهٔ دبستان است، بگیروبخوان، امیدوارم برای‌تو راهنمای‌خوبی‌باشد، شب بخیر.»

ازبخت بد فراموش کرده بودند چراغی همراهم کنند تا پیش پای خودم را ببینم، راهروها پیچ‌وخم فراوان داشت وهوا سخت تیره و تار بود، ماه ازدریچه‌های دور از هم نور کمرنگ خود را بدرون می‌پاشیداما‌این روشنائی چندان نبودکه بدون ترس‌وواهمه از آنجا بگذرم. حس لامسه را بکمك‌گرفتم و آخربهرزحمت و جان‌کندنی بود ازمدرسه بیرون آمدم. اما نمیدانستم بکجا پناه ببرم. آخر مردی که سبیلهای انبوه داشت و بعد فهمیدم معلم رقص و ورزش مدرسه است مهمانخانه‌ای نشانم دادکه شب را آنجا بمانم، لحظه‌ای بعد دراطاقی سرد وخاموش خود را بی‌کس وتنها یافتم. هزارها خیال غم‌انگیز وگریه‌آور بسراغم آمد و آتشی در دلم افروخت که هرچه از چشم برآن آب ریختم زبانه‌اش فرو ننشست. در میان این سوختنها و گریستنها بفکردودمان پراکندهٔ خود افتادم، یادم آمد که من ناآزموده تا وقتی‌که پایانش را خدا میداند و بس باید بیکس و تنها زندگی‌کنم. هیچ محرم و همرازی نداشتم که بر بدبختی و پریشان روزگاری من‌بگرید یا از خوشی و سعادت نداشته‌ام شادمان شود. احساس‌کردم‌که تندباد حوادث آشیانهٔ خانوادگی مرا برهم زده‌وزیرورو کرده است. پدرم درشهری است‌ومادرم بشهردیگر، همه ازهم بیخبریم.

نگذاشتم این افکار جانکاه زیاد جان و تنم را بفرساید، بایك تصمیم بجاو عاقلانه همهٔ خیالها را ازسر بیرون‌کردم. حتی امان ندادم قطره‌های اشکی که درچشم جمع‌شده و آمادهٔ غلطیدن بود بروی گونه‌های‌زرد وپژمرده‌ام‌فروریزد. بخودگفتم‌باید نام وآوازهٔ دودمان خودرا دوباره زنده‌کنم، باید کانون خاموش و فسردهٔ دودمانم را بیفروزم.

درپی این‌تصمیم، اشکهائی راکه شایسته‌نیست ازچشم مردمان مبارز ومردان کارفرو ریزد پاك‌کردم وبمطالعهٔ آئین‌نامهٔ مدرسه‌پرداختم.

درفصول سه‌گانهٔ این نظامنامه وظایف آموزگاران نسبت برئیسان وهمکاران و شاگردان تشریح شده بود. دلم میخواست ازاول تا آخرآنرا باحوصله‌ودقت‌بخوانم اما

خستگی وکوفتگی امانم نداد وبخواب رفتم. چه شب‌بدی بود، خدا کسی‌را بچنین‌شبها گرفتارنکند. صبح ساعت هشت بمدرسه رسیدم. ناظم مواظب ورود شاگردان غیر شبانه‌روزی بود، وقتی مرا دید با خوشروئی ومهربانی گفت منتظرباش تا همکارانت بیایند وترا باّنها معرفی کنم. در اینموقع آموزگاران یکی پس‌از دیگری وارد می‌شدند، تنها یکنفر آنها که لباس رهبانان برتن داشت ومعلم‌فلسفه بود بسلام وتعارف من جواب داد وهمین مهربانی زبانی، مرا خواهان او کرد.

زنگ که زده شد وشاگردان باطاقهای درس رفتند چشمم به چهار پنج‌جوان ژنده‌پوش افتاد که بمحض دیدن ناظم برجای خشك شدند. اینها هم معلم مدرسه و همکار من بودند! وقتی ناظم ازپیش ما رفت کسی‌که بجای‌او انتخاب شده بودم‌بکنایه وبالحنی تمسخرآمیز گفت : این مثل معروف که معلمین آسان جای یکدیگر را میگیرند اما غالباً بهم شباهت ندارند. در مورد من و تو کاملا مصداق پیدا کرده . گرچه درست میگفت وقامت بلند او با قد نارسای من تناسبی نداشت وخودم پیشتر وبیشتر از همه از گفتهٔ او خندیدم اما از شیطنت وبی‌شرمی او رنجه وآزرده شده و دراین لحظه حرفی نداشتم که روح خود را باختیار اهریمن گذارم بشرط آنکه تنها چند انگشت بربلندی قدم بیفزاید.

زنگ درس که زده شد مدیر وناظم برای معرفی من بکلاس وارد شدند . رئیس آموزشگاه سخنرانی طولانی و دلنشینی ایراد کرد وبیرون رفت اما ناظم‌همچنان باقی ماند. خودش صحبتی نکرد، لیکن صدای بهم‌خوردن کلیدها وحشت‌عجیبی‌ایجاد کرد که نه تنها شاگردان از ترس سربپائین افکندند و در پناه میزها مخفی شدند بلکه صدای گوش‌خراش کلیدها مرا هم سخت بیمناك کرد.

پس‌از خارج شدن ناظم، شاگردان دوباره جان وجرئت یافتند. چشمان‌کوچك وشفاف خود را که هزاران شیطنت کودکانه ازآن میبارید بمن دوختند وبایما واشاره مرا بیکدیگر نشان میدادند.

کم‌کم سکوت ازمیان رفت وهمهمه برخاست ومن در این میان خود را باخته بودم ونمی‌دانستم چگونه آنها را وادار بآرامش کنم. آخر با تشویش و اضطراب‌در جایگاه خود نشسته دوضربت برمیز کوفتم وبا لحن خشونت‌آمیزی گفتم: « اکنون هنگام کار است، برای کار آماده باشید. »

آموزگاری من چنین آغاز گردید.

***

شاید شاگردان کلاسهای بالاتر بی‌تربیت و شیطان بودند اما شاگردان‌من در کلاس وظیفهٔ خود را میدانستند، دلشان از آئینه صاف‌تر وتابناك‌تر بود. مظهر خوبی وصفا وسادگی بودند، بخدا که نمی‌دانم چگونه وبا کدام‌بیان وصف آنها را بکنم، ماه بودند، از فرشتگان هم بالاتر، بهتر از اینها چیزی سراغ دارید که آنها را بآن تشبیه کنم؟

پیوند دوستی میان من وشاگردانم سخت استوار شده بود، آنها مرا دوست

داشتند ومن آنها را، ممکن نبود که جان وتن آن موجودات معصوم و نوخاسته را بیازارم وتنبیهشان کنم، مگر ممکنست پرندگان زیبا و دوست داشتنی راآزار کرد؟ وکدام درندهٔ پست نهاد است که دست یا زبان خود را برای آزردن تن و روان کودکان بکار برد؟

وقتی درسشان تمام میشد واحساس میکردم خسته وملول شده‌اند برایشان‌قصه میگفتم، چه‌قصه‌های خوب وشیرینی، همه‌سراپا گوش میشدند،نگاه ازلبم‌برنمیداشتند، افسوس که نمی‌توانم حالت آنها را خوب برایتان مجسم کنم!!

پیش‌از شروع قصه، همهٔ بچه‌ها کیف، کتاب، قلم، خط‌کش و دوات خود را بدون نظم وترتیب درکشوی میریختند و با ولع بچهرهٔ من مینگریستند. موضوع‌قصه بیشتر مربوط بزندگانی سوسك یا خرگوش بدبخت وپریشان روزگاری بودکه‌بازحمت زیاد روزی خود را بچنگ میآورد، و من برای اینکه این افسانه‌ها بحقیقت نزدیك باشد اغلب شرح قسمتی از بدبختیهای خود را بآن میآمیختم، راستی گاه قصه‌ها چنان شورانگیز میشدکه همه را متأثر وغمگین میکرد.

یکروز که گرم گفتن افسانه بودم ناظم باطاق درس وارد شد وچون دید که بچه‌ها لوازم تحصیل خود را جمع کرده وبیکار نشسته‌اند متعجب شد. پیش از آنکه چیزی بپرسد گفتم دوستان کوچك من امروز بیش ازطاقت خود درس خوانده‌اند، برایشان قصه میگفتم تا زیاد خستگی آزارشان ندهد. چیزی نگفت اما از دستهٔ‌کلید او صدای وحشتناکی بعلامت اعتراض برخاست.

زنگ تفریح ناظم با خوشروئی وملایمت‌صفحهٔ دوازدهم آئین‌نامه راکه وظایف آموزگار نسبت بشاگردان درآن درج شده بود نشانم داد. فهمیدم مقصودش اینست که نباید سرکلاس برای بچه‌ها قصه بگویم. نمیدانید وقتی کودکان بیگناه از این دستورظالمانه آگاه شدند چگونه بهم میپیچیدند وچقدر افسرده دل و آزرده شدند.

منهم از کار و روزگارم دل خوشی نداشتم، هروقت از تدریس فراغت‌میبافتم بامید اینکه از برکت دانش وهنر، نام خانواده‌ام را زنده وجاویدکنم تحصیل‌میکردم وخود را بخوشبختی آینده نوید و دلداری میدادم اما گاهگاه زمام خویشتن داری‌از کفم رها میشد وبهیچ بهانه نمیتوانستم از ریختن اشك جلوگیری کنم.

روزهای‌یکشنبه وپنجشنبهٔ هرهفته مجبور بودم شاگردان‌را برای گردش‌بچمن مجاور شهر ببرم. این‌چمن چون روی نوعروسان دلفریب و زیبا ومانند دیبای پرنقش ونگاری بودکه در دامنهٔ کوه گسترده باشند، اما ازدیدن‌آن جای بدیع وهوسناك لذت نمی‌بردم زیرا دوهمکار دیگرم بمحض آنکه بآنجا می‌رسیدیم بدون آنکه بمن اعتنا کنند، زیر سایهٔ درخت، کنار آب روان می‌نشستند وباهم میگفتند و میخندیدند اما من ناچار بودم همهٔ شاگردان، بلی همهٔ شاگردان را، مواظبت ومراقبت کنم. راستی چه‌تلخ‌ونامطلوب است انسان درمکانی سبزوخرم،دلکش‌و روحبخش‌سرمست‌وبیخودشود، دم‌بدم دادوفریادکند،تنبیه‌کند،باین‌ترتیب‌خوشی‌را برخود ودیگران حرام‌نماید،راستی که‌درمیان این‌چمن‌سبزوزیباکه نسیم‌دلاویز کوهسارآن ربایندهٔ غم و فزایندهٔ سرور بود چه‌کار بدی داشتم!

اینها بکنار، ازاین بدتر وناگوارتر، ناچاربودم درراه دبستان بچمن، خوب مواظب باشم که شاگردان صف را بهم نزنند، داد وبیداد راه نیندازند وفاصله‌ومسافت را حفظ کنند.

وقتی بااین شاگردان کوچك که همیشه سروصورتشان کثیف‌ولباسهایشان ژنده وپاره بود ازمیان کوچه‌ها میگذشتم عرق شرمساری برسررویم می‌نشست. نمی‌دانید وقتی بااین دسته بچه‌های خودسر ازبرابرچشم زنان ودخترانی‌که سروبرخود راکاملا آراسته بودند میگذشتم چگونه شرمسار میشدم وچه‌آتشی دردلم زبانه میکشید!

یکی‌ازشاگردانم راستی‌آیت زشتروئی وزشتخوئی‌بود، حتی‌یك صفت خوب هم نداشت که‌دلم را بآن خوش کنم، همیشه دست درویش ناپاك، لباسهایش ژنده و موهایش ژولیده بود،همهٔ بچه‌های ولگرد شهریار جانی اوبودند، ووقتی‌میان صف‌حرکت میکرد با انگشت او را بیکدیگر نشان می‌دادند و پوست بلوط و چیزهای دیگر بسویش پرتاب میکردند. پایش هم کج وشل بود ووقتی راه میرفت بچه‌ها اسمش‌را برزبان میآوردند وباکلمات زشت وزننده اورا مسخره میکردند.

همیشه بعداز مراجعت ازگردش، نواقص این طفل نا اهل وبی‌تربیت وکودن را برای مدیر مینوشتم و پیشنهاد میکردم برای حفظ اعتبار و حیثیت آموزشگاه اجازه دهد او را دیگر بگردش نبرم اما گزارش من همیشه بدون جواب میماند و ناچار می‌شدم این طفل خود رو را هر دفعه ناپاکتر و آلوده تر از دفعهٔ پیش با خود ببرم.

یکروز تعطیل و آفتابی که مهیای حرکت بودیم پسرك مثل همیشه در صف ایستاد، سرتا قدمش بگل و لای آلوده بود. کفشهایش بند نداشت، لباسهایش آنقدر پاره بود که هیچ جای بدنش‌را نمیپوشانید، ازدیدنش بخشم‌آمدم وباتغیر وتشدد باو گفتم: ازپیش من دورشو، وجود تومایهٔ ننگ ورسوائی‌است.

بشنیدن این‌کلمات درشت چشم پسرك پراز‌اشك شد، نگاهی‌که نمایندهٔهزاران شکوه بود بمن کرد وآرام ازصف بیرون رفت ودرگوشه‌ای ایستاد.

چندان متغیر وخشمگین بودم که نه تنها دلشکستگی و گریهٔ طفل بدبخت بینوا درمن اثرنکرد بلکه باین‌امید که لااقل یکروزاز شراو در امان باشم فرمان دادم که صف باشتاب راه چمن را پیش‌گیرد.

هنوز درست ازشهر بیرون نرفته بودیم که دیدم پسرك لنگ لنگان دنبال صف می‌دود. بازهم برسرعت افزودیم وهروقت پشت سرمینگریستم میدیدم‌که طفلك درمیان گرد وغباری که ازما بجامانده بود حرکت میکرد. بمقصد که رسید رنگش پریده بود، رمق درتن وفروغ درچشم نداشت، پاهایش رنجور ومجروح شده بود و از درد مینالید.

مشاهدهٔ قیافهٔ پژمرده وآزرده‌اش پریشانم کرد، از رفتار خود نسبت بآن طفل بینوا وناتوان شرمسارشدم، کنارش نشستم و با لطف و مدارا از او دلجوئی کردم. دلم میخواست پای پرآبله‌اش را بشویم وبا آب دیده غبار ازچهره‌اش پاك‌کنم. از این زمان من و آن کودك رنجدیده باهم دوست و مأنوس شدیم. او از سرگذشت حزن انگیزخود داستانها برایم گفت که بشنیدن هر عبارت آن اشکها افشاندم.

پدر طفلك نعلبندی بود که بامید اینکه ادب ودانش، پسرش‌را خوشبخت و سعادتمند کند او را به دبستان فرستاده بود. اما ساختمان فکری و جسمانی طفلك برای تحصیل مساعد ومناسب نبود ودر اینکار پیشرفت نمیکرد . یکسال بود که هر روز چند سطر مشق درشت برای اونقطه چین میکردند تا میان آن ها را پر کند و نمیتوانست . هنوز اطاق درس خود را نمیشناخت وبهر کلاس که درآنرا باز میافت داخل می‌شد. یکروز دیده بودند که درسرکلاس فلسفه نشسته و مثل همیشه بسیاه کردن کاغذ مشغول است.

اما از روزی که من و کودك با هم آشنا و دوست شدیم در تحصیل جلو میرفت . درست یادم است یکروز با چشمانی پرتمنا بکمك دست و پا بکرسی درس من بالا آمد وبدون‌اینکه چیزی بگوید صفحهٔ مشقی را که نوشته بود جلو چشمم گذاشت. دلم بار نداد بد نوشتنش را برخش بکشم. بعلامت مهربانی دستی به پشتش نواختم وگفتم : چه خوب ، آفرین بتو.

نمیدانم این دلجوئی من دروجود اوچه خاصیت واثربخشید که ازآن روزببعد خطش کم‌کم بهتر میشد . دیگر دفترهایش را زیاد کثیف نمیکرد ، وقلمش را با خشونت روی کاغذ نمیکشید ، بمرور این خیال در سرم نیرو گرفت که با ادامهٔ این روش او را تربیت کنم . اما افسوس که مقدر چنین نبود . معلم کلاس بالاتررفت و من بجای او منصوب شدم. نمیدانید این تغییر ناگهانی چقدر مرا دلگیر و پریشان کرد وشاگردان چگونه اندوهگین وافسرده شدند .

خوب یادم است ، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده، درآخرین ساعتی که‌درس میدادم شاگردانم از شدت هیجان میخواستند مرا درآغوش بکشند، چه حرف های شیرین وشنیدنی که بمن گفتند .

اما پسرك همچنان ساکت و مهموم بود . وقتی از کلاس بیرون آمدم ، با چهره‌ای که از شدت تأثروبغض رنگ خون گرفته بود پیشم‌آمد وباوقار تمام دفتری را که چند مشق درشت در آن نوشته بود برسم یادگار بمن داد و گریان از نظرم دور شد.

اینچنین دوستداری وتعلق خاطرش را بمن نشان داد .

بیچاره پسرك! مهربان طفلك !

***

باین ترتیب من بآموزگاری شاگردان درجهٔ دوم منصوب شدم. چه شاگردان بد وبداخلاقی ! زیادتراز پنجاه نفر بچه‌های دوازده تا چهارده ساله را بمن سپرده بودند تا علم وادب بآنها بیاموزم. چه شغل پرزحمت وپرمسئولیتی! اخلاق و رفتار این بچه‌های خود خواه وبی‌ادب وجسور یکی از دیگری بدتر و زشت‌تر بود. نادانها تصورمیکردند چون پدرانشان دولتمندند باید بمعلم خود ناز ونخوت بفروشند وخود-سر وخودستای باشند ! چه بیچاره ، وبیچاره ترمن، که مجبور بودم چند ماه با این موجودات بی‌تربیت ونازپرورده بسربرم .

خوب یادم است، ازهمان روزهای اول‌جنگ میان من وآن گروه گمراه‌وبی صفت ودورازمردمی آغاز گردید، جنگی‌خوفناك وهمیشگی.هنوزهم وقتی سرگذشت

غم‌انگیز آن‌روزهای سیاه رابخاطرمیآورم‌وآن ایام را در نظر مجسم میکنم بی‌اختیار اشك از چشمم سرازیر میگردد. راستی چه اطفال درنده خو وبیرحمی بودند .

یقین‌دارم امروز هرکدام از آنها کار خوب و آبرومندی دارد . شاید با اینکه مدتها از آن روزگارگذشته ،وقتی دور هم جمع‌میشوند وازدوران تحصیل‌یادمیکنند،از منهم‌سخن‌بگویند؛ ازمن‌که قیافهٔ آرام وخوی‌افتادگان‌داشتم و ناچار بودم‌یکه‌وتنهاباآن دستهٔ ددمنش نهان وآشکار بمبارزه پردازم .

خدایا با اینکه آن بچه‌های نااهل و سبك‌سرمرا همیشه عذاب داده‌اند،تمسخر واستهزا کرده‌اند ، مکافات بدشان مده، با همهٔ این شماتتها وتحقیرهائی که بمن روا داشته‌اند راضی نیستم‌که در تمام عمرغبار پریشانی برخاطرشان بنشیند .

هیچکس چون من نمیداند مدتها میان‌ترس وامید زیستن، با یك‌دسته‌بچه‌های شیطان صفت زندگی‌کردن، خود را برای شنیدن‌سخنان تحقیر آمیز آماده‌نگهداشتن، از شادی وشادکامی و همهٔ نعمتها چشم پوشیدن چقدر دشوار و جانکاه است . من‌باین بلاهاگرفتار آمده‌ام و زحمت تحمل این مصیبتها را بهتر ازهمه‌کس‌میدانم‌وناشدنیست اینهمه خفت و خسران را فراموش کنم ، مگردل من از سنگ یا آهن درست شده است ؟

تنها مایهٔ‌تسلی من درآن‌زمان، دیدار آن مردمقدس‌وروحانی بودکه‌درمدرسه فلسفه تدریس‌میکرد. همهٔ‌کارکنان آموزشگاه حتی ناظم و مدیر از اوحساب میبردند و بسزا احترامش میکردند. او در یکی از اطاقهای کهنهٔ مدرسه تنها بسر میبرد ، کم‌حرف میزد و با کسی گرم نمیگرفت. جز دو برادرش‌که اتفاقاً شاگرد من بودند هیچکس بدیدنش نمیرفت.

هر سحرگاه‌که از شدت پریشانی وآشفتگی از خواب برانگیخته میشدم‌ازدور میدیدم که اطاق آن‌مرد نورانی با نور ضعیفی روشن است و بعدها فهمیدم شبها همه شب‌کتب فلسفی مطالعه میکرده است .

گرچه باستفاده از محضرآن مردشریف شایق وآرزومند بودم اما از هیبت و خشونت و خودکامگی وی چندان‌بامن‌سخن‌گفته بودندکه‌جرأت نزدیك‌شدن‌باو‌نداشتم. قبلا باید بگویم درآن زمان بشدت دلباختهٔ مطالعهٔ افکار و اندیشه‌های فلسفی بودم و آرزو میکردم دراین علم سرآمد همه شوم اماز بدبختی نه خودم‌کتب‌فلسفی‌داشتم‌ونه درکتابخانه‌های شهر و مدرسه از این‌کتابها موجود بود . آخر یك‌روزپس‌ازدودلی و ترس فراوان تصمیم کردم پیش آن مرد بزرگوار بروم و کتاب فلسفهٔ « کند یاك ـ Condillac» را بامانت بگیرم .

هراسناك‌وشرمنده دو ضربت آهسته و کوتاه بردراطاق اوکوفتم، اجازهٔ ورود داد، موقر و بزرگوارانه روی‌صندلی کوتاهش نشسته و گرم مطالعه بود و پیپ می ـ کشید .بامهربانی‌سلام و دلجوئی کرد و من برای اینکه زیاد دردسرش ندهم بدون مقدمه‌کتاب «کندیاك» را طلبیدم . دلسوزانه برویم نگریست و با آهنگی‌عتاب‌آمیز و مهرانگیز گفت : « پسرك عزیز، هوس خواندن «کندیاك» کرده‌ای؟ چه‌خیال‌خام‌و بیهوده‌ای! آیا بهتر نیست پیپ مرا تازه‌کنی تا با دود آن‌کمی این خیالهای واهی و

ناروا را از سر بیرون‌کنیم؟» و چون دید ازگفتار و لطف او شرمسار شده‌ام گفت : «هر چه میخواهی بکن، کتاب‌کندیاك در طبقهٔ سوم سمت چپ کتابخانه قرار دارد ، بردار اما درست‌از آن‌مواظبت‌کن‌زیرا اگر صفحه‌ای از آن‌کنده و یاخراب‌شودگوشهایت را میبرم! »

در لحظه‌ای‌که میخواستم آن فیلسوف را ترك کنم نگاهی شفقت‌بار برویم‌کرد و گفت: «آیا براستی جویای مطالعه و تحصیل فلسفه هستی ؟ چه فکرکودکانه، اصلا فلسفه مفهوم و معنی‌ندارد، من چقدر بدبختم که باید درسی راکه بدان اعتقاد ندارم‌و هیچش میشمارم بشاگردان بیاموزم .آیا اینطور نیست؟ بیهوده در طلب‌این‌موهومات تلاش مکن، تشویش این‌کار مخور، میترسم برنگرانی و سرگردانی تو افزوده شود . تو بیش ازقسمت خود غم‌وغصه داری ، خبر دارم‌که این شاگردان معجب ومنفور چه اندازه تراآزار میدهند، خون خوردن و خون‌گریستن‌بیش‌از این برای‌هیچکس‌میسر نیست . »

دراین هنگام آن‌مرد روحانی خاموش‌شد. ازصورتش خوب‌نمایان‌بودکه‌هیجان و انقلابی در باطنش ایجادگردیده و من وقتی فهمیدم آن‌وجود عالیقدرچگونه‌با یك نظربکنه افکار و احساسات‌من پی‌برده‌است متحیر شدم ویادبدبختیها وتصور دلسوزیهای این‌آشنای تازه، بیك چشم‌بهم‌زدن دیدگانم را پر آب‌کردو برای اینکه اشك غماز بیش از این پرده در دردها و رازهای سر بمهر دلم نباشد ناچار ببهانه‌ای کتابرا جلوی صورتم گرفتم .

کشیش با لحن استوار و محکمی‌که هرکلمهٔ گفتارش تا اعماق جان‌و دل نفوذ میبافت‌بسخنان خود ادامه داد وگفت : «پسرك‌عزیزم‌باورکن‌خداپرستی وایمان‌واعتقاد بذات‌لایزال تنها وسیلهٔ رستگاری وشادکامی است . همیشه پروردگار بزرگ را بیاد داشته‌باش و نیایش‌کن، او ازهمه بمامهربانتراست. وقتی‌غصه‌وپریشان خیالی‌روح ترا میگدازد و زمانی‌که تنهائی‌و بیکسی تراافسرده‌و آزرده میکند باستان‌منیع‌پروردگار پناهنده شو وچارهٔ دردهایت را از او بجوی. پیروزی درمصائب‌ونوائب‌جز‌باتوکل‌بخدا برای‌کسی حاصل نمیشود، من آزموده‌ام ، سه چیز، آری تنها سه‌چیز: کار، دعابدرگاه خداو پیپ، باررنج‌وغصه را سبك‌وتحمل آنرا آسان میکند و گرنه‌استخوان مازیربار گران‌سختیها و ناملایمات سوده‌و جانمان فرسوده میشود . اما در بارهٔ فلاسفه ، یقین داشته‌باش آثارونوشته‌های‌ایشان مایهٔ تسلی و تسکین هیچکس نبوده‌ونخـواهد بود و خواندن‌آنها چشم ودل وافق زندگی‌را روشن نمیکند و من بیشتردوست‌دارم‌بجای‌یك فیلسوف متبحر و صاحب‌رأی ، محاسب‌ستارگان‌وشمارندهٔ دودپیپهای مردم باشم. آیا اعتبارفلسفه‌و فلاسفه را شناختی؟ با وجوداین اگر اصرار بخواندن کتب فلسفی داری ترا منع نمیکنم، کلید اطاق من همیشه بدر است ، هروقت‌میخواهی بیاوهرکتابرادلت خواست از طبقهٔ سوم سمت چپ بردار.»

از آن پس‌گاه و بیگاه برای برداشتن‌کتاب باطاق‌کشیش میرفتم،بیشتراوقات در اطاقش نبود و اگر هم بود، بآمد و رفت من اعتنا نمیکرد و اغلب جواب سلامم را هم نمی‌داد .

پس‌ازمدتی‌تعطیل‌دبستان‌فرارسید، تشریفات ختم سال تحصیلی و جشن تقسیم

جوایز بطرز مفصل‌ونسبةً باشکوهی پایان پذیرفت وشاگردان نیز برای خوشگذرانی ورفع خستگی دسته دسته به ییلاقهای باصفا وخوش آب وهوا رفتند . مدرسه تقریباً غیرمسکون ماندوموشها وگنجشکها آنجا خانه وآشیان گرفتند . دراین هنگام من‌در یکی‌ازاطاقهای محقرمدرسه منزل داشتم، آفتاب آنرا چون کورهٔ آهنگران گرم‌میکرد وامان نمیداد که لحظه‌ای آسوده زندگی‌کنم . تنها دلخوشیم این‌بودکه میتوانستم کتب فلسفه رابکام دل مطالعه وبررسی‌نمایم وگاه‌درین‌کارچندان زیاده روی میکردم‌که‌سرم چون سرب سنگین ودلم بیحال‌میشد. باین امید که ببرکت تحصیل‌علم، جاه‌ومقام‌یابم ونام خانواده‌ام را دوباره زنده کنم شبها تابسحرنمیخفتم واز مطالعه نمیآسودم. وقتی رمق ازتن وروشنی‌ازچشمم میرفت بازهم بخود میگفتم : پسرك، کوشش بیشترازاین، هنوزهم استقامت ، بازهم مجـاهدت وفداکاری .

یك روزدنبال یك مطالعهٔ طولانی دچارسرگیجه شدم . کلمات کتاب در جلوی چشمم میرقصید ، کتاب ومیزواطاق میچرخیدند ، برای اینکه بحال خود بازآیم از جابرخاستم اماچنان برزمین افتادم که همهٔ اعضایم‌ازکاربازماند . در این حال احساس کردم‌کسی باشدت دراطاقم را میکوبد وپدرم مراصدا میزند . زیـاد آرزوداشتم اورا ببینم اما افسوس‌که قوت‌گفتاورفتار در زبان وپایم باقی نمانده بود تادربرویش بگشایم وخوش‌آمدش بگویم . وقتی بحال خویش باز آمدم خودرا دربستربیماری ، کوفته و ناتوان دریافتم ، اطراف اطاق پرده های آبی روشنی آویخته بود و نور کم‌رنگی از پشت‌آنها بدرون میتابید . جز آهنگ یکنواخت ومنظم ساعت دیواری صدائی‌بگوش نمیرسید. ازحال ومکان خویش‌کاملا بیخبربودم ، ناگاه پدرم درحالیکه اشك‌شادی درچشم وخنده برلب داشت برابرم نمودارشد ودرکنارم جای گرفت . از شدت شوق وهیجان بگریه افتادم وگفتم : پدر ، این توهستی ؟ توئی یاخیالت درنظرم‌آمده‌است؟ در آغوشم بگیر ، نوازشم کن ، مهربانی نمای تا باور کنم دیدار ترا بخواب و خیال نمیبینم، زودباش، آغوش‌بگشای ، سرم راروی سینه‌ات بگذارتاازبرکت نفس‌تودوباره جان بگیرم . مادرم کجاست ؟ بگو، زودبگو، آیا پشت پرده‌پنهان شده تاناگهان‌خود رابنمایدآخرمن که طاقت دیردیدن‌اوراندارم . آنگاه دستهایم‌رابرای درآغوش‌گرفتن وجود خیالی مادرم درازوازهم بازکردم ، پدرم که قیافهٔ غم انگیزوچشمهای پرتمنای مرا دید پریشان شدوگفت : نه ، پسرك عزیزم . مادرت اینجا نیست ، بیهوده او را جستجونکن، من تنها بسراغ توآمده‌ام. این‌گفتگورابرای زمان دیگربگذار ،حالابدن خودرا بپوش و ساکت باش ، میترسم بیماریت برگردد و خطرناك شود . سپس گفت هشت روزپیش‌که برای دیدن تو بمدرسه‌آمدم هرچه فریادکردم دراطاق را بازنکردی باورم نمیآمد درخانه نباشی ؛ زیراصدایت رامیشنیدم که باخود میگفتی: پسرك‌چندان بکوش‌که نام‌دودمان خودرا همه جا مشهورکنی ، مردمان بلند نظرلحظه‌ای ازفداکاری وکاروکوشش نمیآسایند . ناچاردررا شکستم وباطاق داخل شدم درتب وتاب میسوختی حالت شدید وخطرناك بود، ازآن‌زمان لحظه‌ای‌از تودورنشدم و از تیمار و پرستاریت غفلت نکردم . افسوس‌که اکنون ناچارم ترا بحال خود بگذارم وبروم نمیدانی اگـر دیربرگردم چه عاقبت تلخ وبدی درکمین منست .

پدرم رفت ومن دراطاق بیماران دوباره بیکس‌وتنها ماندم ، شش‌هفتهٔ‌تمام‌شب

وروز دربستر بیماری کتاب میخواندم وبپایان کارخود میاندیشیدم ، رنگ برووتوان در تنم نمانده بود . مقارن این زمان مدرسه بازشد ومن نحیف تر ، پژمرده تروناامیدتر ازپیش آمادهٔ کارشدم . هزاران غم وغصه در دلم خانه گرفته بود ، امابیشتر در این اندیشه بودم که مبادا محصلین جدید مانند شاگردان قدیم بدخو وبی ادب باشند و با رفتاروکردارزننده وناهنجارخود جان وتنم را بفرسایند .

چند روزپس ازافتتاح مدرسه ، جشن تولد مدیردرچمن خارج ازشهربرپاشد، بیشترکارکنان باشتاب وشادی بآراستن وپرداختن اسباب کارسرگرم شدند . بعضی روی علفهای سبز ، سفره‌های رنگین میگستردند وبرخی شربت وشیرینی میچیدند.

بساط سروروشادکامی آماده ، اما فکروخیال من جای دیگربود ، میخواستم دروصف این جشن شعری بگویم تااستعداد وجوهرخود را بهمگان نشان دهم . همین کاررا هم کردم ومدیرپس ازایراد نطق مختصری روبمیهمانان کرد وگفت : «آقایان ! گویندهٔ گمنامی هم اکنون مناسب این جشن شعری چندگفته وفرستاده‌است، که‌میخوانم آنگاه اشعاری را که در وصف جشن وتمجید مدیر و تحسین همکارانم سروده بودم ، شمرده ومنظم خواند ، همه‌آفرین گفتند والتماس کردند گویندهٔ اشعارمعرفی شود . باشارهٔ مدیرازجای‌برخاستم وبحاضرین‌تعظیم‌کردم. همه برایم دست‌زدندوتحسین‌کردند. نمیدانید مدیرومعلمین باچه گرمی ازاین موفقیت بمن مبارکباد میگفتند یکی از دبیران التماس‌کرداشعارم را برایش‌بنویسم تادرروزنامه چاپ‌کند، معلمین دیگرچنان شادی وخوشحالی میکردند که انگاراین‌همه افتخارنصیب خودشان شده است . مدیر ازشدت وجد وسروردرپوست نمیگنجید ومیخواست مرا درآغوش بگیردوببوسد . اما افسوس که‌این خوشیها چه زود وچه‌آسان گذشت !

پس‌ازساعتی ناظم جای مدیرراگرفت وشروع بخواندن اشعار خودش‌کرد ، از انصاف نمیتوان گذشت شعرهایش بد نبود اماکسی اورانتواخت وتحسین‌نکرد. بیچاره‌با سرشکستگی وانفعال بجایش‌نشست وازشدت هیجان والتهاب اندامش میلرزید . باین ترتیب جشن خاتمه یافت وهمه پراکنده شدند . من ازکینه‌توزی وحسودی ناظم سخت اندیشناك شدم ویقین داشتم دیریازود بمکافات این خودنمائی گرفتارمیگردم.

***

روزهای افتتاح مدرسه بمن سخت وناگوارگذشت ، چه بسبب تعطیل تابستان رشتهٔ نظم کارها گسیخته شده بود و شاگردان مقررات مدرسه را زیر پا گذاشته ، شیطنت وشرارت میکردند ومن نیزهنوزنتوانسته بودم که بااعمال زوروقدرت آنها را برعایت انتظامات مجبورکنم . رویهمرفته کارها سامان درستی نداشت ودرست مشابه ساعت زنگ زده‌ای بود که دوباره بکارانداختن چرخهای آن ، مستلزم دقت وصرف نیروی فراوان باشد . امااین بی نظمی زیاد دوام نیافت وپس ازیکی دوهفته در نتیجهٔ کاردانی ومواظبت ناظم مدرسه ؛ انضباط کامل حکمروا شد .

از کار همکاران دیگرم خبر نداشتم ، اما خوب احساس میکردم که پیشرفت شاگردان من سریع و دلخواه نبود . خدا میداند ، شاید منهم گناهکار بودم زیرا بامید اینکه درکسب دانش‌کامیاب شوند آنها را بسختی جریمه وتنبیه میکردم . اما

این تدبیر هم مؤثر نبود و روز بروز به تندخوئی و سرشکستگی من افزوده میشد. دیگر برای برقراری نظم و انضباط چاره و وسیله‌ای در دست نداشتم.

یك روز شاگردان طغیان و آشوب بر پا کردند. فضای اطاق پر از قلم، و مدادوگلوله‌های کوچك کاغذی‌بود که شاگردان بطرف من و یکدیگر پرتاب‌میکردند چه دقایق وحشت‌زای و غم‌انگیزی!

برای اعادهٔ نظم ناچار بناظم مدرسه توسل جستم، میدانستم این کار نشانهٔ خفت و زبونی من ومایهٔ کبریا وغرور اوست، اما جز این چاره‌ای نداشتم. ناظم وقتی وارد اطاق درس‌شد وصدای کلیدهای آهنین او در فضا طنین انداز گردید همهٔ شاگردان خاموش شدند. هرکس بجایش نشست و بمطالعهٔ کتاب یا نوشتن تکلیف پرداخت. ناظم پس‌ازلحظه‌ای درنگ خیره و مستهزآنه بمن نگریست وبیرون رفت: من درین ساعت خود را سخت درمانده و بخت برگشته یافتم واحساس‌کردم‌بسر بردن بااین بچه‌های بی‌تربیت وخود خواه برایم پایان خوشی ندارد.

بی‌عرضگی و سستی و زبونی من زبانزد همهٔ همکارانم شده بود و هر وقت بدفتر آموزشگاه میرفتم مدیر با بی‌اعتنائی و سردی از من پذیرائی میکرد. ناچار همهٔ این خواریها وخفت‌ها را بر خویشتن هموار میکردم. اما یك روز ناسزا گوئی و تمرد شاگردی از حد گذشت و عاقبت بااو درآویختم و خود را بمصیبت تازه‌ای گرفتار کردم.

شرح این پیش‌آمد را میگویم تاهمه‌خلق بدانند یك فرد ضعیف وبینوا برای تحصیل روزی وکسب‌دانش وافتخار چه رنجها کشیده و چه زهرها نوشیده است. این شاگرد پلید با اینکه کمترین لیاقت و شایستگی نداشت، چون پدرش دارا و سرشناس بود همه احترامش میکردند وازاو میترسیدند، منهم جز این‌چاره‌ای‌نداشتم، اما در عین حال کاملا مواظب بودم که شخصیت ومقام خویش را حتی‌المقدور محفوظ دارم وخود را درمقابل او عاجز و زبون نشان ندهم-یك روز، بی ادبی و گستاخی را ازحد گذراند و آرامش وانضباط کلاس را با گفتار و رفتار شیطانی خود بر هم زد. باو گفتم کتابهایت را بردار و از کلاس بیرون برو. شاگردی چون تو لایق نشستن در این مکان مقدس نیست. چشمان درشت و وحشتزای خود را بمن دوخت و گفت: من، من بیرون بروم؟ محال است. میدانستم پایان این مجادله بنفع من نیست اما چون من حمله را آغازکرده‌بودم سزاوار ندیدم بیك نهیب از میدان بیرون بروم. گفتم بلی از کلاس خارج شو، بتو امر میکنم، دستور میدهم، فهمیدی؟.

دانش آموزان با بی‌صبری منتظر پایان این مجادله بودند، جنگی که میان معلمی بی‌پناه وشاگردی که مدیر و ناظم و همهٔ کارکنان پشتیبان او بودند راستی دیدنی بود!

بی‌پروا و مغرورانه شانه‌هارابالا انداخت، قیافهٔ درندگان گرفت و گفت: چه حرف‌ها، چه آرزوها، من که بحرف تو از جایم نمی‌جنبم. بیهوده آبروی خود-را میریزی! شاگردان هم آهسته او را بمقاومت و جسارت ترغیب و تشویق میکردند، با قدمهای استوار و محکم جلو رفتم تا اورا از کلاس بیرون کنم اما آن

موجود پلید وپست نهاد خطکش فلزی سنگینی را که آماده کرده بود چنان ببازویم زد که مدتها اثر آن باقی ماند. همهٔ شاگردان عمل وحشیانه‌اش را ستودند و بـاو آفرین گفتند. اما من با یك حرکت شدید و ناگهانی بیرونش کردم و پیروزمندانه بجای خویش بازگشتم. گرچه فتح بامن‌شده‌بود، ازپایان عمل خود اندیشناك بـودم و میترسیدم مدیر و ناظم برای خوشآمد پدر او مرا مورد مؤاخذه و سرزنش قراردهند و از مدرسه بیرونم کنند.

تا پایان ساعت درس مضطرب‌ونگران بودم وازشدت ترس وهیجان میلرزیدم. آن روز بدون بروز حادثه گذشت اما دو روز بعد، که آن شاگرد دیوصفت به‌مدرسه نیامد احساس کردم که حادثه‌ای اتفاق میافتد.

ساعت هفت‌ناگهان دربازشد ومدیر وناظم وپدر آن شاگرد یکی پس از دیگری وارد شدند. همهٔ شاگردان باحترام آنها برخاستند اما از من قوت وقدرت چنان‌سلب شده بود که نتوانستم از جای حرکت کنم، .مدیر بدون اینکه بمن اعتنا کند میـان اطاق درس‌ایستادوبالحن عتاب‌آمیزی‌گفت: «آقایان، یکی ازمعلمین به‌بهترین شاگردان من (مقصودش همان کودك بداخلاق وبی‌تربیت بود) آزار و بی‌احترامی کرده، من هیچ تصور نمیکردم آموزگاری اینقدر نا آزموده و گستاخ باشد که با خوب ترین و شریفترین محصلین وحشیانه رفتار کند. البته عمل ناروای او بی مکافات نمی‌ماند.» بازهم جملاتی گفت که من از شدت خشم و غضب معانی آنها را نفهمیدم.

خواستم از جای بر خیزم و با کمال تهور و بیباکی بگویم ؛ نه ، آقای مدیر اینطور نیست. آن‌شاگرد پست‌ترین و نااهل ترین شاگردانست. حتی از بچه هـای ولگرد بی‌ادب‌تر میباشد، اما مصلحت تو ایجاب میکند که برخلاف حق وعدالت مرا ملامت و از او جانبداری‌کنی. بلی میخواستم او را از این حق شکنی متنبه گردانم اما قدرت تکلم نداشتم.

پس ازآن پدر شاگرد آغاز سخن کرد وبالحنی که شایستهٔ مردمان فرومایه و پست نژاد است گفت: «آری این پسرك فقیر و بینوا که بغلط عنوان معلمی‌یافته‌مثل یك‌گاو وحشی پسرم را مجروح کرده، افسوس‌که‌طرف‌من مردنیست وگرنه سزایش‌را میدادم وباز افسوس طفل خطا بخش عزیزم جسارت و گستاخی او را بخشیده و مـرا از تنبیه او منع نموده وگرنه میدانستم چگونه روزگارش را سیاه کنم.»

تمام مدتی که این مرد نجیب ! و شرافتمند! گزافگوئی میکرد همهٔ‌شاگردان مستهزآنه بمن مینگریستند و میخندیدند. رنگ بصورتم نمانده بود و از شدت خشم وغضب مانند شـاخ نوخاسته‌ای که در گذرگاه بادهای سخت قرار گرفتـه بـاشد میلرزیدم وجرأت دفاع از خود نداشتم. میخواستم دهان بگشایم و آن مرد هرزه‌گو وپرمدعا را رسوا و ننگین کنم اما میدانستم مجازات من اخراج ازمدرسه خواهدبود و همهٔ نقشه‌هائی که برای زندگی آیندهٔ خود کشیده بودم برهم میخورد.

ناچار اینهمه دشنامها وتحقیرها را تحمل‌کردم وهیچ نگفتم. وقتی آنهابیرون رفتند درکلاس آشوب و همهمهٔ عجیبی برپا شد. دیگر هیچیك از شاگردان بسخنانم اعتنا وفرمانهایم‌را اطاعت نمیکرد وگاه نیز تهدید مینمودند که از تندخوئی و زبان بدمن بمدیر مدرسه و پدرانشان شکایت خواهند کرد.

چاره جزاین نیافتم که آن بچه‌های بازیگوش وگمراه را بحال خود بگذارم‌تا هرچه میخواهند بکنند. . اما این اندیشه درخاطرم قوت‌گرفت‌که از آن مرددیوصفت انتقام بگیرم.

دراین هنگام فصل‌زمستان فرارسیده ، آبها منجمد وچون‌سنگ‌سخت‌شده‌بود. هروقت به‌بخاری نزدیك و اندکی‌گرم میشدم خواب برمن چیره میگشت وبرای‌تسلط برمشاعرخود ناچاربودم قوای باقیمانده را بمقاومت برانگیزم، تکرارمیکنم سرماو پریشان خیالی رمقی درتنم باقی نگذاشته ، سخت بیچاره و ناتوانم‌کرده‌بود. درهمین احوال ازمعلم شمشیربازی مدرسه ، هنرزورآزمائی با این سلاح‌را میآموختم تا بااین فن از آن مرد پست‌ودون همتی‌که پیش شاگردانم مرا خوار و سبك کرده بود انتقام بگیرم.

یکروز پس ازتمرین ، معلم شمشیربازی مرا بگوشه‌ای‌کشیدوگفت: «میخواهم با تو دوسه کلمه صحبت بکنم . تنها دوسه‌کلمه، آیا بگفتهٔ من‌گوش‌میکنی؟»

لحن تضرع آمیزاوکبر ونخوتی درسرمن پدیدآوردکه پنداشتم بر عمروجثهٔ من بسی‌افزوده شده وبتمام معنی‌مردی‌کامل‌گردیده‌ام.

پیش ازآنکه جواب بگویم ملتمسانه گفت : « ازتوچه پنهان . مدتهاست دل درگرو مهر خوبروئی طنازو دلارام نهاده‌ام ، نمیدانی چه شوخ و زیباست ، لطافت شبنم سحرگاهی‌وبوی دل‌انگیزگل‌یاس‌دارد، میخواهم‌باقلم‌سحار خود حدیث آرزومندی مرا برایش بنویسی و باو بنمائی‌که چگونه بدام محبتش گرفتارشده‌ام و درتاب وتب عشق او میسوزم . این هنررا قلم تودارد وبس.» اوراست‌میگفت، من‌باهمهٔ‌کوچکی نویسندهٔ قابل‌وزبر دستی‌بودم ومیدانستم کلمات راچگونه‌بهم ربط وپیونددهم که‌زباندار وگویای رازباشد.

همان شب وقتی‌که شاگردان سرگرم مطالعه بودند اولین نامه را نوشتم و باو دادم ، اینکار یکماه دوام داشت ومن بطورمتوسط هرروزنامه مینوشتم وبآن شوریدهٔ برگشته بخت‌میدادم که برای دلدادهٔ‌خودبفرستد.

باین خاطرات ونوشته‌هاکه سالها از آن میگذرد اکنون بنظر تمسخرواستهزاء مینگرم اما سوگند میخورم‌که آنروزها جدی‌ومؤدبانه ازآنها یادمیکردم.

يك شب برف‌زیادی‌باریده و بازی کردن در صحن مدرسه را برای شاگردان دشوارکرده بود. همینکه زنگ خاتمهٔ درس اول نواخته شدمحصلین بتالار بزرگی‌که سابقاً جای درس‌بود شتافتندوببازی پرداختند .

سراسرفضای تالار راگردوغبار پوشیده بود و از هرگوشه داد و فریاد بگوش میرسید. دراین‌هنگام‌چنان مستغرق مطالعهٔ‌مکتوب برادرم شده بودم که اگرشاگردان همهٔ دیوارهای تالاررا فرومیریختند بآنها نمیپرداختم . برادرم نوشته بود : « پانزده روز است‌که بی‌خبرسفرکرده وهمه‌چیزرا پشت سرنهاده‌ام ، لازم نیست شرح حالم را برایت بنویسم، زیرا ناگفته میدانی ونانوشته میخوانی.گرچه دراول‌رنج بسیار کشیدم اما بختم زود یاوری‌کرد وکاری برای‌خود پیدا کردم . هرچند حقوقم ناچیز است و بزحمت‌کفاف خرجم را میدهد، باوجود این سعی میکنم از همین‌مبلغ مختصر اندکی ذخیره‌کنم وبرای پدرومادرمان بفرستم.»

«نمیدانی چشم‌انداز این شهر چه زیبا ودلگشاست وخورشید باچه دلربائی و فروزندگی درآسمان جلوه‌گری میکند. از زمانی‌که‌بدین شهر پا نهاده‌ام نگریسته‌ام، آیا باور میکنی ؟ . »

باین قسمت رسیده بودم که درشکه‌ای جلوی در دبستان ایستاد و بچه‌ها ورود فرماندار رابیکدیگر خبردادند. حاکم‌سالی یکی‌دوبار بیشتر بمدرسه نمیآمد، باینجهت ورود مجدد او پس‌از دو سه‌ماه ، غیر عادی مینمود . شاگردان برای اینکه از میان میله‌های آهنین پنجره اورا ببینند بیکدیگر تنه میزدند و دادو فریاد میکردند .

چه میدانم ، شاید اگر منهم آسوده خاطر وبی‌خیال بودم دیدن فرماندار را هوس میکردم امادرآن حال‌نقش برادرم در ضمیرم بود؛بگوشه‌ای پناه بردم وبخواندن باقی نامه‌اش سرگرم شدم . نوشته بود :

«چنانکه میدانی مادرمان تنها، واز خاموشی وبی‌اعتنائی تو گله‌مند و رنجیده خاطراست. برای او زودبزودکاغذ بنویس . اطاقی که اجاره کرده‌ام شایسته ودرخور پذیرائی تست . هرچند پنجره‌های‌آن کوتاه است اما سقف بلند وچشم‌انداز وسیع و زیبائی دارد. درست مثل اینکه برای سکونت شعرا وداستانسرایان ساخته وپرداخته شده . میدانم اگر اطاقم را ببینی ازآن دل نمیکنی ، بهمین جهت میل دارم باینجا بیائی تادرکنار یکدیگر زندگی کنیم تختخوابم زیاد بزرگ نیست اما میتوانیم باهم براحتی روی‌آن بخوابیم . در حفظ تندرستی خود بکوش ودر مدرسه بیش‌از اندازه زحمت مکش وتن بکارهای سنگین وطاقت‌فرسا مده ، میترسم بیمار و دردمند شوی . همیشه دوستم بدار ، مبادا مرا فراموش کنی .»

مطالعهٔ نامهٔ برادرم‌افکار واحساساتی‌آمیخته بغم وشادی در وجودم ایجاد کرد. گاه بی‌اختیارمی‌خندیدم ودیگرگاه بی‌اراده میگریستم ، چه اشکهائی ، درست مانند باران بهاری تند وفراوان .

زندگی ماههای سپری شده ناگهان چون تصاویر مبهم ازخاطرم گذشت وتذکار ویادآوری آن شرمنده وافسرده‌ام کرد . تصمیم کردم مثل برادرم پرکار وکوشا باشم تا درهای بسته شدهٔ نیکبختی را بروی خویش بگشایم .

درست مقارن همین زمان زنگ شروع درس نواخته شد وهمهٔ شاگردان بجای خویش صف کشیدند . موضوع صحبت بیشترشان آمدن فرماندار بمدرسه بود و وقتی بسوی کلاس میرفتند درشکهٔ اورا که جلوی در متوقف بود با اشاره بیکدیگر نشان میدادند .

من دوباره از پله‌ها پائین‌آمدم تاکاغذ برادرم را ازنو ، باحوصله و دقت تمام بخوانم ویکایک‌کلمات وجملات آنرا شمرده و با صدای بلند تکرار کنم تا خاطرم شاد شود :

دراین دقایق که برای من هیجان‌آور بود دربان‌آمد وگفت : «دراطاق مدیر شمارا میطلبند.» فوراً این خیال بسرم گذشت که فرماندار روز جشن، اشعار واخلاق ورفتار مرا پسندیده وشاید اکنون‌آمده است که شغل نویسندگی خود را بمن بسپارد . البته این خیالها برای جوانی چون من جاه‌جو ومستعد، شیرین وشادی‌آور ومایهٔ امید بود .

وقتی‌ازخم‌دالان میگذشتم‌چشمم بمعلم‌موسیقی افتاد که پژمرده و رنگ پریده ایستاده‌بود، میخواست سخنی‌بگوید امافرصتش ندادم و از برابرش گذشتم . پیش از ورود باطاق لباس‌و کراوات و موی‌سرم‌را مرتب کردم، و اندکی ایستادم تا نفسم آهسته و ضربان قلبم آرام‌تر گردد، ازآن پس باشوق‌وامید داخل اطاق شدم .

فرماندار بابی‌اعتنائی بسنگهای مرمر بالای بخاری تکیه داده ومدیربنده وار برابرش ایستاده بود . همینکه چشمش بمن‌افتاد با لحن تمسخرآمیزی‌که توأم‌باخشم و خشونت فراوان بودگفت : «اینست پسرك عاشق‌پیشه‌ای که با خادمهٔ من نرد محبت میبازد ؟» اول تصورکردم‌که‌فرماندار سخن بشوخی و مزاح میگوید اماحال پریشان و روی رنگ‌پریدهٔ مدیر و ناظم خلاف این پندار را نشان میداد .

آنگاه با همان لحن تمسخرآمیز بسخن ادامه دادوگفت: «حرف‌زدن‌باجوانی نظر باز، نویسنده و شاعربرای من مایهٔ مباهاتست، چه انسان خوش سلیقه وباذوقی!!! و چون حیرت و سرشکستگی مرا دید دستهٔ‌کاغذی را که تا آنوقت ندیده‌بودم‌برداشت و گفت: «بلی اینها نامه‌هائی است که در اطاق خادمهٔ من پیدا شده ، هر چند امضاء ندارد امانا‌ظم دبستان خط و سبك‌انشای ترا شناخته است و انکار فایده ندارد . »

میخواستم کاغذها را از نزدیك خوب ببینم و بخوانم ، مدیر مانع شد اما فرماندار آنها را نشان داد و گفت : «نگاه کن ، خوب نگاه کن ، هنوز هم اقرار نمیکنی؟»

بیك‌نگاه دنیادرنظرم تیره‌وتار شد. این دسته کاغذ مجموع نامه‌هائی بود که بخواهش معلم شمشیر بازی نوشته بودم‌تاازروی آنهابنویسد وبرای‌معشوقه‌اش بفرستد.

ممکن بود با دو سه کلمه، حقیقت رابرهمه کشف‌وآشکارکنم اماسادگی‌وپاکدلی زبانم را بست . در همان دقایق تلخ‌و پر اضطراب بخود تلقین کردم دوست‌بیچاره‌ام گناهکار و بدخواه من نبوده، یقین‌فرصت رونویس‌کردن نامه‌ها رانداشته،شرط انصاف ومردانگی نیست خود را برهانم واو راگرفتار و شرمنده کنم. اکنون هنگام‌فداکاری و از خود گذشتگی‌است، رنج خودوراحت یاران طلبیدن نشان آزادگی و بزرگواری میباشد. ناچار خاموش‌ماندم‌وهمین‌سکوت مایهٔ محکومیت من‌گردید . فرماندارکاغذها را درجیب خودگذاشت و بمدیر وناظم گفت: «حالا بوظیفهٔ خودعمل‌کنید» . مدیر تا نزدیك زمین پشت دو تا کرد و جواب داد: «سبك ترین مجازات او اینست‌که‌هشت روز دیگر از مدرسه بیرونش کنم، افسوس که شاگردان بی‌سرپرست میمانند وگرنه همین دقیقه عذرش را میخواستم. » ـ بنظرم آمدکلیدهای ناظم هم با صدای مهیب و گوش‌خراش خود محکومیت و مجازات مرا ابرام و تأیید کردند .

از شنیدن کلمهٔ «اخراج» زانوهایم سست و اعصابم متشنج گردید، باطاق خود باز گشتم و بی‌اختیار بگریه افتادم . معلم شمشیر بازی‌که تا این زمان منتظر من‌بود پیشم‌آمد وآشفته حال‌گفت: «گریستن‌چه‌فایده دارد ؟ برای چه، بگو ببینم فرماندار چه‌گفت و چه جواب دادی؟» بیچاره گمان میکرد اورا رسوا و بد نام کرده‌ام .

نخواستم و نگذاشتم زیاد رنج بکشد ، هر چه اتفاق افتاده بود شمرده برایش گفتم. وقتی فهمید بخاطر دوستی‌او بار گناهان و لغزشهای او را بردوش ناتوان خود کشیده‌ام صورتش برافروخته شد و گفت : «راستی چه خوش قلب و مهربان هستی،

همه خوبان باید رسم محبت را از توبیاموزند وآئین جوانمردی را ازتوتعلیم‌بگیرند.»
سپس دستم را بنشان امتنان سخت فشرد ودرحال بیرون رفتن ازاطاق‌گفت: «نگران مباش، من همین زمان پیش مدیر میروم وبخطای خود اقرار وبه بیگناهی تواعتراف میکنم چرابابد ترا ازمدرسه بیرون کنند؛ این‌کارناشدنی ومحالست، مگرمیگذارم؟»
سپس دوباره‌برگشت وگفت: «دوست‌مهربانم من دردنیا منفرد وتنها نیستم، مادر پیر وپرهیزگاری دارم‌که ازهمهٔ عالم تنها دلش‌بوجود من‌خوش است. ازتومیطلبم‌هنگامی که جسد من‌درزیرخاك نهان شد پایان غم‌انگیزکار مرا باوبنویسی وبزبان‌آرام وملایم تسلیتش بگوئی ونگذاری زیاد شیون وزاری کند.» این کلمات را با سوز وگداز و التهاب غیر قابل وصفی ادا کرد. گفتم: مگرمیخواهی کجا بروی؟ میخواهی چه‌کنی؟ چیزی راکه شبیه بلولهٔ اسلحهٔ کمری بود نشانم داد وگفت: «میروم تاخودرا از رنج وزحمت دایم برهانم، مرگ داروی درد درماندگان وبیچارگان است. من امروزبیش از حد طاقت درخود احساس ضعف وانکسار میکنم. پیش‌ازاین باخود عهد و پیمان بسته‌ام هنگامیکه غم ومحرومیت برمن چیره شد، قبل‌ازاینکه جسم وجانم‌رابفرساید بمأمن گورستان پناه برم واکنون سرآن دارم که بعهد خود وفا کنم. آری یکساعت دیگربرای همیشه ازتوجدا میشوم اما مهربانی وپاك دلی ترا حتی پس از مرگ هم فراموش نمیکنم.»

دستش را گرفتم وگفتم: خودکشی نشانهٔ ضعف ودون همتی است. این‌اندیشه بدرا ازسر بیرون کن. ازاینها گذشته مادر پیرومستمند تو بوجود دلیر و نیرومند تو دلخوش وامیدوار است، مگراو را دوست نداری؟ معلوم نیست پس‌از مرگ توازغصه زنده بماند.

خاموش وراضی شد که تصمیم خود را بتأخیر بیندازد شاید من هم بتوانم در این هشت روزمهلت کار خوب وسودمندی برای خود جستجو کنم.

همین زمان زنگ کلاس نواخته شد، من واو یکدیگررا درآغوش گرفتیم و ازهم جدا شدیم.

راستی انسان چه زود باور وفراموشکاراست و چه آسان تحت تأثیر افکار و احساسات متضاد دل آزرده یا شادمان میشود. وقتی من از اطاق مدیر بیرون شدم چشمم گریان ودلم مالامال غم واندوه بود اما چند دقیقه بعد که معلم شمشیربازی را ترك کردم شکفته وخندان ومغرور بودم که برای نجات وشادمانی دوست مهربانم بیدریغ ازکار وآسودگی‌دل برگرفته‌ام. باوجود این وقتی بکلاس رفتم‌آتش شادمانی وشوقی که جان ودلم را گرمی ونیرو داده بود ناگهان فرونشست، اندیشناك شدم و بخود گفتم: درست است که معلم شمشیربازی ازخودکشی منصرف وبزندگی امیدوار شده‌است اماآتیهٔ من‌چه خواهدبود وپس‌ازبیرون شدن ازدبستان چه‌طور وچه‌کاری‌برای خود بیابم؟ بیچاره‌مادرم‌که ازسرگردانی‌من‌همیشه ناراحت واشکبارخواهدبودوبیچاره‌ترخودم که‌کاخ نیکبختی‌آتیه‌ام را بخاطردیگران‌بدست خویش‌ویران وخراب‌کرده‌ام.

ناگاه دوباره یادبرادرم افتادم. بخاطرم‌آمد که‌آرزومند دیدارمنست،مخصوصاً نوشته‌که من واو باهم میتوانیم روی تختخوابش بخوابیم، از این چه بهتر، پیش او میروم تاشریك غم وشادی‌هم‌باشیم. اما وامهایم را چگونه بپردازم وباکدام پول‌اسباب سفررا روبراه‌کنم؟ بازیادم‌آمد که معلم شمشیربازی بجبران فداکاریهای‌جوانمردانه‌ای

که نسبت باو کرده‌ام، بدلخواه ، هرچه بخواهم بمن کمك و مساعدت میکند ، این خیالهای شیرین وشورانگیز همهٔ حوادث شومی‌را که اتفاق افتاده بود از خاطرم برد و نشانه‌های سرور وشادمانی چنان از صورتم خوانده میشد که وقتی ناظم برای تماشای سوختن وگداختن من بکلاس آمد مأیوس وپژمرده بازگشت. پس‌از پایان یافتن درس باطاق معلم شمشیربازی رفتم تا نقشه ونیت خودرا بدو بازگویم، نبود . تصور کردم آن بیچاره دوباره بفکر خودکشی افتاده. از دیگران که خبرش را پرسیدم گفتند بچمن رفته ، همان‌چمنی که روزهای تعطیل‌من وشاگردان بآنجا میرفتیم وازآن خاطرات‌خوب وبد فراوان دارم.

هوا بسیار سرد بود وبرف زیاد زمین را پوشیده بود. بجستجویش پرداختم و بی‌آنکه مرا ببیند مشاهده کردم دریکی از طالارهای باغ نزدیك چمن گرم صحبت و میخوارگی ونام من برزبانش است. حس کنجکاوی مرا برانگیخت تا حرفهایش را بشنوم. میخواستم دوستی، بلی دوستی را که ببهای بیچارگی و آوارگی خود ازچنگ رسوائی وبدنامی نجات داده بودم خوب بشناسم وببینم از من و فداکاری‌های من‌چگونه یاد میکند. درپناه سایبان مجاور طالار مخفی شدم، هوا سرد وتاریك وغم‌انگیز بود و برفهائیکه آب شده بود قطره قطره بسروورویم میریخت .

دوست من! با آب‌وتاب فراوان شرح‌آمدن فرماندار وخاموشی ومحکومیت‌مرا بالحن مسخره‌آمیزی شرح میداد. میگفت: «این پسرك بینوا چه ابله‌و زودباوراست، من آدم باین‌احمقی درهمهٔ عمر ندیده‌ام. برای اینکه از محکومیت واخراج‌خود زیاد اندوهناك نباشد باو گفتم پیش مدیر بگناه خود اقرار و ازآن پس خودکشی میکنم وبرای تأیید گفتار خود دستهٔ چپقم را بجای لولهٔ هفت‌تیر نشانش دادم. با اینکه‌هنوز کاملا هوا تاریك‌نشده بود احمق چپق را از تفنگ‌بازنشناخت واز فرط سفاهت وبلاهت همهٔ گفته‌هایم را باور کرد. »

هیچ رنجی بالاتر ازآن نیست‌که انسان بیدریغ دربارهٔ مردمان‌فریبکار فداکاری واحسان کند وبجای سپاسگزاری وپاداش نیکوکاری تعنت وناسزا بشنود. گمان‌نداشتم این‌موجود ناکس‌وبی‌صفت؛مردانگی وازخودگذشتگی مراچنین جزادهد نیکوکاری‌های مرااینگونه تلافی وجبران‌نماید. طبیعی است‌که مردمان حساس وخیرخواه‌هنگام بروز بلایا ومصائب‌سخت، جز پروردگار پناهگاهی ندارند و جز گریستن و صبوری کاری نمیتوانند کرد . منهم دل بعنایت پروردگار بستم و صورتم را از سیل اشك آبیاری کردم . بخدا نمیدانم هیجان و تشویش خاطر آن روز خود را چگونه و باستعانت کدام لفظ توصیف کنم، چشمم پرآب و دلم کباب شده‌بود. نه قدرت رفتن داشتم و نه یارای نشستن. درآن روز، درآن محیط مسموم وغم‌انگیز فهمیدم بعض مردم چه‌پلید ‌پست وچه بی‌وجدان و دیو سیرتند و زیر قیافهٔ آراسته و آرام گروهی چه‌شرارتها و خباثتها مکتوم ومختفی است. ای مردم خیرخواه وبزرگوار از مصاحبت و دوستی با چنین‌افراد سفله‌ودون بپرهیزید وگوهر تابناك‌وپربهای عاطفت ومحبت را رایگان نثار آنان نکنید تاچون‌من بهتان‌زده‌وپشیمان‌نباشید.افسوس‌که‌من‌این‌تجربه‌راگران آموختم.

دیگر ماندنم درآن مکان وحشت‌زای فایده و ثمر نداشت، خسته و فرسوده

بی‌آنکه هدف معینی درنظر داشته باشم براه افتادم اما پس از چند دقیقه از شدت درماندگی وبی‌پروائی پای درخت بلوطی، روی برفها بزمین افتادم و مانند کسی که تحت تأثیر قوهٔ نامرئی نیرومندی قدرت و مشاعرش روبزوال نهاده باشد سست و بی‌حال شدم .

خدا داناست، شاید اگر صدای زنگ‌دبستان که از راه دور بگوش میرسید مرا بیدار وهوشیار نمیکرد درآن محیط آرام که ببرکت وجود برف آذین وابهت خاصی یافته بود ساعت‌ها مینشستم و بی‌اختیار میگریستم اما انعکاس طنین زنگ مرا متوجه کرد که باید در تالار مطالعه مواظب شاگردان باشم ، با یك تصمیم متهورانه بیشتر غمهائی را که در دلم خانه گرفته بود بیرون کردم وبا قدمهای استوار و محکم رو براه دبستان نهادم . دیگر نه‌از دیدگانم چون باران بهاری اشك فرو میریخت ، نه گونه‌هایم چون خیری وشنبلید زرد بود. اگر درآن موقع کسی میخواست علت تغییر حالت ناگهانی مرا دریابد کافی بود که وجودضیعفم را تا داخل تالار مدرسه بدرقه‌کنند وببینند چگونه بحلقهٔ آهنینی که میان تالار آویخته شده بود مینگریستم و در میان کلاس آخرین نامه‌را برای برادرم با چه تحسر و افسردگی مینوشتم . آری پس از رسیدن بمدرسه ، یکسر بتالار رفتم، مخصوصاً بحلقهٔ آهنین خوب توجه کردم، ازآن پس میان فریاد و غوغای شاگردان این نامه را برای برادرم نوشتم :« میدانم روزگار نسبهٔ درازی‌است‌که‌گریستن‌وغم وغصه خوردن‌رافراموش کرده‌ای، البته وقتی روزگار بکام‌وخاطر شاد باشد، آزرده وغمگین بکنجی نشستن وازآسایش وسرور چشم‌پوشیدن دریغ است. نمیدانم اکنون که برای مدت نامعلومی تو و شادمانی را ازهم جدا میکنم گناه مرا می‌بخشی یا نه، خدا کند که چنین باشد. این روزها سعادت و نیکبختی از من روی برتافته و در دریای بیکران یأس وناکامی نا امیدانه دست وپا میزنم . جرم ناکرده از مدرسه بیرونم کرده‌اند، وام فراوان دارم و دست و دلم پی‌کار نمیرود . از همه کس خجالت میکشم وبدبختی وفلاکت دنیارا پیش نظرم مهیب وتیره نشان میدهد واز زنده بودن سخت اندیشناکم. میخواهم خود را بکشم تا از ننگ اینهمه فقر و مسکنت ویأس ومحرومیت برهم. »

«اگر شاگردان کنجکاوانه بمن نمینگریستند براین صفحهٔ کاغذ چندان اشك خونین میفشاندم که نشانه‌های آن ناکامیها و تیره‌روزی‌های مرا خوب بتو باز نمایند اما افسوس که گریه‌هم بکام نمیتوانم کرد. نمیخواهم داستان خودکشی مرا بمادرمان بگوئی. دل رؤف ونازك او تاب شنیدن این خبر جانکاه را ندارد. وقتی سالها ازاین ماجرا گذشت وحدیث مرگ من کهنه شد، اگر روزی ناچار شدی خبرم را بازگوئی افسانه‌ای بپرداز، بگو بینوا هنگام کوه‌پیمائی از ستیغ کوهی بزیر افتاد ومرد، یا در دریا غرق شد وپدر ومادرمان را بجای من درآغوش بگیر وبعوض من سرپای ایشان بسای. من چقدر تو وآنها را دوست دارم.»

پس‌ازآن این نامه را بمعلم فلسفه نوشتم:

«پدر روحانی! فشار بدبختی وپریشان روزگاری مرا از جان سیر، و ناچار بخودکشی کرد، از شما که لطف وعنایت بیدریغ خود را همیشه بمن ارزانی‌میداشتید

تمنا دارم کاغذی راکه ضمیمهٔ این نامه است ، برای برادرم و دستهٔ کوچکی از موی سرم را برای مادرم بفرستید . پدر مهربان هنگام اقامت در شهر « سارلاند » تنها شما بمن محبت و عنایت میکردید ، در این دم واپسین صادقانه از شما سپاسگزاری میکنم.»

پس از اتمام نامه هر دو را در یك پاکت بزرگی گذاشتم و روی آن نوشتم : «از اولین کسیکه جسم بیجان مرا ببیند التماس میکنم پاکت را بآقای کشیش معلم فلسفه بدهد .» سپس منتظرماندم تامطالعهٔ شاگردان تمام شود ، وبخوابگاه بروند .

یکساعت بعد از نیمه شب ، برای پایان دادن بزندگی پرمشقت و ملال انگیز خود سوی تالارراه افتادم . روی زمین پوشیده ازبرف و چراغ مرد روحانی همچنان روشن بود و بادسرد و سوزآوری میوزید . چهارپایهٔ فرسوده‌ای را که گوشهٔ تالار افتاده بود زیرپانهادم ، کراوات درازوبنفش رنگم را ازگردن بازکرده بحلقهٔ آهنین سرد وصیقلی بستم ومهیای مرگ شدم . دراین هنگام التهاب وهیجان شدیدی‌سراپایم را فرا گرفته بود وتب تنم را میسوخت .

معصومانه وترسنده بسرتاسر تالارکه غرق سردی وتاریکی بود نگریستم و در دل باخضوع وخشوع فراوان ازمادر وپدروبرادرم برای همیشه خداحافظی.ودرخواست بخشایش کردم

درست در همین لحظه ، دست سنگینی مرا ازروی چهارپایه ربود وکسی که صدایش بگوشم آشنا بود گفت : اکنون هنگام تاب بازی است ؟ چه رفتارکودکانه‌ای! باین ترتیب کشیش‌مقدس ، آن مرد روحانی‌که دردل شب برای برداشتن‌آب ازاطاق خود بیرون آمده و کوزه بدستش بود مرا از نیمه راه فنا بعالم هستی باز آورد . خودرا در آغوش اوجای دادم وگفتم : «پدرمقدس میخواهم از روزگار وبدی مردم نااهل وناسازگار بگورستان پناه برم ودرکوی خاموشان جای بگیرم ، بیشك درآنجا مدام درآسایش وراحت خواهم بود . بیش‌ازاین تاب تحمل بیچارگی و بدبختی ندارم بخدا بدنم زیربارگران فلاکت ومصیبت ناتوان وفرسوده شده .»

سپس در آن تاریکی وسکوت غم انگیز حلقهٔ‌آهن وکراوات وچهارپایه را نشانش دادم وگفتم : «اینها با وفاترین دوستان من هستند . همهٔ همراهان وآشنایان مرا طرد وازمصاحبت خود مأیوس ومحروم کرده‌اند . بگو ونشانم ده که میان جمع چگونه تنها زندگی کنم و بکدام دلخوشی با غم و رنج همخانه و همدم باشم ! » کشیش دستم را گرفت وگفت بیا ، من همیشه دوست وحامی تو خواهم بود ، از بد روزگار در پناهت میدارم و نمیگذارم رنج و آسیبی بتوبرسد واگر هم‌براستی مرگ را ازاین زندگی بیشتر دوست داری ، باطاق من بیا . هوای‌آن گرم و ملایم وبرای خودکشی مساعد تر است . من بدست خودم هروسیله که بخواهی برایت‌آماده و مهیا میکنم .

چون از فرمان او سرپیچی کردم کمرم را گرفت و با یك حرکت از زمینم ربود وباطاق خود برد . بخاری وچراغ میسوخت وکاغذهای زیادی با خطوط ناخوانا دراطراف اطاق پراکنده بود . وقتی گرم شدم وبمهربانی‌آن مرد روحانی دلخوش و امیدوارگشتم ، شرح زندگی‌پرحادثه وغم‌انگیزخود ، مخصوصاً رفتارناجوانمردانهٔ معلم

شمشیربازی را موبموبرایش باز گفتم . مشفقانه گفت : « همهٔ اینها ناچیز و مختصر است ، مصائب و شداید انسان را برای زندگی ورزیده و آماده میکند و بهتر از هر آموزگاری درس مبارزه ومقاومت را بدلشکستگان میآموزد . مدیر مدرسه ترا از مدرسه بیرون کرده ، چه اهمیت دارد ازکجا معلوم است که ترك خدمت آموزگاری طلایهٔ سعادت وترقی تونباشد ؟ نگران وترسان مباش همین فردا ، پیش ازاینکه‌مهلت هشت روزه سرآید ازاین شهربیرون برو، ملك خدا گشاده وپهناوراست ، در هردیار خوشتر یافتی بار اقامت بیفکن و تن بکار و زحمت بده ، من ضامن ، که روز بروز راضی تروشادمان ترباشی . اندیشهٔ قرضهایت را مکن ، من همهٔ آنها را میپردازم و اسباب سفرت راآماده میکنم . اکنون روی تختخواب من بخواب ، کارمن زیاداست ، باید تا صبح بیدار بمانم وبنویسم اگرهم خواب برچشمم چیره شد روی همین صندلی راحتی استراحت میکنم ، توآسوده باش . »

همینکه خوابیدم تمام حوادث یك روزرا بخاطر آوردم . راستی زندگی چه پرنشیب وفرازوچه آمیخته بشهد وشرنگ است . ساعتی پیش‌ازشدت غم ورنج بمرگ پناه بردم اکنون بادلی خوش درجوار وجای مرد مقدسی خوابیده‌ام .

بامدادان کشیش آهسته وبالطف ومدارا بیدارم کرد و گفت : «شتاب کن ، زنگ مدرسه را نواخته‌اند ، مثل همیشه سرکلاس برو، اما همینکه زنگ تفریح‌زده شد برگردتاحرفهایم را بتوبگویم . پس‌ازمراجعت گفت: «این پولهاازآن‌تست‌قسمتی از آنرا بطلبکارانت بده وباقی را زادوتوشهٔ راه کن، بیش ازاین فرصت گفتگوندارم وناچارم بکلاس بروم ، توهم برخیزوباگامهای محکم وخیال راحت ازاین شهر بیرون شو،کارکن، کوشا وشکرگزارباش ، تن‌بخواری وپستی مده‌وهروقت خسته‌شدی ازدود چپق کسب شادی ونیروکن.»آنگاه دفتر ها وکتابهایش را برداشت و از اطاق بیرون رفت . من باالتهاب و هیجان برای‌آخرین بار بتختخوابی که شبی بآسایش روی آن غنوده بودم وبکتابهائی‌که ازآن بهره یافته بودم نظرافکندم و یکی‌ازچپق های کهنهٔ آن مرد نیکوکارومقدس را برداشته ، بیرون رفتم . هنوزتالارسرد و تاریك وکراوات کهنهٔ بنفش رنگ من بحلقهٔ‌آهنین‌آویخته، چهارپایه بروی زمین افتاده بود .

بازهم برای من مشاهدهٔ کلاس وتالارمدرسه رعب‌آور وترسناك بود، میخواستم بتندی وچابکی ازآن محیط غم افزای بگذرم تاخاطرات جانکاه بیش‌ازاین روح و جانم را نفرساید .

همینکه برای گرفتن جا دردلیجان ، روبچاپارخانه نهادم صاحب کافه‌ودوست اوسراسیمه‌ونگران جلوآمده‌گفتند: تومیخواهی ازاین شهربروی‌بشهردیگراقامت‌کنی بسیارخوب،سفربخیر ، اما طلب‌ماچه خواهد شدوپول‌خودرا ازکه بگیریم؟باادب وخوش روئی‌آنهارابااطاق‌دربان‌بردم وباپولهائیکه کشیش مهربان داده‌بود،وامشان‌راپرداختم. نمیدانید بیچاره‌ها چگونه‌ازگفتار تندونامؤدبانهٔ خودخجل وشرمسارشدند وچه‌متملقانه پوزش طلبیدند . اما تعارف و دلجوئی ایشان دیگر در من اثر نداشت ، تا دیروز ممکن بود گول سخنان نرم وخدعه آمیزشان را بخورم اما توقف زیرسایبان وشنیدن سخنان معلم شمشیربازی ، درسها وتجربه هائی بمن‌آموخته بود که با همهٔ سادگی و زود باوری ، ناشدنی بود بازباین زودی‌ها فریفته گردم وسخنان بیهودهٔ ایشان را

راست انگارم- اتفاقاً هنگام برگشتن از چاپارخانه بامعلم شمشیربازی روبرو شدم،گفت شنیده‌ام میخواهی بروی ومارا تنها وبیدوست بگذاری، چه‌خبر شوم و تأثرآوری . اگر این‌قول درست باشد پس‌از تو دل‌بکه خوش کنم و بمهرورزی و دوستی چه‌کسی امیدوار باشم ؟ این‌جملات فریبنده را بالحن وقیافهٔ ریاکارانه بیان میکرد و بیچاره میپنداشت حقیقت حال وگفتار اوهنوز برمن مکتوم است. بایك‌نگاه تند وپرازکینه ونفرت باو فهماندم‌که مردی پست و بی‌وجدان وناکس و بی‌صفت است و تنها بغرامت بدآموزی وناپاکی وخیانت اوست‌که باید کار وجای خودرا بگذارم وبگذرم .

هنگامیکه برای برچیدن و برداشتن مایملك ناچیز خود بدبستان برگشتم شاگردان در کلاس گرم درس خواندن بودند و گاه‌گاه صدای کشیش نیکوکار بگوش میرسید ومرا بوجود مردان پاك‌نهاد ومهربان دلگرم و امیدوار میکرد. چون سپرده بود پیش ازخاتمهٔ درس‌او، ازاین شهر بیرون بروم باطراف اطاق مخروب ومرطوب، بمیز و چهارپایه سیاه و شکستهٔ خود و بچنارهائیکه شاخه‌های عریان آنها را برف پوشیده بود واز پشت پنجره خودنمائی میکردند، برای آخرین‌بار نظر انداخته با حالتی توأم بقهر و مهر دردل باهمه خداحافظی کردم. وقت عبوراز اطاق ناظم دسته کلید آهنین اورا بدیوار آویخته دیدم؛ لازم ببازگفتن نیست ، چه بارها، صدای این کلیدها مایهٔ اضطراب ونگرانی خاطر من ضعیف شده بود وچه‌بسیار مشاهدهٔ آن‌اجسام سخت وصیقلی وجود نحیف مرا چون پرکاه لرزانده ، ازخواب وخوراك وآسایش و بیخبری محروم کرده بود ، مانند ستمکشیدهٔ بجان رسیده‌ای که دشمن جان شکار خودرا دربند ببیند آنرا از درجدا وزیر لباسهایم پنهان کردم وبرای تسکین وتسلی دل‌آزردهٔ خویش درچاه عمیقی‌که درانتهای دبستان کنده‌شده بود افکندم .

درهمهٔ عمر بخاطر ندارم‌که غم‌دیگران مایهٔ نشاط وخوشدلی من شده باشداما آنروز وقتی از دبستان بیرون رفتم وناظم‌را سراسیمه وشتابان درجستجوی دسته‌کلید دیدم درخود احساس شادی ولذت کردم. بیچاره میخواست خبر آنها را ازمن بپرسد اما دل‌وجرأت نداشت. چشمهایش این رازرا بازمینمودند، من‌خوب فهمیدم-چه‌هوس داشتم تازمانیکه دسته‌کلیدهارا بیابد، یعنی تازمانیکه ازپای بیفتد، چون سایه دنبالش باشم واز آشفتگی وسرگشتگی وی‌لذت برم، اما شیپور حرکت دلیجان مرا از ماندن درآن‌مکان بازداشت ؛ بناچار بادلی مملو ازاحساسات‌متضاد غم‌وشادی، امیدوحسرت. دردل خروش برآوردم، ای دبستان شوم و مخوف برای همیشه از تو دور میشوم. ای همکارریاکار وبداندیش، ای‌اطفال جسور وبی‌ادب خداحافظ. خداحافظ ای‌سفلهٔ خود-خواه وبی‌هنری‌که درکلاس درس پیش جمع اطفال بی‌تربیت وشریر آبروی مرابخاك ریختی، من دل‌آزرده وگله‌مند ازشما روی برمیتابم و بدیاری‌که مردمان آن خوب و مهربانند سفر میکنم .

ای‌رانندهٔ مهربان شیپور عزیمت‌را بزن. ای‌دلیجان کهنه ازاین‌شهر چون‌باد بتندی بگذر ومرا ببرادرم برسان تادرآغوش گرم وپرمحبت اوغم‌وغصه‌های روزگار را فراموش کنم .

از گی‌دوموپسان

پشیمان

بعضی سرگذشتها وماجراها درروح اثرجاودانی میبخشد وهرچه روزگار بر آن‌بگذرد، یادآن ازخاطر نمیرود .

من ازاینگونه خاطرات بسیار دارم وداستانیکه اکنون برای شما باز میگویم بااینکه سالها ازآن گذشته، درنظرم چندان برجستگی وصراحت داردکه بدان‌میماند که‌دیروز اتفاق افتاده است .

ده‌یا دوازده ساله بودم‌که زن‌خیاطی بخانهٔما رفت وآمد میکرد. قیافهٔ معصوم وملایم اوخوب بخاطرم مانده، زنی بودپیر ، اما معلوم بودکه در جوانی آب و رنگ هوس‌انگیزی داشته ومیان خوبرویان بخوبروئی شهره بوده است. اندامی بلندولاغر داشت، هیچوقت بآرایش روی‌وموی نمیپرداخت وروی گونه‌ها، چانه، بینی‌وپیشانیش موهای پرپشت و انبوه روئیده بود .

ظاهرش نشان میدادکه باطنی آشفته ودلی‌پریشان دارد. پای راستش عیبناك بود و راه رفتنش تصورات و تخیلات عجیبی ایجاد میکرد . وقتی سنگینی بدن را روی پای‌سالم خود میانداخت چنان مینمودکه میخواست بایك‌جهش وحرکت ناگهانی برآلام و اسقام چیرگی یابد اما همینکه گرانی جسم را برپای معیوب و ناقص خویش میافکند، مثل‌این بود که بیچاره دستخوش غرقابی وحشتزای شده و در معرض فنا و زوال است .

ناشدنی بودکسی راه‌رفتن و قیافهٔ مظلوم وآرامش‌را ببیند و طوفانی از غم و اندوه در دلش برنخیزد .

روزهای سه‌شنبه‌که بخانهٔ مامیآمد ولباسهای کارکردهٔ ماراوصله وتعمیر میکرد من زودتر ازایام دیگر ازخواب برمیخاستم وبی‌درنگ وبی‌پروا بصندوقخانه‌که جای کار اوبود میرفتم .

زن مهربان همینکه مرا میدید در کنارم میگرفت و اگر زمستان بود برای اینکه دست وپایم فسرده ودردمند نشود، آتشدان کوچك خودرا پهلویم میگذاشت و ضمن کاربازبان شیوا وشیرین برایم داستان میگفت .

موضوع‌بیشتر قصه‌هایش اتفاقات قریهٔکوچك خودمان بود. یك‌وقت سرگذشت گاوی‌را شرح میداد، که‌ازده فرارکرده بود وپس‌از چندروز، دوباره جلوآسیاب‌بادی

گرفتار شده بود. وزمان دیگر حکایت تخم مرغی راکه روی زنگ بزرگ کلیسا یافته بودند وکسی سرگذشت آنرا نمیدانست بیان میکرد. یك وقت هم داستان جامه‌ای که دزدیده بودند وسگی ازده فرسنگی آنرا باز آورده وپیش صاحبش برده بود حکایت میکرد. قصه هایش آنقدر شنیدنی و شورانگیز بود که کلمهٔ آن دراعماق ذهن و دلم جا میگرفت. البته افسانه‌هائی که مادرم میگفت بنوبهٔ خود همه شیرین ودلپسند بودند اما اقرار می‌کنم که هیچکدام لطافت وجاذبهٔ قصه‌های آن زن ساده وخوش‌خوی رانداشتند.

یك روزسه‌شنبه ، دستهای خود راپر از فندق کردم وازپله‌ها بالارفتم تاپیش او بروم و حکایتهای شیرینش را بشنوم. درراکه گشودم دیدم زن بیچاره در حالی که هنوز دریك دست سوزن و بدست دیگر پیراهن مراداشت ، روی زمین افتاده ومرده بود. ازمشاهدهٔ این صحنهٔ شوم وجانگداز لرزیدم وبی‌اختیار فریادکشیدم. بیکدم همه دورش جمع شدند وباحسرت وحیرت بحالش میاندیشیدند . پزشك هم آمدومرگ اورا تأیید کرد. من نالان وگریان، ازآن مکان غم‌افزای بیرون آمده ، بگوشهٔ اطاق مجاور پناه بردم و درآنجا بگریستن پرداختم . ساعتی بعدپزشك و پدرومادرم بهمان اطاق آمده ، بی‌آنکه نگران من باشند دربارهٔ مرگ ناگهانی زن بیچاره باهم صحبت میکردند. دکترکه مردگرم ومهربانی بودبرای اینکه اندوه وپریشانی پدرومادرم را کم کند پس‌از کمی تردیدوسکوت لب گشودوگفت «میدانم این زن سالها بخانهٔ شما رفت وآمدداشته وبا هم آشنا و مأنوس بوده‌اید ، اما بیقین سرگذشت اورا بخوبی من نمیدانید . بلی، تنها من ویك نفردیگرکه سالهاست اورا ندیده‌ام ونمیدانم اکنون زنده یامرده است، اورا بهترازهمه‌کس میشناسیم. باخود عهد بسته‌بودم ماجرای زندگی این زن وحکایت پشیمانی ودردمندیش را بکسی بازنگویم . اما اکنون که مرده و ازمصائب وسختیها رسته‌است، نهفتن یا بازگفتن این راز تفاوتی نمیکند.

تازه باین آبادی رسیده بودم ،که جوانی لرزان وپریده‌رنگ، پیش من آمد و متضرعانه خواست ببالین بیمارمحتضرش بروم . حتی چندان امان نداد که گردوغبارراه را ازسرورو ولباسم بیفشانم ودستهایم را بشویم.

ناچارچون سایه بدنبالش افتادم. بخانه‌اش که رسیدیم همین زن را که آنروز هیوده ساله ودختری زیباودلارام بود ، مدهوش دیدم. سه‌جای پایش شکسته واستخوانها ازگوشت بیرون آمده بود . گرچه بشفایافتن اوامید نداشتم، اما بیدرنگ، با دلسوزی وحوصلهٔ بسیار ، بمعالجتش پرداختم، پس ازچند روز ، نشان بهبود در صورت او نمایان شدونگرانی و شوریدگی جوان کمی تسکین یافت . یك روزکه جوان راضی‌تر و شادمان‌تر مینمود، چگونگی حادثه‌را پرسیدم ، گفت: «من معلم وکمك کارمدیرمدرسهٔ این قریه‌ام، و این دخترهرهفته یك روز برای تعمیرلباس بخانهٔ اومیآمد. چنانکه می‌بینی صورت واندامی نسبةً دلپسندوزیبادارم. بسیاردختران دهٔ خاطرخواه من شدند اما چون به‌عفت وتقوامعتقدومؤمن بودم بایشان نمیپرداختم. ازاینهاگذشته میترسیدم مدیرمدرسه ازهوسبازی من آگاه شودوکارم را بدیگری سپارد، یك روزاتفاقاً من و این دختر باهم روبرو ودلباختهٔ یکدیگرشدیم و دراطاق زیر شیروانی خانهٔ مدیر ، که وسیع و کاملا تاریك بودقرارملاقات گذاشتیم . ظهرهمان‌روزدخترك بجای اینکه ازپله‌ها فرود آید وبخانه‌اش برود، دورازچشم دیگران باطاق بالارفت . و من نیز همینکه فرصت یافتم

دنبال اوشتافتم . نمیدانم چرا مدیر هم‌پس ازچند لحظه‌بهمان‌اطاق آمدوهمینکه‌مرادید پرسیدکه چه‌میکنی؟ نه‌عذروبهانه داشتم ونه فرصت چاره جوئی . ناچار گفتم امروز بیش ازروزهای دیگر خسته و کوفته شده‌ام و باینجا آمده‌ام که اندکی بیاسایم . در ضمن آهسته بدخترك سفارش‌کردم بآخراطاق پناهنده شودوبادست ، آرام، او رابدان سوی راندم.

هرچند باختفای رازز یادکوشیدم و بحقیقت حال اقراروا عتراف نکردم . اما مدیرآسان فهمیدکه منفردوتنها نیستم . آخرعصبی شدوباتشددگفت: «بخیالت رسوا کردن‌تو زحمت‌دارد؟ هم‌اکنون ناپاکی‌وپستی‌توراآشکار وبرملامیکنم.»

سپس برای آوردن چراغ، بیرون رفت وبرای اینکه فرارنکنیم دررااز بیرون بست. دختربیچاره ، دراین وقت ازترس رسوائی و شرمساری چون شعلۀ شمعی که‌در گذرگاه بادافروخته باشند میلرزید. من‌نیز سخت‌اندیشناك شده بودم زیرا اگر مدیر من واورا باهم میدید مرا طرد‌میکردوبیکاروبینوا میماندم.

دخترك برای‌رهاندن خود ازننگ‌وبدنامی، ناگهان تصمیم‌شوم‌ووحشت‌انگیزی گرفت. همینکه صدای پای مدیربگوشش رسید باهیجان والتهاب‌غیرقابل‌باوری‌گفت: چاره جزاین ندارم‌که بخاطرصیانت آبرو وشرف ، خود را ازپنجره‌ای‌که بکوچه باز است فرود افکنم . فراموش نکن ، وقتی مدیرآمد و تراتنها دید ومنفعل‌وشرمسار بازگشت‌زودبالای سرمن بیا، اگر هوش‌ورمق درتنم باقیمانده بود به تیمارم بپرداز ، اگرهم مرده بودم یاد مرا ازخاطربیرون‌کن .

چندان فرصت ندادکه خطراین کاررا باوبنمایم ، بیك‌حرکت‌خودرا به پنجره رساند و ازطبقۀ دوم خانه، خود را بدرون‌کوچه رهاکرد. مدیرکه‌آمدومرا سودا زده وتنها یافت‌شوریده وشرمساربازگشت . وقتی فرودآمدم، پای‌دخترچنانکه‌دیدی‌شکسته وسروصورتش مجروح وآغشته‌بخون‌شده‌بود.»

پزشك بسخنانش ادامه داد و گفت: « دختر بیچاره همینکه قدرت تکلم یافت بدون اینکه ازکوفتگی اعضا وشکستگی پامویه وشکوه‌کند گفت: «دکتر ، چه خوب تنبیه شدم، من مستحق این مجازات شدید بودم. سزای‌کسی‌که پای‌بند هوس‌شودهمین است.» تا وقتی بستری بود ، هروقت‌مرا میدید باآهنگی متین‌تر ومطمئن‌ترازهمیشه باز این‌جمله را تکرارمیکرد: خوب مجازات شدم، این تنبیه عدالت‌محض بود.

این‌حادثه اورا بیدار وپرهیزگارکردوازآن پس دیگر نه‌عاشق‌کسی‌شدنه‌معشوق کسی، این اولین و آخرین‌هوسبازی اوبودوچنانکه میدانید تا آخر عمر پاکدامن و منفردوتنها زیست ، دل‌بکس نبست وپا ازراه عفاف وتقوا بیرون‌ننهاد . چه‌خوب بود همۀ دختران وپسران ازاین حادثه پند میگرفتندوجان‌وتن‌را بگوهرعفت‌وپرهیزگاری که بزرگترین فضیلت‌وپربهاترین‌پیرایه وزیباترین زیوراست‌میاراستند.»

ازآن پس پزشك خاموش ، وسکوت حزن‌انگیزی برقرارشد.

ازدورمیدیدم‌که مادرم اشك میبارد‌وآهسته میگرید. چشمان‌پدرم را نیز خون گرفته‌بود . من‌همچنان‌مبهوت و سوگواردور ازنظردیگران‌درگوشه‌ای‌نشسته و بمرگ آن زن پرهیزگاروبتنهائی خود آنقدر اشك ریختم که بیهوش شدم ـ وقتی بخویشتن بازآمدم که جسد دوستدارم را بیرون میبردند.

ا. هنری امریکائی
۱۸۶۲ - ۱۹۱۰

هدیهٔ سال نو (۱)

یکدلار وهشتاد وهفت سنت ! تمام پولش همین بود وشصت سنت آن را پول خردهائی تشکیل میداد که (دلا) با چانه زدن با بقال و قصاب وسبزی فروش جمع کرده بود . این دفعهٔ سوم بود که (دلا) پولها را میشمرد، یکدلار وهشتاد و هفت سنت! فردا هم روز عید بود.

ظاهراً بجزاینکه روی نیمکت کهنه بیفتد و زار زار بگرید چارهٔ دیگری نداشت. همین کار را هم کرد.اوبخوبی‌پی برده بود که زندگی معجون دردآوری‌است از لبخند های زود گذر وانبوه غم واندوه وسیلاب اشك وزاری . هنگامیکه صدای گریهٔ خانم خانه کم‌کم فرو می‌نشست وضع خانه از این قرار بود: اطاق مبله‌ای که هفته‌ای ۸ دلار کرایه داشت . البته وضع ظاهری خانه طوری نبود که آنرا متعلق بگدایان بدانیم ولی درعین‌حال بیشباهت بکلبهٔ درویشان هم نبود.

در راهرو پائین یك صندوق نامه بدیوار نصب شده بود که هرگز پست چی نامه‌ای درآن نینداخته بود ودکمهٔ زنگی درپهلوی در قرارداشت که دست هیچ‌بشری روی‌آن فشار نیاورده بود، غیرازاینها پلاکی‌که نام (مسترجیمز) برآن حك شده بود ودر روی درجلب نظرمیکرد .

بنظرمیرسیدآنوقتیکه صاحب خانه هفته‌ای ۳۰ دلارحقوق میگرفته حروف، نامی که روی پلاك حك شده بود درخشندگی بیشتری داشته است.

ولی اکنون بمناسبت تنزل حقوق صاحبخانه بهفته‌ای ۲۰دلار آن درخشندگی اولیه را ازدست داده بود. هروقت که مستر جیمز بخانه میآمد و باطاقش در طبقهٔ فوقانی میرسید جیم نامیده میشد ودرکنار خانم‌جیمز یعنی همان دلا جای‌میگرفت. (دلا)زاریش تمام شد. گونه‌هایش رابا پودرپاش صاف ومرتب کرد وبکنار پنجره‌آمد وباچشمانی‌تاربه بیرون، بگربهٔ خاکستری رنگی که ازکنار نرده میگذشت خیره شد.

باخود فکرکرد فردا روز عید خواهد بود، ومن برای خرید هدیهٔ جیم فقط یکدلار وهشتاد وهفت سنت دارم.

واین نتیجهٔ ماهها پس‌انداز وپول صرفه جوئی اوبود. ازبیست دلاردرهفته که چیزی باقی‌نمیماند. مخارج مثل همیشه بیشتراز انتظار او شده بود. فقط یك دلارو

۱ـ دراین چند داستان توجه مؤلف بجمال معانی‌است نه بلطف بیان. دکتر حمیدی

هشتاد وهفت سنت داشت که برای جیم هدیه بخرد .

یك هدیهٔ زیبا وتمام عیار ونادر. هدیه‌ای که لایق جیم باشد .

ناگهان از پشت پنجره بجلوی آینه آمد، چشمانش برقی زد و بفاصلهٔ بیست ثانیه رنگ از چهره‌اش پرید؛ بسرعت گیسوان بلندش را که تا زیر زانویش میرسید بجلو سینه‌اش ریخت.

جیمز دارای دوچیز بود که خودش و دلا بآن‌دو می‌بالیدند .

یکی ازآن‌دوچیز ساعت جیبی طلائی بود که از پدر بزرگش بپدرش وپس‌ازاو به جیم بارث رسیده بود. دیگری گیسوان‌بلند دلا بود. گیسوان زیبای دلا چون‌آبشار طلائی‌رنگی میدرخشیدوتقریباً شبیه دامنی تا زیر زانویش را پوشانیده بود. آنها را ماهرانه بروی سرش جمع کرد وپس‌از مکث کوتاهی درمقابل آینه دو قطره اشك از روی گونه‌هایش لغزید وبروی قالی فرسوده وقرمز رنگ افتاد .

بلوز کهنهٔ قهوه‌ایش را پوشید وکلاه همرنگ آنرا برسر گذاشت وبعجله از در خارج شد .

درمقابل آرایشگاه (مادام صوفیا) ایستاد وجملهٔ (همه رقم موی مصنوعی موجود است) در روی شیشهٔ ویترین مغازه توجهش را جلب کرد . از پلکان بسرعت بالا رفت و درحالی‌که مثل بید میلرزید خودش را جمع کرد و وارد سالن شد و با پیرزن فربه سفیدموئی که سردی وخشکی از سرتا پایش میبارید روبرو گشت وگفت :

مادام موی مرا میخرید؛ پیرزن جواب داد (آری کلاهت را بردار ببینم چه ریختی است) دلا کلاهش را برداشت و از زیرآن آبشار طلائی‌رنگ سرازیرشد .

مادام صوفیا درحالیکه چنگال حریص خود را در خرمن زلف دلا فرو برده بود وآنرا با ولع زیرورو میکرد با خونسردی گفت (بیست دلار) چشمان دلا از خوشحالی برقی زد وبا عجله گفت (حاضرم، زودتربدهید) .

***

درظرف دوساعت کلیهٔ مغازه‌ها را برای خرید هدیهٔ جیم زیرپا کرد تا بالاخره آنرا یافت. مدتی آنرا برانداز کرد، درهیچیك از مغازه‌ها مانند آن یافت نمیشد ، مسلماً آنرا فقط برای جیم او ساخته بودند . زنجیری از طلای سفید بسیار سنگین و ساده ؛ البته چون دیگر چیزهای خوب ظاهر فریبنده‌ای نداشت، بلکه ارزش‌معنوی داشت و درخورساعت جیم بود. دلا بمحض دیدن‌آن دریافت که این زنجیر فقط لیاقت جیم او را دارد وبس، زیرا چون خود او سنگین وگرانبها بود.

پس‌از چانهٔ زیاد آنرا به بیست‌ویك دلار خرید وبا ۸۷ سنت باقیمانده بخانه بازگشت. جیم دیگر باداشتن چنین زنجیری همیشه جویای وقت خواهد بود چون‌گاهی اوقات بعلت تسمهٔ چرمی کهنه‌ای که بجای زنجیر بساعتش بسته بود یواشکی بآن‌نگاه میکرد .

هنگامیکه دلا بخانه رسید بفکر چاره‌ای برای ته ماندهٔ چپاول مادام صوفیا افتاد؛ چراغ را روشن کرد وپس‌از گرم کردن انبر فر بترمیم غارتی که از سخاوت توأم بعشق برسرش آمده بود پرداخت .

پس‌از ۴۰ دقیقه سرش با فرهای ریزی پوشیده شده بود . درآئینه عکس خودش را که بمردان بیش‌اززنان شباهت داشت نگاه کرد. با خود گفت (جیم مرا خواهد کشت. با یك نگاه بومی افریقائیم خواهد خواند. باشد آخر چکار میتوانستم بکنم؟! با یك دلار وهشتادوهفت سنت چه‌کاری از دستم ساخته بود؟) درسرساعت‌قهوه را درست کرد وتاوه را برای گرم‌شدن فر گذاشت .

جیم هرگز دیر نمیکرد. دلازنجیر را در دستش گرفت و درگوشهٔ میزنزدیك دری که جیم همیشه از آن داخل میشد قرار گرفت ، سپس صدای پای اورا در پائین پلکان شنید ولحظه‌ای رنگ از چهره‌اش پرید، عادت کرده بود که برای هرکار جزئی وسادهٔ روزانه‌اش در دل دعا کند؛ تا بدین وسیله مشکلش راآسان نماید. حالا در دل دعا میکرد :

خدایا کاری کن‌که از نظرش نیفتم وهمچنان زیبا بنظر بیایم.

در بازو جیم وارد شد!! در را پشت سرخود بست. جوانی باریك وجدی بنظر میآمد. طفلك ۲۲سال از سنش میگذشت وبار خانواده‌ای را بدوش میکشید! دستکش نداشت وبپالتوی نوی محتاج بود.

جیم پشت در ایستاد ومثل مجسمه خشك شد . چشمانش را بدلا دوخته بود و با حالتی بدلا خیره شده بود که دلا از بیان و پی‌بردن باحساسات درونی او عاجز شد وبوحشت افتاد! نه حالت خشم بود نه تعجب. نه سرزنش ونه هیچیك ازآن حالاتی که دلا خودش را برای برخورد با آنها حاضر کرده بود

او با همان حالت مخصوص بدون‌آنکه چشم از دلا برگیرد، باو خیره شده‌بود، دلا از پشت میز به سمت او رفت. فریاد کرد. جیم عزیزم مرا این طوری نگاه‌نکن، موهایم را زدم وبرای خریدن عیدی خوبی از برای‌تو فروختم . باور کن عزیزم بدون دادن عیدی خوبی بتو این‌عید برایم ناگوار بود. غصه‌نخور دوباره بلند خواهد شد.

مجبور بودم اینکار را بکنم، اهمیتی ندارد. خیلی زود بلند میشود . تبریك بگو. بیا روبوسی کنیم، نمیدونی چه عیدی قشنگی! چه عیدی خوبی برایت گرفتم.

جیم مثل‌اینکه هنوز هم باین‌حقیقت‌آشکار پی‌نبرده باشد، بازحمت‌زیادپرسید: موهایت را زدی؟

دلا جواب داد زدم وفروختم، آیا در هرصورت مرا مثل سابق دوست نداری؟ من‌خودم هستم. همان دلای قدیم تو، فقط موهایم را زدم مگر اینطورنیست ؟ جیم با کنجکاوی اطراف اطاق را گشت وبازهم احمقانه پرسید میگوئی موهایت‌را چیدی؟ دلا گفت بیخود دنبالش نگرد، میگویم فروختم، این‌هم رفت. شب عید است عصبانی‌نشو برای‌خاطر تو موهایم را از دست دادم ، ناگهان لحن صدایش تغییر کرد و درحالیکه بغض گلویش را گرفته بود گفت : جیم ممکن است موهای سرم بشماره درآیند ولی عشقم نسبت بتو از شمار اعداد خارج !ست! جیم شام‌را بکشم؟

جیم ناگهان بهوش آمد، دلایش را درآغوش کشید و درهمان حال بسته‌ای را از جیب پالتو بیرون آورد، برروی میز گذاشت و گفت:

دلای عزیزم! بیخود دربارهٔ من اشتباه مکن! هیچیك از این چیزها نمیتواند ذره‌ای از عشق وعلاقه‌ام نسبت بتو کم کند، اما اگرآن بسته را بازکنی علامت بهت اولیهٔ مرا درك خواهی کرد!

پنجه‌های سفید باعجله نخها وکاغذها را پاره‌کرد وفریادی ازخوشحالی برکشید! سپس ماتمی گرفت وشیونی بپا کرد که جیم با تمام قدرتش‌از عهدهٔ دلداریش برنمیآمد. زیرا یکدسته شانه‌ایکه مدتها آرزوی تصاحب آنها را کرده بود روی میز قرار داشت! شانه‌هائی درصدف لاك‌پشت بادوره‌های جواهرنشان که هرروز اقلایکدقیقه آنها را درپشت ویترین مغازه مینگریست.

شانه‌های گرانبهائی بود که سالیان دراز فقط بدیدارشان دلخوش بود و هرگز خیال نمیکرد روزی مالك آنها شود واکنون آنها ازآن او بودند ولی گیسوانی‌را که بایستی با آن زیور گران‌بها آراست از دست داده بود. آنها را بسینهٔ خود چسبانید سرشرا بلند کرد وبا چشمان پراشك ولبخندی گفت:

جیم! موهایم خیلی زود بلند میشود.

سپس دلا ناگهان چون گربه‌ای که حمله کند برای ارائهٔ عیدی جیم ازجایش پرید. جیم هنوز عیدی زیبایشرا ندیده بود، دستش را مشتاقانه جلوی او گرفت و مشتش را باز کرد فلز گرانبها از انعکاس آتش درون او میدرخشید.

قشنگ نیست جیم؟ برای یافتنش تمام شهر را زیرپا کردم، حالا دیگرروزی صدبار بساعتت نگاه خواهی کرد ، ساعتت را بده ببینم بهش میاد یا نه؟

بجای دادن ساعت ـ جیم نتوانست سرپا بایستد. خود را بروی نیمکت‌انداخت وخنده را سرداد، سپس رو بدلا کرد و گفت:

دلای عزیزم بیا عیدیهایمان را مدتی نگاهداریم. بقدری این‌ها زیبا وقشنگ هستند که بهتراست باین زودی مصرفشان نکنیم. من‌هم ساعتم را فروختم وبا پولش شانه را برای تو خریدم! حالا برو شام مرا بکش.

آندره موروا فرانسوی

بازگشت زندانی

داخل یکی از اطاقهای قطار دوازده‌نفر که از خستگی یارای‌حرکت‌نداشتند خاموش درکنار هم نشسته بودند. ولی در چشمانشان نشانی از خوشحالی دیده میشد. چون بعد از پنج سال دوری باز بدیدار میهن وخانه وخانوادهٔ خود موفق میشدند. آنها بیش‌از هرچیز وهرکس بفکر همسرانشان بودند. بعضی بعشق خود فکرمیکردند و امید داشتند، بعضی دیگر خاطرشان نگران بودکه‌آیا همسرانشان همانطور وفادار مانده‌اند؟ آیا باز خواهند توانست درکنار هم زندگی کنند و خاطرهٔ روزهای بدبختی را از یاد ببرند؟ آنها که فرزند داشتند خاطرشان جمع‌بود زیرا همسرانشان درخلال این مدت مشغول پرستاری این رشته‌های ناگسستنی بودند که وجودشان زن وشوهرها را بهم پیوند میدهد.

دریکی از گوشه‌های قطار، مرد بلند بالای لاغری که برق امید در دیدگانش میدرخشید، نشسته بود؛ وی‌رنو نام داشت و از اهل شاردوی بود. هنگامیکه قطار با سرعت سیاهی شب را درهم میشکافت و پیش میرفت وصدای یك‌نواختش سکوت را درهم میشکست؛ او با رفیق پهلوی خودش آلبر صحبت میکرد، میگفت: تو هم عروسی کرده‌ای؟ آلبر گفت بله دوسال پیش از جنگ عروسی کردم و حالا دوبچهٔ کوچك دارم، میل داری‌آنها را ببینی؟ واز جیب خود کیف چرمی کثیف و مستعملی را بیرون کشید وعکس پاره پاره‌ای را از آن بدر آورد، رنو با دیدن عکس همسر او گفت:

ـ راستی چه زن زیبائی است! آیا از این بازگشت خودت نگران نیستی؟

ـ نگران؟ برای چه نگران باشم؟ برعکس خیلی هم خوشحالم.

رنو گفت برای آنکه زنت زیباست، برای آنکه تنهاست، آلبر خنده‌ای کرد وگفت خاطرجمع باش، جز من مرد دیگری برای مارت وجود ندارد.

اگر بدانی چه روزگار خوشی داشتیم؟ اگر من کاغذهائی را که او در مدت این پنج سال برایم نوشته است بتو نشان بدهم.

رنو خندید و درجوابش گفت کاغذ؟ نوشتن کاغذ، دلیل‌نشد. منهم خیلی‌کاغذ دریافت کرده‌ام ومعهذا نگرانم.

آلبر گفت ممکن است تو از زنت اطمینان نداشته باشی.

رنو جواب داد ؛ نه‌اطمینان دارم ! شش‌سال است که باهم‌عروسی کرده‌ایم. ولی من ازآن کسانی هستم که هیچوقت نمیتوانم بخوشبختی خودم اعتماد داشته باشم. چون هر وقت با خودم فکر میکنم میبینم هلن برای من‌زیاد است، یعنی‌اوخوشگلتر از آنست که باید باشد، او بمحض اینکه پارچه‌ای را دست میزند لباس قشنگی‌میدوزد خانهٔ دهاتی ما را با سلیقهٔ زیادی تزئین کرده است.

آنوقت ...

بخود میگویم که در مدت‌جنگ خیلی‌ها بده ما رفته‌اند ، یعنی خیلی‌کسانیکه از من زیباترند و بلکه ...

از کجا معلوم است ؟ ممکن است انگلیسی ، آمریکائی ، میدانی که‌اینهاخیلی مورد توجه زنها و دختران قرار میگیرند.

آلبرگفت اینها هیچیك دلیل نمیشود ، اگر او ترا دوست داشته‌باشدنگرانی تو بیهوده است.

رنوگفت‌آخر تو نمیدانی پنج سال تنهائی با یك زن چه میکند. شاردوی‌مولد من است و او در آنجا قوم و خویش ندارد ، چه بسا که شیطان توانسته باشد او را فریب بدهد.

ولی من‌این را نمیتوانم تحمل بکنم ، اگر هنگام مراجعت بفهمم اتفاقی‌افتاده است! آلبر حرف او را قطع کرد و گفت‌چه میکنی ؛ گمان نمیکنم‌آنقدردیوانه‌باشی که او را بکشی.

رنوگفت ؛ نه او را نخواهم‌کشت حتی گله‌ای هم نخواهم کرد ، ولی میروم با اسم دیگری درمحل دوری‌کار میکنم.

خانه را با هرچه در آنست برای او میگذارم ! من احتیاج بهیچ‌چیز ندارم‌و براحتی میتوانم زندگی خود را تأمین کنم.

در این هنگام لکوموتیو سوت‌کشید ، ترمزها گرفته شد ، قطار در ایستگاه توقف کرد.

***

شهردار شاردوی معلم مدرسهٔ دهکده بود ؛ هنگامیکه صبح‌آنروز خبر ورود اسرای‌جنگ را شنید و فهمیدکه رنو هم جزوآنهاست ، تصمیم گرفت خودش‌این‌خبر را بزن او بدهد. وقتیکه وارد منزل رنوشد هلن رادید که مشغول مرتب‌کردن‌گلهای سرخ است ، جلو رفت وگفت :

مادام لماریه ، من آمده‌ام بشما خبر بدهم‌که شوهرتان صحیح وسالم از جبههٔ جنگ برگشته و در راه است‌و چون‌میدانم شما هم مثل ما از لحاظ خواربار درزحمت هستید خواستم بگویم که بهتر است قدری از صرفه جوئی کاسته و ورود شوهرتان را جشن بگیرید.

مادام لماریه فریادی از خوشحالی کشید وگفت خیال میکنید چه‌ساعتی‌بمنزل برسد ؟ شهردار جواب داد :

خبری‌که ما داریم میگوید قطار ساعت ۲۳ پاریس را ترک خواهد کردو چون این قطارها معمولا آهسته میروند و او باید بعد از پیاده شدن در ایستگاه تیویه چهار پنج کیلومتر پیاده بیاید ، تصور میکنم نزدیك ظهر بمنزل برسد.

هلن جواب داد بشما اطمینان میدهم که شوهرم ظهر غذای بسیار لذیذی خواهد خورد.

شهردار بعد از اینکه خداحافظی گرمی با او کرد گفت:

مادام لماریه درست است که شما اهل اینجا نیستید، ولی با حسن سلوك و رفتار خودتان، میتوانم بگویم که قلب همگی را تصاحب کرده‌اید.

روزیکه بنا بود قطار وارد شاردوی شود؛ هلن صبح ساعت ۶ از خواب برخاست و مشغول پاك کردن منزل شد، شیشه‌ها را با دقت تمام شست، روبانهای پرده راکه از کثرت استعمال کهنه شده بود عوض کرد، بعد نزد مارسیال سلمانی دهکده رفت و موهای خودش را فرزد، پس از مراجعت آن لباس ابریشمین را که در تمام این مدت نپوشیده بود از گنجه بیرون آورد و پوشید، وقتی دقت کرد با کمال تأسف دید کمر آن برایش گشاد شده، بیاد آورد که مصائب جنگ چقدر باو آسیب رسانیده! قبل از اینکه ناهار را درست کند فکر کرد شوهرش به دسر شکلا علاقهٔ زیادی دارد و یادش آمد که باو گفته بودند در دهکدهٔ کوچك مجاور شیرینی فروشی مسکن دارد که شکلاهای خوبی درست میکند؛ تصمیم گرفت برود و از آن شکلاها بخرد. هنگام رفتن باخود گفت الان ساعت ۸ است و هرچقدر هم غیبت من طول بکشد ساعت ۹ منزل خواهم بود.

اگر چه خیلی خوشحال بود ولی باز ناراحتی در دلش احساس میکرد.

در حالیکه نوای ملایمی را زیر لب زمزمه میکرد و سفره را میچید، باخود فکر کرد؛ راستی شوهرم از آن سفرهٔ خشتی قرمز و سفید خیلی خوشش میآید.

چون اولین غذای خودمان را در این خانه روی آن سفره خورده‌ایم.

آن بشقابهای پشت گل و یك بطر شراب کهنه چقدر باعث خوشحالی رنو خواهد شد! شوهرش بگل علاقهٔ زیادی داشت و میگفت هیچکس بهتر از من نمیتواند از گلها نگهداری کند.

پس باین فکر دستهٔ گلی سه رنگ بشکل پرچم فرانسه از گلهای داودی سفید و تاج خروس قرمز و بنفشه‌های آبی، درست کرد و آنرا در وسط میز قرار داد، بعد با نگاه تحسین آمیزی تمام اشیاء سالن کوچك خودش را تماشا کرد و برای خرید شکلا خارج شد.

وقتی ازخانه بیرون میرفت باخود گفت:

الان ساعت ۸ است و من ساعت ۹ برخواهم گشت.

***

خانهٔ آنها قدری دورتر از دهکده بود وکسی نمیتوانست سرباز پریده رنگی را ببیند که با نگاههای کنجکاو وارد منزل میشد.

رنو لحظه‌ای بتماشای خانهٔ خود و گلهائی که اطراف آنرا احاطه کرده بود ایستاد و بعد در حالیکه بآرامی جلو میرفت صدا کرد: هلن! ولی هرچه صبر کرد جوابی نشنید!

باز صدا کرد: هلن! هلن!.

این مرتبه هم جوابی نشنید!! بآرامی کنار پنجره رفت و دید که میز ناهار را برای دونفر آماده کرده‌اند، سرگیجهٔ عجیبی باودست داد و برای اینکه تعادل خودش را حفظ

کند بدیوار تکیه کرد و زیر لب گفت :
خدایا .. پس او تنها زندگی نمیکند .
یکساعت بعد که هلن مراجعت کرد یکی از همسایه‌ها باو گفت :
من رنو را دیدم که با سرعت دور میشد! هرچه صدا کردم سرش را هم بر-
نگرداند.
هلن پرسید دور میشد؟ از کدام طرف ؟
زن همسایه گفت بطرف تیویه میرفت .
هلن بخانهٔ شهردار دوید، اما اوهم اطلاعی از رنو نداشت.
هلن باو گفت آقای شهردار! رنو مرد حسودی است من اورا خوب میشناسم.
او یقین از دیدن میزی که من برای دو نفر مهیا کرده بودم خیال بدی در بارهٔ من
کرده و رفته است.
آقای شهردار! کاری بکنید . من انتظار اورا میکشیدم، شما نمیدانید من
چقدر رنو را دوست دارم.
شهردار فوراً دوچرخه سواری رابه‌تیویه‌فرستادوبه‌ژاندارمری‌هم‌اطلاع داد.
ولی رنولماریه مفقود شده بود.
هلن تمام شب‌را کنار میز بیدار نشست ! گلهای سه‌رنگ رفته‌رفته از گـرما
پژمرده میشد!! هفته‌ها گذشت و از رنو خبری نرسید.
امروز بیش‌از دوسال ازآن روزغم‌انگیز میگذرد و هیچکس حتی نامی‌هم از
رنو نشنیده است! اما من این داستان را مینویسم شاید رنو آنرا بشنود و نزدهمسرش
باز گردد.
زیرا در همهٔ این دو سال همسرش همچنان در انتظار اوست .

آلفونس دوده فرانسوی

۱۸۴۰ - ۱۸۹۷

آرلزین

خون و شبنم

همیشه، هنگامیکه میخواستم از آسیاب خودم بدهکده بروم ، از مقابل یك خانۀ کوچك دهاتی عبور میکردم که درانتهای باغ بزرگی قرار داشت و اطرافش را گلهای وحشی احاطه کرده‌بود. این منزل نمونۀ کاملی ازیك خانۀ دهاتی بود که‌رویش را با شیروانی قرمز پوشانده بودند و نمای آن قهوه‌ای رنگ بنظر میرسید.

چرا این خانه نظر مرا جلب میکرد؟ برای چه دربستۀ این خانۀزیبای‌دهاتی قلب مرا درهم میفشرد؟ این رازی بود که خودم هم نمیتوانستم بفهمم؛ همیشه‌ازدیدن این خانه بدن من یخ میکرد .

تمام اطراف آنرا سکوت بی‌انتهائی احاطه کرده بود... وقتی کسی ازمقابل آن عبور میکرد، صدای پارس سگها شنیده نمیشد وکلاغها بدون اینکه فریادی‌بزنند از شاخۀ درختها میپریدند و فرار میکردند ..

داخل خانه هیچ صدائی بگوش نمیرسید، راستی اگرآن پرده‌های سفیدپشت پنجره‌ها آویزان نبود ودود ازسقف آن‌خانه بالا نمیرفت، هر رهگذری‌تصورمیکرد که این خانه سالهاست متروك و غیر مسکون مانده و هیچکس در آن زندگی نمی‌کند .

***

دیروز هنگام ظهر بود که من از دهکده برمیگشتم وبرای اینکه آفتاب اذیتم نکند، از زیر سایۀ دیوارهای وسط راه میگذشتم .

مقابل آن خانه که رسیدم، دهاتیها بدون سر و صدا،آرام ، مشغول پر کردن چهار چرخۀ خود ازینجه و کاه بودند. در خانه باز بود، نگاهی بداخل کردم ؛ در انتهای باغ، پیرمرد سپید موئی که کت کوتاه وشلوار پاره‌ای بپا داشت روی نیمکت سنگی نشسته و سر خود را بین دو دست گرفته بود.

ایستادم و مدتی باین منظره نگاه کردم . یکی از دهاتیها با صدای آرامی بمن گفت :

آهسته... ارباب ما بعد از بدبختی‌که برای‌پسرش پیش‌آمده همیشه‌همینطور ساکت و محزون است.

در همین لحظه‌یك‌زن و یك‌طفل‌کوچك که لباس سیاه برتن‌داشتند از کنارما گذشتند ووارد باغ شدند.

دهاتی صحبت خود را ادامه داد و با همان صدای ملایم گفت :

این خانم زن‌ارباب و این طفل هم پسرکوچك اوست؛ بعداز واقعهٔ شومی که برایشان رخ‌داده هرروز بکلیسا میروند ... آقا ... اتفاق خیلی بدی بود. پدر ومادر ژان هنوز لباس عزا را از تن در نیاورده‌اند .

این را گفت و بروی چهارچرخه پرید و آنرا براه انداخت .

منکه کاملا کنجکاو شده بودم و میل‌داشتم این داستان‌رابدانم‌ازدهاتی‌خواهش کردم‌که مرا هم پهلوی خود بنشاند و شرح این واقعه را برایم بگوید .

***

گفت: اسم او ژان بود، بیست سال از عمرش میگذشت ، صورتی گشاده و هیکلی ورزیده داشت...

مثل دخترها محجوب بود، زیبائی اندام و صورتش آنقدر جالب توجه‌بود که تمام زنان دهکده باو علاقه داشتند، ولی او بغیر از همان دختر کوچك‌آرلزین که یکبار او را در «لیس‌دآرل» دیده بود ، بهیچ کس فکر نمیکرد .

پدر و مادر ژان با این محبت مخالف بودند و بارها بژان گفته بودند ، که این دختر خیلی سبك و جلف است و از این گذشته پدر و مادرش هم با ماهمشهری نیستند...

ولی ژان فقط آرلزین خودش را میخواست و میگفت :

اگر او را بمن ندهند خواهم مرد .

پس از مدتها ، ناچار پدر و مادر ژان راضی شدند و تصمیم‌گرفتند که بعداز برداشت محصول عروسی را برپا کنند .

***

آنروز... عصریکشنبه بود. تمام‌افراد خانوادهٔ ژان‌گرد میز نشسته‌وبسلامت آرلزین‌که در آن مجلس حضور نداشت و قرار بود بزودی نامزد ژان بشود، جامهای خودشان را سر میکشیدند.

مردی... پشت درآمد... و با صدای لرزان و مضطربی گفت : میخواهم با ارباب صحبت کنم .

پدر ژان از باغ بیرون رفت... تا او را ببیند .

مرد ناشناس با همان صدای لرزان گفت : ارباب، شما میخواهید اورا برای پسرتان بگیرید، این دختر دو سال نامزد من بوده ، اگر باور ندارید : ببینید اینها همه کاغذهائیست که او برای من نوشته، از وقتی پسر شما بفکر ازدواج با اوافتاده پدرومادر این دختر دیگر مرا نمی‌شناسند. من امشب باینجا آمدم برای آنکه فکر میکنم این دختر با سوابقی‌که با من داشته نمیتواند زن مرد دیگری بشود .

پدر ژان بکاغذهانگاهی‌کرد و با خونسردی گفت: بسیار خوب ..حالا ممکن

است بیائید یك گیلاس شراب باما بنوشید .
ولی مرد ناشناس جواب داد : متشکرم. من بیشتر از آنکه تشنه‌باشم‌متأثرم.
و بلافاصله بعد ازاین حرف دور شد . پدر بدون اینکه تغییر حالی پیداکند، باطاق برگشت و سرجای خود پشت میز نشست و شام با خوشی بپایان رسید .
آنشب ژان بهمراهی پدرش از خانه خارج شدند و بصحرا رفتند .
غیبت آنها مدتی طول کشید، ووقتی بخانه آمدند، مادر ژان هنوزبیدارنشسته بود و انتظار آنها را میکشید .

***

بعد از آن شب ژان دیگر از آرلزین صحبتی نکرد . ولی هنوز اورا دوست داشت و شاید خیلی هم‌بیش از همیشه دوستش داشت . تنها حس خودخواهی او مانع میشد از اینکه اظهاری بکند و همین درد بود که بالاخره آن جوان بدبخت راکشت .
گاهی تمام روز را تنها بدون اینکه حرفی بزند در گوشه‌ای می‌نشست و حرکتی نمیکرد، روزدیگر، زمینی راکه‌باید ده‌نفر برگردانند،بتنهائی برمیگرداند.
هر روز عصر جادهٔ آرل را میگرفت وآنقدر میرفت تاآخرین انوار روز در پشت دیوارهای بلند کلیسای دهکده خاموش میشد . . بعد از آن با قدمهای آرام بخانه برمیگشت. پدر و مادر ژان از دیدن او باین حال که همیشه ساکت و مغموم‌بود نمیدانستند چه بکنند مثل اینکه همه پیش بینی میکردند که عاقبت حادثهٔ شومی پیش خواهد آمد .
یکشب سر میز غذا، مادر ژان با چشم‌های اشك‌آلود باو گفت :
ژان،گوش‌کن ، اگر او را اینقدر دوست داری ما حرفی نداریم ، پدر او از خجالت قرمز شده بود، سرش‌را بزیر افکند، ولی ژان بدون اینکه حرفی بزند از جایش برخاست‌واز اطاق بیرون رفت .

***

ازآنروز ببعد ژان طرز زندگی خودش را عوض کرد و برای اینکه پدر و مادرش را خوشحال کند، همیشه خود را بشاش و خوشحال نشان میداد ، گاهی در مجالس رقصی که دردهکده برپا میشد، شرکت میکردوگاهی‌هم یکباره‌هاسری‌میزد .
پدر ژان از اینکه حال پسرش روببهبود میرفت خوشحال بود، ولی مادر او هنوز هم در تردید و نگرانی بسر میبرد و بیش از همیشه مراقب ژان بود .
ژان با برادرکوچکش در یك اطاق میخوابید . مادر بیچاره از فرطنگرانی تختخواب خودش را پشت در اطاق او زده بود و همه شب‌در آنجا میخوابید .
عاقبت عید فرا رسید ...
خوشحالی سراسر دهکده را فرا گرفت ، مثل اینکه شراب از آسمان میبارید .
شعله‌های آتشبازی تمام دهکده را روشن کرده بود ، فانوس‌های رنگا رنگ کاغذی که همه با گل تزئین شده بود بروی شاخه‌های درختها و بالای دیوار خانه‌ها دیده میشد

ژان خیلی خوشحال بنظر میرسید، چند بار بامادرش رقصید، مادربیچاره از خوشحالی گریه میکرد.

چون نیمه شب فرا رسید وهمگی ببستر خود رفتند، ژان نتوانست بخوابد. روز بعد برادر کوچکش تعریف میکرد که ژان تمام شب را گریه کرده است.

صبح خیلی زود ، قبل از طلوع آفتاب ، ناگهان‌مادر ژان شنید که کسی با عجله از اطاق خارج شد.

فریاد زد ... ژان ... تو هستی؟ ولی ژان که به تندی از پله‌ها بالا میرفت جوابی نداد.

مادر سراسیمه از اطاق خارج شد و دوباره فریاد زد :

ژان ... کجا میروی ؟

ژان همچنان از پله‌ها بالا میرفت و مادرش هم در پی او میدوید و فریاد میکشید :

ژان. ترا بخدا. بگو.. برای خدا.. کجا میروی ؟

ولی ژان بازهم بدون اینکه جوابی بدهد وارد انبار شد و در را از داخل قفل کرد .

مادربیچاره همانطور در پشت در فریاد میکشید :

ژان... ژانهٔ من.. جواب بده چه میخواهی بکنی؟ بادست‌های لرزانش دستهٔ در را گرفت و فشار داد .

پنجره باز شد و صدای افتادن جسمی بروی سنگهای حیاط بگوش رسید .

***

آری... ژان گفته بود من او را دوست دارم. اگر او را بمن ندهید خودم را خواهم کشت .

معلوم شد که تنفر هم قدرت ندارد عشق‌را بکشد.

آه که ما چه قلبهای پستی داریم .

آنروز صبح ، ساکنین دهکده از خود میپرسیدند. زنی که امروز در خانهٔ ارباب فریاد میزد، کی بود ؟!

در آنجا، پائین پنجره، روی سنگهای کنار عمارت، مقابل میز سنگی که از شبنم و خون پوشیده شده بود، مادر، فرزند مردهٔ خویش‌رادرآغوش خویش میفشرد.

ویکتور هوگو فرانسوی
۱۸۸۵-۱۸۰۲

بیچارگان

آنشب، یك‌شب طولانی بود، آن‌کلبهٔ محقر درکنار دریا تك وتنها مانده‌بود، درون آن‌کلبه باهمهٔ تاریکی، نورانی وروشن بود، دریکطرف تور ماهیگیری بدیوار آویخته شده بود و در طرف دیگر یك تختخواب دیده میشد. در کنار آن بر روی بستری درروی تخته‌ها، پنج‌طفل کوچك خوابیده بودند، نور لرزان آتش قرمزرنگ اجاق بسقف افتاده بود، مادر بچه‌ها که زن ماهیگیری بود سرش را ببستر آنها تکیه داده و بآرامی دعا میخواند.

خیالات‌محزون وافکار وحشتناك آرامش اورا سلب کرده بود، او تنها، کاملا تنها بود وبا کمال‌دقت واضطراب بهیاهوی بیرون گوش میداد. انتظار میکشید، ترس و وحشت روح او را درهم میفشرد و قلب او را سخت میلرزاند.

در بیرون؛ پشت پنجرهٔ کلبه، دریای خشمگین میغرید، طوفان همه جا را در میان چنگال خود میفشرد، دریا فریاد میکشید وخودرا با امواج سفید کف‌آلود به ساحل میزد، از صدای فریاد دریا اضطراب ووحشت و از نالهٔ طوفان حزن واندوه و گریه احساس میشد، صاحب این کلبه یکنفر ماهیگیر بود که آنروز هنگام غروب برای صید ماهی بدریا رفته و هنوز بازنگشته بود، ساعتهای متمادی میگذشت که او با طوفان دست بگریبان بود وبا امواج میجنگید.

او از دورترین سالهای طفولیت مجبور شده بود گردن بفرمان زندگی بگذارد وبشغل پرخطر ماهیگیری بپردازد، وآنشب مدتها میگذشت که‌باین زندگی‌وحشتناك و سراسر زد وخورد واضطراب عادت کرده‌بود، باین زندگی خو گرفته بود. درهوای بارانی؛ طوفانی؛ کولاك و برف ویخبندان و بالاخره در سخت ترین و منقلب ترین ساعات دریا، باز بدریا میرفت. مثل اینکه برای او مرگ یك امر عادی و پیش پا افتاده شده بود، هیچ چیز برایش اهمیت نداشت، همیشه با خود میگفت:

بچه‌ها نان لازم دارند، پس نمیشود ازطوفان ترسید، باید رفت، با زندگی وبا امواج خروشان مبارزه کرد، او همیشه‌باهمین فکریکه وتنها درقایق خودمی‌نشست و بمیان طوفان میرفت، بمیان امواج دریای لایتناهی.

چقدر جرأت میخواهد! چقدرمهارت لازم دارد که‌انسان بتواند خودرا باامواج

دریا بسپارد ودرعین‌حال بااین امواج بجنگد ! چه‌مشکل است‌که انسان بتواند باطوفان و دریای خروشان مبارزه کند، برای اینکار یکعمر تجربه لازم است . باید بازوهای قوی داشت، هنگام طوفان ، امواج مانند مارهای سمج ازاطراف قایق بالا میآیند و شاید از ترس ووحشت باداست‌که امواج مینالند وکف‌سفید پس میدهند .

ژانی زن ماهیگیر هنوز نخوابیده وبیدار بود، اگرهم میل داشت نمیتوانست بخوابد، اضطراب وناراحتی باو اجازهٔ استراحت نمیداد، صداها و فریادهای این‌شب طوفانی بگوش اومیرسید و اورا مجبور میکردکه بکمترین وکوچکترین آنها گوش فرا دهد .

گاهی صدای شوم وخشك پرنده‌های دریائی بگوش میرسید واین هیاهو شوهر اورا در نظرش مجسم میکرد که درقایق خود نشسته و در میان امواج هولناك بالا و پائین میرود. ژانی سر خودش‌را ببستر کودکانش تکیه داده ودرحزن وسکوت عمیقی فرو رفته‌بود .

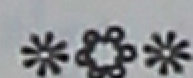
باخودش فکر میکرد؛ چقدر زندگی کردن درفقر و تنگدستی سخت است ، چقدر دست بگریبان بودن بابیپولی ونداری دشوار است؛ تازه‌ما با وجود تحمل تمام این‌مشقات وناراحتیها، فقط نان‌جو میتوانیم بخوریم، همهٔ اهل این‌خانه پابرهنه‌اند ، بایدتمام عمررا تحمل کنند، بافقر بجنگند، برای‌چه؟ آخر برای چه ؟ چرا ؟

طوفان شدت پیدامیکرد، دریا میغرید وامواج هرلحظه مانند کوهی برروی ساحل خراب میشدند ، ازمیان ابرومه دریائی، گاهی ستاره‌ای میدرخشید، همانطور که جرقه‌ای درکورهٔ آهنگری، درمیان دودها بدرخشد ومحو گردد ، این ستاره‌هم بزودی پنهان میشد .

نیمه‌شب فرا رسیده بود، حتماً درآن لحظه خوشبخت‌ها ، متمولین، پولدارها با خوشی و شادمانی مشغول عیش و نوش ورقص و پایکوبی بودند، ولی دراین ساعت ماهیگیر در چه‌حال بود ؟

او بدبخت، بیچاره ، رنگ پریده شنل چرمیش را بدوش کشیده، در سیاهی مه‌آلود و بی‌انتهای شب درقایق خود بانتظار سرنوشت نشسته بود، مدام پیش میرفت ولی ازساحل خبری نبود، درنظر ژانی، زن بدبخت و منتظر اوتصاویر وحشتناك و مناظر تلخ وزننده یکی بدتر ازدیگری مجسم میشد، قلب او ازتأثر و اندوه منقلب بود وفشرده میشد و از چشمانش اشك فرو میریخت و بی‌اختیار این جمله‌را بالبهای لرزان ومرتعش تکرار میکرد، خدای من !

چه‌بسا ماهیگیرانکه درته دریا خفته‌اند ، همهٔ آنها در شبی نظیر امشب رفته وباز نگشته‌اند .



ژانی فانوس را برداشت ، فکر کرد موقع آن رسیده که باستقبال شوهرش برود. باخود فکر میکرد، آیادریا هنوز آرام نشده ؟ شاید هوا روشن شده‌و طوفان ازشدت غضب‌خود کاسته باشد. بایدبروم ببینم آیابرج دیده‌بان روشن است؟

ژانی از کلبه خارج شد ، بطلوع صبح خیلی مانده بود . مه غلیظ سراسر

اقیانوس‌را پوشانیده بود، دریا مانند پیش و بلکه سخت‌تر میغرید وباران هم شروع شده بود .

ژانی بزحمت ومثل کورها پیش میرفت ، یکمرتبه بکلبهٔ تاریکی برخورد ، این کلبه درتاریکی مطلق غرق شده‌بود، نه‌چراغی درآن میسوخت ونه‌نوری از آن بچشم میخورد، باد باشدت ازبام پراز سوراخ آن میگذشت ونعره میکشید ونزدیك بود یکباره کلبه‌را ازجا بکند .

ژانی لحظه‌ای ایستاد، فکر کرد این کلبهٔ همسایهٔ ناخوش ماست ، زن بدبخت درچنین شبی و دراین غوغا تنهاست ، باید بروم ببینم آیا احتیاجی ندارد ؟ راستی فکر زندگی وبدبختی اورا بکلی ازخاطر من‌برده بود. شوهرم دیروز میگفت‌که حال او خیلی بداست. باید حتماً اورا ببینم ، ژانی دررا بشدت کوفت ، جوابی نیامد ، با خودش میگفت ، دلم بحال‌او میسوزد! او فقیر است! از ماهم فقیرتر است، بچه‌هایش بیکس و بی‌پدرند، حتماً برای خوردن‌هم چیزی ندارند ! تنها بیچارگانند که دلشان بحال‌هم میسوزد، ژانی دررا میکوفت وفریاد میکشید تاشاید کسی صدای اورا بشنود و در را باز کند ولی صدای او در میان غوغا و هیاهوی طوفان غرق میشد وجوابی نمیرسید. ناگهان ازشدت فشارضربات او، درکلبه خود بخود باز شد ، ژانی بی‌اختیار قدم بدرون گذاشت وکلبهٔ تاریك را با نور زردرنگ فانوس خود روشن کرد، ولی در قدم اول وحشت زده بر جای خود خشك شد ، در گوشه‌ای زن همسایه بیحرکت افتاده بود ، پاهایش خمیده و دهانش نیمه باز بود، روح بدبخت و معذب او ، او را ترك گفته بود و از تمام زندگیش پس‌از یك عمر مبارزهٔ بافقر و تنگدستی همین جسم سرد برجا مانده بود .

درپهلوی این‌جسد سرد، دوطفل اوبخواب شیرین وعمیقی رفته بودند مادر ، هنگام خواب روپوش پارهٔ خودرا بروی آنها انداخته بود تاسردشان نشود .

یك‌لحظه بعد ژانی از آنجا بیرون آمد. با بازوهای لرزانش پتوئی را که بهم پیچیده بود بزحمت‌حمل میکرد . چرا قلب‌او اینقدر بااضطراب میزد؟ چرا پاهای او میلرزید؟ چرا باترس باطراف مینگریست؟ هنگامیکه بخانه‌رسید، ساحل بآرامی از پشت‌مه بیرون میآمد. . . ژانی رنگ‌پریده و مضطرب روی صندلی پهلوی بستر نشسته بود وهنوز انتظار شوهرش‌را میکشید. باز اضطراب واندوه باو حمله کرده ، چیزی‌نمانده‌بودکه قلب‌او از شدت حزن پاره‌پاره شود، از میان لبهایش کلمات آهسته ونامفهومی بیرون میآمد، با خود میگفت:

این چه‌کاری بود کردم ؟ مگر شوهرم دردوغم کم داشت؟ او برای نان دادن من وپنج بچه‌ام اینهمه زحمت میکشید، حالا اینهاهم اضافه شدند ! خدایا مثل اینکه شوهرم آمد، نه‌قطعاً خیال میکنم، اینطور بنظرم میآید ، هیچکس نیست، اصلا بد روزگاری شده ، خودما چیزی نداریم بخوریم ! کار خوبی نکردم ولی چه میتوانستم بکنم؟ حتماً شوهرم مرا خواهدزد، من میدانم سزاوار کتك هستم، مثل اینکه آمد! نه‌این صدای باد است ! خدایا من‌چقدر احمقم، تمام شب‌را بابیصبری منتظر اوبودم حالا از آمدنش میترسم ! ژانی خسته و کوفته سرش را بدستش تکیه داد و بخواب ناراحتی فرو رفت .

***

حالا دیگر صدای غرش دریا ونالهٔ باد بگوش نمیرسید، ناگهان‌یکدست قوی درکلبه را بازکرد، روشنائی کمرنگ وبشاش‌صبح ازلای در بداخل کلبه تابیدوهمراه این روشنائی، مرد ماهیگیر هم بدرون آمد وفریاد زد: آمدم!

ژانی بیدار شد وخوشحال از جا جست ولبان خودرا به شنل زبر و خیس او چسباند وآنرا بوسید ، شوهرش اورا درآغوش کشید وبچشمانش نگریست ! ژانی با صدای لرزانی گفت : عزیز من بالاخره‌آمدی ! آیا سلامتی ؟ شکاری بدست‌آوردی؟

ماهیگیر گفت:

– شکار نبود ! پارو ازدستم دررفت ! تورپاره شد ! چیزی به مرگم نمانده بود، چه باید کرد؟ حالا بگو ببینم بچه ها سلامتند ؟ چه هوای بدی است، نزدیك بود غرق شوم ! چندبار بدهان مرگ افتادم! توبی من چه کردی؟

ژانی گفت :

– منتظر تو بودم ،کمی خیاطی کردم ، نزدیك بود ازترس بمیرم؟ خیلی از تو نگران بودم ، تمام شب دریا غرید ، بچه‌ها خوبند، آیا میدانی اتفاق بدی‌افتاده؟ من طرف صبح رفتم نزد همسایه. بدبخت دیشب مرده. بچه‌هایش تنها و بی‌سرپرست مانده‌اند . ژانی بیچاره در حالیکه این حرفها را میزد ازاضطراب وناراحتی رنگ برنگ میشد .

کلماتش را نمیتوانست مرتب‌کند. ازکتك میترسید، مثل‌اینکه کاربدی کرده بود، باز گفت آنها خیلی کوچولو هستند ، دختربزرگش تازه براه افتاده!

ماهیگیر بفکرفرو رفت وبالاخره گفت: بدبختها! چه پیش‌آمد بدی ! حتماً ازبین خواهند رفت ! چه کسی تربیت‌آنها را بعهده خواهد گرفت ؟ تمام اهل این ده فقیرند! آنها اغلب خودشان چیزی ندارند بخورند. من باکمال میل‌آنهارا میپذیرم ولی ما خودمان پنج طفل داریم... چه باید کرد؟

ماهیگیر باحزن و اندوه کلاه خیس‌خودش را بگوشه‌ای پرتاب‌کرد وبازرزیر لب گفت:

نه! فکر لازم نیست! ما پنج بچه داریم! آنها هم دوتا هستند ! خوب ، هفت تا خواهند شد ! نمیتوانیم بگذاریم این بچه ها مثل توله سگ بمیرند. آخر ما انسان هستیم! وآنوقت صدایش را بلند ترکرد وگفت: ژانی بدوآنها را ازآنجا بیاور. حتماً خیلی خواهند ترسید! مادرشان هنگام مرگ فکرکرده که ماآنها را تنها نخواهیم گذاشت.

من‌آنها را قبول میکنم! بلکه هم خداوند بخاطرآنها صید بهتری‌بمامرحمت کند! بزرگ میشوند وما را یاری میکنند ، ژانی درحالیکه جلوبسترزانوزده بود و اشك خوشحالی ازچشمانش فرو میریخت، پتو را ازروی آنها عقب کشید و گفت : آنها خیلی وقت است اینجا هستند .

سامرست موام انگلیسی
۱۸۷۴ - ۱۹۵۲

راهنمای کلیسا

آنروز بعد ازظهر درکلیسای «سنت پطرز» مراسم نامگذاری برقرار بود ، آلبرراهنمای قدیمی‌کلیسا لباس‌رسمی خودش‌را پوشیده بود وخیلی مرتب وتروتمیز بنظرمیرسید، آلبرهروقت این‌لباس رسمی را میپوشید یکنوع شعف و خوشحالی بینظیر قلبش را فرا میگرفت، چون تنها درچنین‌حالی بود که همان عظمت وجلالی را که آرزو داشت درخود مشاهده میکرد .

برعکس درروزهای معمولیکه لباس‌کارش را در تن داشت، دائماً مضطرب و نگران بود. مثل اینکه احساس میکرد این لباسهای کثیف اورا موجود شلخته و بی لیاقتی بدیگران معرفی خواهد کرد .

آلبر درکلیسا زندگانی آرامی داشت وبیشتر روزها ساعات خودش‌رابا آوردن صندلی برای پیرزنهای علیلیکه میخواستند درصحن کلیسا بنشینند، یاجابجا کردن تابلوهای نقاشی‌میگذراند. وگاهی هم بیش‌ازحد معمول‌انتظاررفتن‌کشیش‌را میکشید؛ چون او باید همیشه بعد از تمام کارکنان کلیسا محل‌کار خود را ترك میکرد .

آنروز هم مدتی انتظار کشیده بود، ولی کشیش همچنان در صحن محراب قدم میزد وگوئی اصلا خیال رفتن بمنزل‌را نداشت و آلبرهم رفته رفته ازاین‌معطلی بیموقع خسته میشد وزیرلب غرغر میکرد که:

« مگرارباب نمیداند که منهم خسته هستم و گذشته از این باید برای چای عصر پیش زنم باشم ؟!»

این کشیش که بتازگی بسرپرستی کلیسای سنت پطرز منصوب شده بود قیافه‌ای بسیار جدی وخشك وصورتی برافروخته داشت .

خیلی‌آرام وخونسرد صحبت میکرد، صدایش‌شیرین وجذاب بود، صورت‌او نشان میداد که تازه چهلمین سال زندگانیرا آغازکرده است.

از روزی که باین کلیسا آمده بود آلبر، احساس یك ناراحتی فوق‌العاده در دل خود میکرد وهنوز ازرفتن کشیش سابق متأسف بود وهروقت بیاد اومیافتاد از صمیم قلب متأثر میشد .

بیاد میآوردکه اوچه مرد بیسروصدا و نیکوکاری بود ، ازقیل‌وقال وسروصدا تنفرداشت ، تنها بکارهای کلیسا و اموری‌که مربوط بخودش‌بود میپرداخت‌ومثل این کشیش تازه‌وارد نبودکه اصرار داشته‌باشد درهمهٔ کارها انگشت‌کند.

ولی البته آلبرهم مردپرحوصله و بردباری بود و تمام ناراحتیها و بینظمیها راکه باآمدن کشیش جدید تولید شده بود با سکوت وآرامش تحمل میکرد وباخود میگفت :

همهٔ اینها خواهدگذشت وشکی نیست که او رفته‌رفته بکارها آشنائی بیشتری پیدا خواهد کرد و ازاین رویهٔ ناپسند امروزی دست‌برخواهدداشت.

***

مدتی بودکه کشیش‌کارش بپایان رسیده بود ولی همچنان درمحراب‌قدم میزد وفکرمیکرد، این‌مرتبه تانزدیکی آلبرپیش آمدوباصدای ملایمی اورا مخاطب‌قرار دادوگفت :

آقای آلبرممکن است یکدقیقه باطاق من بیائید؟ میخواهم دربارهٔموضوعی باشما صحبت‌کنم.

آلبر بلافاصله دردنبال اوبراه افتاده وباهم‌بطرف‌دفتر کلیسارفتند، آلبرهمچنان که‌درپشت سراوراه میرفت شروع بحرف‌زدن‌کردوگفت:

راستی چقدر مراسم نامگذاری امروز باشکوه برگذار شد بخصوص وقتیکه شما بچه را درآغوش گرفتید و او ناگهان گریه‌اش راقطع کردوساکت شدچه‌شادمانی وشعفی مجلس را فراگرفت .

کشیش درحالیکه لبخندکوچکی لبانش را ازهم بازمیکرد باتبختر‌جواب‌داد:

-بله من .. بارها متوجه این موضوع شده‌ام و طی سالها دراین‌باره تجربیات فراوان بدست آورده‌ام!

میتوان‌گفت که این تقریباً برای‌کشیش یکنوع موفقیت افتخارآمیز محسوب میشدکه هر وقت بچه‌های نق نقورا در آغوش میگرفت فوراًگریهٔ آنها بند میآمد و البته درچنین حالی نگاههای پراز تحسین و اعجاب مادرها و پرستارهائیرا هم که در اطرافش ایستاده بودند ازنظر دورنمیداشت ، و تقریباً اینرا دیگر جزو افتخارات همیشگی خود میدانست.

آلبرهم باین نقطهٔ ضعف او پی برده بود و میدانست که این مرد چقدر از تعریف و تعارف لذت میبرد ، بخصوص وقتی این‌تعارف مبالغه‌آمیزباشد ودراطراف صفات‌ممتاز وشخصیت غیرقابل انکاراودوربزند.

هنگام ورود باطاق کشیش برای آنکه امتیاز خود را ثابت کند ، قدمهایش را تندترکرد و زودتر از آلبر وارد شد و آلبر چقدر متعجب شد وقتیکه دو نفر نگهبانهای کلیسارا هم درآنجا دید.

چون هرگز سابقه نداشت که این‌دونفرباین اطاق آمده باشند.

نگهبانان بمحض ورودآلبر بـا مهربانی آمیخته با تملق باو سلام دادند و

او درحالیکه نگاه استفهام آمیزش را بروی آنها دوخته بودباحرکت سرسلامشان را جواب داد.

این دونفر نگهبان سن‌وسالشان بتحقیق بیشتراز آلبربود ، ولی میتوان‌گفت که سالهای خدمتشان باوی برابر بود . آنها شانزده‌سال بودکه در این‌کلیسا خدمت میکردند.

کشیش بمحض ورود خود باطاق بپشت میزبزرگ زیبائیکه ساخت ایطالیابود رفت‌وبروی صندلی بزرگی که میان دونفرنگهبان قرارداشت وخالی‌بود نشست .

آلبرهم با نهایت ادب‌که از مختصات اخلاقیش بود در مقابل او ایستاد ولی هیچوقت این ادب‌اوجنبهٔ تملق ومداهنه‌نداشت.

آلبر قبل‌از آنکه‌باین‌کلیسابیایدشغلش پیشخدمتی بود ، ولی فقط درخانه‌های طبقهٔ ممتاز ونجبا خدمت میکرد و درتمام دورهٔ زندگانی رفتارش بقدری عالی وخوب بودکه هیچ‌کس نتوانسته بود باو ایرادی بگیرد.

درآغاز زندگی وقتیکه اوپسربچه‌ای بیش‌نبود در خانوادهٔ یك تاجر معروف کارمیکرد ورفته‌رفته درنتیجهٔ صداقتیکه‌نشان داده بود ترقی‌کرده‌وبمقام یك‌پیشخدمت درجهٔ اول رسیده بود . درحدود یکسال‌هم سمت پیشخدمت مخصوص‌یك‌بیوهٔ‌اعیان‌را داشت وبعدها پیشکار یك‌سفیر کبیر بازنشسته شد تا اینکه درکلیسای سنت پطرزمحلی خالی ماند وجریان حوادث‌اورا بآنجا پرتاب‌کرد.

آلبرقد بلندی داشت و درقیافهٔ گرفته‌وعبوسش علامت بزرگی و عزت نفس خوانده میشدودربرخورداول، ما اگرفکرنمیکردیم‌که اویکنفردوك‌ونجیب‌زاده است، حتماً اینطور بنظرمان میآمد که اولااقل آرتیستی بوده‌که سالیان درازرل‌یکنفردوك یا نجیب زاده‌را بازی‌کرده‌است.

آلبر یکنفرمرد بتمام معنی باوقاروسنگین بودکه اعتماد بنفس در حرکات و رفتارش‌مشاهده میشدوشخصیت او شکست‌ناپذیر بنظر می‌رسید.

***

چندلحظه بود که او درمقابل میزکشیش بحالت انتظار ایستاده بود و انتظار میکشید تاببیند منظورازاین احضار بیموقع چه بوده است.

بالاخره‌کشیش سکوت را درهم شکست‌وگفت:

آقای آلبر متأسفم‌که بایدبشما خبرنامطبوعی بدهم.

شماسالهای‌متمادی است‌که‌دراینجا کارمیکنید وشکی ندارم که خداوند میداند وهمهٔ مردم هم در این باره با من همعقیده هستند که در این مدت وظائف خودرا به بهترین وجوه ممکن‌انجام داده‌ایدواین‌حقیقتی‌است‌که‌هرکس اگرکوچکترین‌معاشرتی با شما داشته باشد ناچار بآن اعتراف‌میکند.

دونفر نگهبان‌که در دوطرف کشیش نشسته بودند باحرکت سرشان گفته‌های او را تأییدکردند.

کشیش ادامه داد:

- ولی از دیروزبموضوع قابل توجه دیگری پی‌برده‌ام و وظیفهٔ خود دانستم

که این امر را بسر پرستهای بزرگ کلیسا خبر بدهم و آن اینستکه من با کمال حیرت در این دوروزه پی برده‌ام که شما اصلا سواد ندارید و خواندن و نوشتن هم نمیدانید. از شنیدن این حرف قیافهٔ آلبر بهیچوجه تغییری نکرد و اصلا در صورتش کوچکترین اثر یك دست پاچگی یا ناراحتی هم دیده نشد و با خونسردی جواب داد :

ـ ولی آقا کشیش سابق هم این موضوع را میدانست، همیشه بمن میگفت که این امر از نظر من فرقی ندارد، بخصوص امروز که دیگر همهٔ دنیا با سواد شده‌اند و هر بلائی هم که بسر دنیا میآید همین باسوادها میآورند و بعبارت دیگر افتضاح سواد و فرهنگ هم درآمده‌است، کشیش بوسط حرف آلبر دوید و فریاد زد :

ـ آقای آلبر این حرفهای شما بهیچوجه با حقیقت وفق نمیدهد، اصلا این عجیب‌ترین حرفی است که من در دورهٔ زندگیم شنیده‌ام! شما میگوئید شانزده سال است که مباشر و راهنمای این کلیسا هستند و در این مدت نتوانسته‌اید خواندن و نوشتن را بیاموزید و حالا هم تمام تقصیرات دنیا را متوجه باسوادها میدانید ؟!

ـ آقا گوش کنید، آنروزیکه من مجبور شدم بر سر کار بروم فقط ۱۲ سال داشتم! آشپز اولین خانه‌ای که من در آنجا پادو بودم سعی کرد مرا با سواد بکند ولی بنظر نمیرسید که من در این باره استعدادی داشته باشم .

آنروزها نتوانستم باسواد بشوم و از آن ببعد هم طوری برایم پیش آمد که هرگز وقت و فرصت این کار را پیدا نکردم و گذشته از همهٔ اینها هیچوقت میل و رغبتی در خود برای باسواد شدن ندیدم، اصلا عقیدهٔ من اینستکه این گروه بیشمار جوانان که برای خواندن و نوشتن زحمت میکشند عمر و وقت خودشان را تلف میکنند، در حالیکه میتوانند بجای اینکار کارهای عملی‌تر و مفیدتری انجام بدهند.

در اینجا یکی از نگهبانان که در طرف راست نشسته بود حرف آلبر را قطع کرد و گفت :

ـ چطور، آیا شما هیچوقت نخواسته‌اید از اخبار اطلاع پیدا کنید؟ آیا تا بحال نخواسته‌اید یك نامه برای کسی بنویسید ؟

ـ البته این احتیاجات را داشته‌ام ولی می‌بینید بهمین ترتیب بخوبی توانسته‌ام خودم را اداره بکنم و هیچوقت ناراحت نشده‌ام، برای اطلاع از اخبار دنیا عکسهای بیشماری که در مجلات و روزنامه ها چاپ میشود، برای من کافی است ، زنم هم باندازهٔ کافی سواد دارد و کاغذهای مورد احتیاج مرا برایم مینویسد، و باین ترتیب مثل اینستکه من اصلا بیسواد نیستم .

دو نفر نگهبان با نارضایتی بصورت کشیش نگاه کردند و سرهایشان را پائین انداختند و کشیش گفت :

بهر حال آقای آلبر تا بحال هرچه بوده گذشته ولی از این ببعد همانطور که من باین آقایان گفته‌ام و ایشان هم با من موافقت کرده‌اند، ادامهٔ این وضع غیرممکن است .

در کلیسائی مثل (سنت پطرز) مانمیتوانیم راهنما و مباشری را نگه‌داریم که سواد نداشته باشد.

از شنیدن این حرف صورت چاق ورنگ پریدهٔ آلبر بر افروخته شدو بزحمت

سنگینی خودش را از روی یکپا بروی پای دیگر انداخت، ولی همانطور ساکت ماند و دیگر جوابی نداد.

کشیش دوباره گفت :

آیا شنیدید چه گفتم آقای آلبر؛ باورکنید که من‌هیچ نارضایتی وشکایتی‌از کار شما ندارم و تصدیق میکنم که شما وظائف خودتان را با کمال صمیمیت و دقت انجام میدهید، مـن بهترین و عالیترین صفات را در رفتار وشخصیت شمادیده‌ام ولی تصدیق میکنید که مانمیتوانیم مسئولیت حوادثی راکه ممکن است درنتیجهٔ بیسوادی و بی‌اطلاعی شما پیش بیاید بعهده بگیریم. این امر کاملا جدی و کلی است ومراعات آن جزء وظائف حتمی ماست .

یك راه دیگر هم هست که من بوسیلهٔ آن میتوانم بشما کمکی کرده باشم ، آیا شما از همین حـالا نمیتوانید شروع بخواندن درس بکنید و خواندن و نوشتن را بیاموزید ؟!

آلبر که تا بحال سرش پائین بود، سرش را از روی سینه بلند کرد وگفت :

ـ خیرقربان، تصور میکنم این‌امر تقریباً غیر ممکن باشد وحالا دیگرخیلی دیر شده است. برای آنکه آن روزها که من جوان بودم؛ قدرت آموختن کلمات را نداشتم، چطور امروز خواهم توانست اینکار را بکنم ؟!

کشیش دوباره اضافه کرد :

خدا میداند که ما هیچ میل نداریم با شمابخشونت رفتار کنیم، ولی من‌ناچارم بشما بگویم‌که من واین آقایان تصمیم خودمانرا گرفته‌ایم. مابشما سه‌ماه وقت میدهیم واگر در پایان سه‌ماه نتوانستید خوانـدن ونوشتن را یـاد بگیرید ، متأسفانه بخـدمت شما در این‌کلیسا خاتمه داده خواهد شد .

آلبرهیچوقت ازاین‌مردخوشش‌نیامده بود ، اواز اول‌هم احساس کرده بود که سپردن‌کلیسای سنت پطرز بدست این مرد کاری بس‌غلط و اشتباه محض بوده است. برای آنکه این کشیش ازآن طبقه مردمی نبود که بتواند یك کار مهم اجتماعی نظیر این‌کار داشته باشد ، و حالاآلبر بخودش حق میداد ومیدید که این احساس باطنی‌او درست بوده است .

از طرف دیگرآلبر ارزش وبهای واقعی خودش راهم میدانست ومیل نداشت خودش را زیـر دست و پـا بیندازد وخفیف و بی‌شخصیت بشود ، بهمین جهت پس از لحظه‌ای سکوت در جواب کشیش بآرامی گفت :

ـ چقدر متأسفم آقای کشیش! این کار از عهدهٔ من خارج است، چون فکـر میکنم سن من بجائی رسیده که دیگر برایم مقدور نیست کار تازه‌ای یاد بگیرم، من سالهاست که با همین بی‌سوادی درنهایت راحتی و آسایش زندگی کرده‌ام ، نمیخواهم بگویم که وظائفم را آنطور که باید انجام داده‌ام ولی اینرا میتوانم بگویم که اگرهم روزگاری استعداد باسواد شدن را داشته‌ام امروز دیگر بدون تردید فاقد آن هستـم.

کشیش گفت :

ـ باین ترتیب آقای آلبر متأسفم که‌بشما بگویم باید این کلیسارا ترك‌کنید.

ـ بله آقا، من بخوبی میفهمم و خیلی خوشحال خواهم شد اگر شما استعفای

مرا بپذیرید و هر چه زودترکسی را بجای من انتخاب کنید تا بتوانم ازاینجا بروم .

***

آنروز، هنگامیکه آلبر با همان خونسردی و آرامش و نزاکت همیشگی خودش در کلیسا را پشت سر دو نفر نگهبان و سر پرست کلیسا می‌بست حالت‌خفقانی در دلش احساس میکرد، مثل‌اینکه قوهٔ مقاومت وخود داریش تمام شده‌بودوضربه‌ای که از این حادثه بروحش خورده بود خیلی شدید بود . صورتش برافروخته شده‌بود و لبهایش بشدت میلرزید.

از پشت در، با قدمهای آهسته ، بطرف رخت کن کلیسا برگشت ، لباسهای رسمیش را درآورد و بچوب رختی آویزان کرد، در یك لحظه تمام خاطرات‌گذشته، جشنهای مجلل عروسی، عزاداریها، تشییع جنازه‌ها از مقابل چشمانش‌گذشت، حزن و اندوه گلویش را میفشرد، بزحمت همه‌چیز رامرتب کرد،لباس معمولیش راپوشید، کلاهش را بر داشت واز پله‌ها پائین‌آمد واز درکلیسا خارج شد .

میدان جلوی کلیسا را دور زد، ولی آنقدر در دریای حزن واندوه‌غرق‌شده بودکه از راه همیشگی که بخانه‌اش منتهی میشد نرفت .

از جهت مخالف راه منزلش براه افتاد ، قدمهایش آرام و خسته بود ، قلبش سنگینی میکرد، نمیدانست چه باید بکند.. . دیگر برگشتن بشغل سابق‌ونوکری هم برایش غیرممکن بود .

چون در این موقع کشیش وسایر رقیب‌های او خیلی حرفها میتوانستند در بارهٔ اوبزنند .

مثلا میتوانستند بگویند :

«این خودآلبر بود که از زیر بار کار شانه خالی میکرد ، اگر او میخواست میتوانست وضع جدید کلیسارا بپذیرد و دو باره باین پستی تن درندهدکه‌نوکربشود. اصلا او جنساً نوکر خلق شده بود و لیاقت نداشت . »

اینها وخیلی حرفهای دیگری ممکن بوددربارهٔ او بگویند، پس‌اونمیتوانست بفکر ادامهٔ شغل سابقش باشد .

***

آلبر در مدت‌چند سال‌اخیر مقدار قابل توجهی ذخیره‌کرده بود، ولی این پول نسبت بمخارج او بسیار ناچیز بود و اگر قرار میشد که مداخلی نداشته باشد و تمام این پس‌انداز را بمصرف برساند بزودی گرفتار فقر و بدبختی میشد ، بخصوص که قیمت زندگی روز بروز بالا میرفت و قوس صعودی میپیمود .

او هرگز در زندگی تصور چنین روز وپیش‌آمدی را هم برای خودش نکرده بود . چون رسم کلی بر این بود که مباشران و راهنمایان کلیسای سنت پطرز ، مثل پاپهای رم تمام دورهٔ عمرشان را در همین شغل باقی میماندند .

درروزهای گذشته، او بارها فکر کرده بود ، که در مراسم عزاداران نخستین یکشنبهٔ پس از مرگش، کشیش با چه محبت و لطفی از او و خدمات چندین ساله و صادقانه‌اش یادخواهدکرد و حتماً ضمن نطق افتتاحیهٔ مجلس ختمش خواهد گفت‌که:

«آلبر» آخرین راهنمای کلیسای سن‌پطرز نمونهٔ یك انسان کامل و وظیفه شناس بود . »

آلبر بارها باین فکرها افتاده بود ، و الان هم که خاطرات آنروزها رابیاد میاورد احساس تأثر شدیدی در قلبش میکرد ولحظه‌بلحظه از روی ناچاری‌باحسرت و اندوه آه میکشید. بآرامی و بی‌اراده و متفکر قدم برمیداشت، اما درعین‌حال‌که اینطورگرفتار غم‌ونومیدی شده بود، مثل اینکه احساس یك آزادی و بی قیدی بی سابقه درخود میکردوشاید بهمین علت هم بودکه آلبربا وجودیکه مرد پرهیزگاری بودآنروز برای اولین بار میل شدیدی در خود یافت که با شامش یك گیلاس آبجو بخورد، ووقتی از راه رفتن کاملا خسته شد ، دلش خواست که‌یك‌سیگار بکشدو بهمین خیال یك لحظه ایستاد و باطرافش نگاه کرد تا یك مغازه سیگار فروشی‌پیداکندویك بسته سیگار «گلدفلیك» بخرد .

در محلی‌که‌ایستاده بود،هرچه جستجو کردسیگارفروشی‌ندید وبالاخره‌مجبور شد براه بیفتدتامغازه‌ای پیداکند و ازآنجا سیگار بخرد.این خیابان‌خیلی‌دراز بودو همه نوع مغازه وفروشگاه درآن مشاهده میشد .

ولی آلبرباتمام اصراری‌که داشت، حتی یك‌سیگارفروشی‌کوچك هم بچشمش نخورد تا ازآنجا سیگار بخرد، ووقتی بکلی ناامید شد با خود گفت :

ـ خیلی‌عجیب‌است! چطور؟! در خیابان باین درازی حتی یك سیگار فروشی هم نیست؟! بازهم باور نکردو بفکر این‌که شاید اشتباه کرده باشد، از همان راهی که آمده بودبرگشت‌و همهٔ مغازه‌ها را یك‌یك سرکشیدو در پایان خیابان اطمینان حاصل کردکه حتی یك‌فروشندهٔ سیگارهم در سرراهش‌نبوده‌است. وبهمین‌جهت‌ایستادو مدتی بفکر فرو رفت وبازباتعجب باطراف‌خیابان‌نگاه کرد وباخودش گفت: «حتماًاین تنها من نیستم‌که‌سراسراین‌خیابان‌رازیرپاگذاشتم تا یك جعبه سیگار پیدا کنم، اگر کسی در این‌خیابان یك‌مغازهٔ سیگارفروشی‌بازکند و ضمناً توتون، شکلا، سقزوسایرتنقلات هم بفروشد، چقدر منفعت خواهد کرد ؟ ! »

نور امیدی در دلش درخشید و باز دنبالهٔ فکرش را گرفت :

«بهترازاین‌کاری نیست ، خداوندا !! چطور راهها خود بخود باز میشود ؟ ! تنها وقتی که ماامیدمان‌رااز همه جا قطع شده ببینیم ، تو راه نجات را بما نشان می‌دهی! »

بلافاصله برگشت و بسرعت بطرف منزلش رفت.

***

در سرمیز چای زنش از او پرسید :

ـ مثل اینکه امروز خیلی گرفته و ساکتی ؟

ـ نه‌چیزی نیست فکر میکنم .

آنشب او فکر خودرا از هر جهت بررسی کرد و روز بعد به همان خیابان رفت .

از خوش شانسی مغازهٔ‌کوچکی با همان‌مشخصات‌که‌آرزو میکرد ومیل داشت پیدا کرد . . .

بیست‌وچهار ساعت بعد ، آلبرصاحب مغازهٔ شیك و جالب توجهی‌شده بود و یکماه بعداز آنروزیکه از کلیساباحزن و اندوه‌و ناامیدی بیرون آمد یك‌سیگارفروش معتبر محسوب میشد .

با وجود اینکه از روز اول زنش با او بمخالفت برخاسته بود و اعتقاد داشت که بعد از شغل راهنمائی و مباشرت کلیسای سنت پطرز ، سیگار فروشی برای او بعنوان یك توهین بزرگ و شکست و تنزل فاحش تلقی خواهد شد. اوبمخالفت‌های زنش اعتنائی نکرد و تصمیم خودش را عملی ساخت ،چون‌آلبر عقیده داشت‌که‌انسان باید با زمان پیش‌برود و ازحوادث بنفع خودش استفاده کند . نه‌اینکه‌بمحض‌بسته‌شدن یك راه تسلیم سرنوشت بشود ودر مقابل زندگی بزانو درآید . او احساس کرده بود که این‌کلیسا دیگر کلیسای همیشگی نخواهد بود .

برای آنکه کشیش جدید همه چیز را تصاحب کرده بود .

بنابراین آلبر تصمیم‌گرفت که از این‌پیش‌آمد استفاده کند و بقیه عمرش را بکارهای غیرمذهبی بپردازد .

آلبر از عهدهٔ شغل جدید خود بخوبی برآمده و باندازه‌ای کارش توسعه پیدا کرد که بزودی مجبور شد یك شعبهٔ دیگر در یکی از خیابانهای‌معروف‌برای‌مغازه‌اش باز کند .

پس از مدتی جستجو یك خیابان بزرگ دیگر که در آن مغازهٔ‌سیگارفروشی نبود پیدا کرد .

در این‌خیابان شعبه‌ای برای مغازه خودش‌باز کرد. این شعبه هم‌هرروزمنفعت بیشتر و موفقیت بهتری کسب‌کرد . بعد از آن‌آلبر یك‌روز باخودش‌گفت :

در حالیکه من میتوانم مغازه باین بزرگی را اداره‌کنم چرا مغازه‌های‌بیشتری نداشته باشم ؟ !

بهمین فکر هر روزصبح در خیابانهای شهر لندن گردش میکرد و بهرخیابان نسبةً بزرگ و پرجمعیتی برمیخوردکه فاقد سیگارفروشی بود ، فوراً در آنجابرای مغازهٔ خودش شعبه‌ای باز میکرد .

در ظرف دوسال اوصاحب در حدود ده‌مغازه بزرگ سیگارفروشی شد وپول‌و ثروت از هرطرف زندگیشرا احاطه کرد .

رسم براین‌بود که آلبر هرهفته روزهای دوشنبه بشعبه‌های متعدد مغازه‌اش سر میزد ، بحساب معاملاتش رسیدگی میکرد و درآمد مغازه‌ها را تحویل میگرفت و ببانك میسپرد .

آنروز صبح وقتی آلبر وارد بانك شد تایك‌کیف بزرگ محتوی پول نقره‌و یك دسته‌چك‌وصولی و حواله و سفته را ببانك تحویل‌دهد ، صندوقدار باو گفت که رئیس بانك‌میخواهد او را ببیند .

پیشخدمت آلبر را باطاق رئیس برد و رئیس بانك بمحض دیدن او از جایش بلند شدو تا دم در باستقبالش‌آمد و در حالی که با صمیمیت دستشرا میفشرد باو گفت :

- آقای‌آلبر میخواستم‌دربارهٔ موجودی‌شما دربانك پیشنهادی بکنم،آیامیدانید

موجودی شما در بانک چقدر است ؟ من فکر خوب و نقشهٔ مفیدی برای ازدیاد سرمایهٔ شما کرده‌ام .

مقدار پول موجودی شما در بانک بدون پولیکه امروز صبح تحویل داده‌اید معادل با سی هزار پاوند طلاست ، این پول زیاد و قابل توجهی است و حیف است که بماند و من برای استفاده بیشتری فکری بخاطرم رسیده است .

آلبر در جواب رئیس بانک گفت :

متشکرم ولی من هیچوقت در زندگی قمار نکرده‌ام . و بهترین راه برای حفظ سرمایهٔ من همین است که در صندوق بانک بماند . رئیس بانک وسط حرف آلبر دوید و گفت:

شما نباید از این بابت کوچکترین نگرانی بخود راه بدهید ، من یک لیست کلی از سهام و کارهای خیلی پر منفعت و بورسها برای شما تهیه میکنم واقدام باین کار مطمئناً منافع سرشاری برای شما خواهد داشت .

ما همهٔ کارها را خودمان انجام می‌دهیم و تنها زحمتی که برای شما داریم این است که از دفعهٔ دیگر روزهای دوشنبه که باینجا میآئید ، اسناد و سهام مربوطه را بامضای شما میرسانیم .

آلبر در حالیکه ازاین پیشنهاد رئیس بانک ناراحت شده بود واین تغییر حال او کاملا از قیافه‌اش احساس میشد جواب داد :

- البته ، مانعی ندارد ولی چطور میتوانم بفهمم که چه نوع سندی را امضاء کرده‌ام ؟!

رئیس بانک با لحنی تقریباً خشک وجدی جواب داد :

- البته شما اول سند را میخوانید و بعد آنرا امضاء میکنید .

لبخند تلخی لبهای آلبر را ازهم باز کرد وگفت :

- بله ! آقای رئیس بانک ، اشکال کار همین جاست که من خواندن و نوشتن نمیدانم ، من میدانم که شما مرا مسخره خواهید کرد ولی حقیقت همین است ! من بطور کلی سواد ندارم ، تنها اسم خودم را میتوانم بنویسم وآنراهم در نخستین سالهای جوانیم یاد گرفته‌ام .

شنیدن این حرف برای رئیس بانک آنقدرغیر مترقبه بود که با تعجب ازجایش پرید وگفت :

- چطور ؟ این برای من باور کردنی نیست ! این عجیبترین موضوعیست که در زندگی شنیده‌ام !

آلبر با همان قیافهٔ خونسرد جواب داد :

- آقای رئیس من هرگز فرصت برای با سواد شدن پیدا نکردم و آنقدر بیسواد ماندم تا رفته رفته وقت درس‌خواندنم گذشت و بعدها هم شاید سماجت وسر-سختی خودم باعث شد که هرگز باین فکر نیفتادم که درس بخوانم .

رئیس بانک در حالیکه ساکت و بیحرکت مانده بود و شاید مثل اینکه یکی از حیوانات عجیب ماقبل تاریخ را در مقابل خود مشاهده میکرد ، بصورت آلبر خیره شده بود .

عاقبت گفت .

شما ادعا میکنید که چنین مؤسسهٔ بزرگی را بوجود آورده‌اید وچنین ثروت سرشاری را دارا شده‌اید بدون اینکه خواندن ونوشتن بدانید؟ ! پس خدا رحم کرده است ! اگر شما سواد داشتید چه میکردید؟

آلبر با لبخندی که کاملا اثر اشراف منشی وبزرگواری همیشگی او را در صورت عبوسش نشان میداد بخونسردی گفت :

بشما اطمینان میدهم که دراینصورت من هنوز راهنمای کلیسای سنت پطرز بودم .

گل و پروانه

ویکتورهوگو فرانسوی

۱۸۰۲ ــ ۱۸۸۵

گل زیبا به پروانهٔ آسمانی چنین میگفت:

فرار نکن، ببین چقدر سرنوشت ما با یکدیگر فرق دارد! من درجای خود میمانم وتو میروی ، نگاه کن ما چقدر بیکدیگر علاقه داریم ؛ ما دور از آدمها زندگی میکنیم. آنقدر بهم شباهت داریم که مردم میگویند هردوی ما گل هستیم ، ولی افسوس توآزادی ومن اسیر زمین هستم، چه سرنوشت وحشتناکی ؟!

چقدر دوست داشتم میتوانستم پرواز ترا در آسمانها با نفس خود عطر آگین کنم، ولی تو دورازمن ازمیان گلهای دیگرفرارمیکنی ومن باید درجای‌خود بایستم وچرخیدن سایه‌ام را زیر پاهایم تماشا کنم .

تومیگریزی وباز برمیگردی، و عاقبت بجای دیگری میروی ، تا بهتر بدرخشی وبرای همین است که هرروز صبح، تو مرا گریان می‌بینی !

آه، برای اینکه عشق ما پایدار بماند، ای پادشاه من، یا توهم مثل من‌ریشه بگیریا مرا هم مثل خودت بال بده ...

الدين شفا

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۰۲ - ۱۸۸۵

سال نهم هجرت

میدانست که پایان عمرش فرا رسیده . همیشه متفکر بود وبهیچکس ملامتی نمیکرد . هنگامیکه راه میرفت ، ازهمه سوبدوسلام میگفتند و او همه را بمهربانی پاسخ میداد. بااینکه حتی بیست موی سپید درمحاسن سیاهش دیده نمیشد، هرروزاثر خستگی بیشتری در او محسوس بود . گاهی بدیدار شتری که آب میخورد بر جای میایستاد ، زیرا بیاد روزگاری میافتاد که شترهای عمش را بچرا میبرد.

همیشه مشغول نیایش بدرگـاه پروردگار بود . بسیارکم غذا میخورد وغالباً برای رفع گرسنگی سنگی بروی شکم میبست . بادست خویش شیر گوسفندهایش را میدوشید وهنگامیکه لباسش فرسوده میشد ، خودش روی زمین مینشست وآنراوصله میزد . هرچند دیگرجوان نبود وروزه داری ازنیروی اومیکاست ، در همهٔ روزهای رمضان مدتی درازترازدیگران روزه داربود .

شصت وسه سال داشت که ناگهان تبی بروجودش راه یافت . قرآن راکه خود ازجانب خداوند آورده بود ، سراسرباز خواند . آنگاه پرچم اسلام را بـدست سعید داد وبدوگفت : این آخرین بامداد زندگی من است . بدانکه خدائی جزخدای‌واحد نیست . درراه او جهاد کن .

آرام بود، اما نگاهش، نگاه عقاب بلند پروازبـود کـه مجبور بترك آسمان شده باشد . آن روزمثل همیشه ، درساعت نماز، بمسجدآمد. بعلی تکیه‌کرده بود و مؤمنین‌بدنبالش‌میآمدند. پیشاپیش‌ایشان همه جا پرچم مقدس دراهتزازبود.هنگامیکه بمسجد رسیدند ، وی بارنگ پریده ، روی بمردم کرد وگفت :

«هان ، ای مردم ! همچنانکه روز روشن خواه نـاخواه بپایان میرسد دوران عمرانسان را نیز سرانجامی است. ما همه خاک ناچیزی بیش نیستیم. تنها خداست‌که بزرگ وجاودان است . ای مردم ! اگرخدا اراده نمیکرد ، من‌آدمی کور و جاهل بیش نبودم .»

کسی بدوگفت : ای رسول خدا ، جهانیان هنگامیکه دعوت ترا در راه حق شنیدند ، بکلامت ایمـان‌آوردند . روزی که تو پـای بهستی نهادی ، ستاره ای در

آسمان ظاهر شد، و هرسه برج طاق کسری فرو ریخت.

اما او، دنبالهٔ سخن گرفت وگفت: با اینهمه ساعت آخرین من فرا رسیده. اکنون فرشتگان آسمان دربارهٔ من مشغول شورند. گوش کنید: اگر من ازیکی از شما ببدی سخن گفته باشم، هم اکنون‌وی ازجای برخیزد وپیش از آنکه ازاین جهان بروم، بمن دشنام گوید ومرا بیازارد. اگر کسی را زده‌ام، مرا بزنند. آنگاه چوبی را که در دست داشت بسوی حاضرین دراز کرد. اما پیرزنی که‌در روی سکوئی‌نشسته بود وپشم گوسفندی میرشت، فریاد زد: ـ ای رسول خدا! خداوند باتو باد!

بار دیگر وی گفت: ـ ای مردم! بخدا ایمان داشته باشید و در مقابل او سر تعظیم فرود آورید: میهمان‌نوازباشید. پارسا باشید. دادگستر باشید.

آنگاه لختی خاموش شد وبفکر فرو رفت، سپس، راه خودرا باگامهای آهسته درپیش گرفت وگفت:

ـ ای زندگان! بار دیگر بهمهٔ شما میگویم که هنگام رحلت من از این‌عالم فرا رسیده. پس شتاب کنید، تا درآن لحظه که پیك اجل ببالین من‌آید، هرگناهی را که کرده‌ام بمن تذکر داده باشید، وهرکس که بدو بدی کرده باشم بصورت من‌آب دهان افکنده باشد.

مردم، خاموش و افسرده، از گذرگاه او کنار میرفتند. وی، ازآب چاه‌ابوالفدا صورت خود را بشست. مردی از او سه درهم مطالبه کرد و وی بیدرنگ پرداخت. گفت: «تصفیهٔ حساب در اینجا بهتر است تا درمیان گور.»

مردم با نگاهی پراز مهر، مثل نگاه کبوتر، بدین مرد پرجلال که دیری تکیه‌گاه آنان بود مینگریستند. هنگامیکه وی بخانهٔ خود بازگشت، بسیاری بیرون خانه ماندند وسراسرشب‌را بی‌آنکه دیده برهم گذارند روی تخته سنگی گذراندند.

بامداد فردا، هنگامیکه سپیده‌دم رسید، وی گفت: ـ ای ابوبکر! مرا دیگر یارای برخاستن نیست. ازجای برخیز وبرای من قرآن بخوان ـ و درآن هنگام که زوجه‌اش عایشه پشت سرش ایستاده بود، وی بشنیدن آیاتی که ابوبکر میخواندمشغول بود. گاه با صدای آهسته آیه را که شروع شده بودتمام میکرد، و درین ضمن‌سایرین جمله میگریستند

نزدیك غروب بود که عزرائیل بردرخانه ظاهرشد و اجازهٔ ورود خواست. رسول‌خدا گفت: ـ بگذارید بدرون آید ـ درین لحظه بود که همه دیدند که درنگاه‌او چون روز ولادتش برقی شگفت درخشید. عزرائیل، بدو گفت: ـ ای پیمبر! خداوند ترا بنزد خویش میخواند ـ وی پاسخ داد: دعوت حق‌را لبیك میگویم. آنگاه لرزشی بروی حکمفرما شد ونفسی آرام لبهای او را ازهم گشود، و «محمد» جان تسلیم‌کرد.

از اشعار ویکتورهوگوفرانسوی

۱۸۰۲– ۱۸۸۵

از شش هزار سال پیش

شش‌هزار سال است که مردم جهان بآدمکشی مشغولند، و دراین مدت‌خداوند بیهوده وقت خود را در راه پدیدآوردن گلها وستارگان تلف میکند.

آسمان پهناور ، هرساله پیامبرانی بصورت گلهای زنبق و آشیانهای زرین پرندگان برای مردم جهان میفرستد تاآنانرا بصلح ومحبت بخواند. اما این پیام‌مهر، اثر جنون را از دلهای هراسناك مردمان جهان بیرون نمیبرد.

زیرا دیری است‌که بزرگترین عشق مردم روی زمین، آدم‌خواری وخونریزی است. دیری است که فرح‌بخش‌ترین نوای موسیقی ملل، شیپور جنگ است.

دیری است افتخار ، بصورت کابوسی موحش درآمده است که سوار بر ارابهٔ کوه پیکر خود میگذرد و مادران بینوا و فرزندان خردسالشان را زیر چرخهای سنگین خود خرد میکند.

امروزه، خوشبختی ما بسیار مشکل پسند شده ، زیرا رضایت آن فقط وقتی بدست میآید که مردمان بگویند : «برویم وبمیریم».

حالا دیگر برای جلب خوشبختی تنها باید دهان برشیپور جنگ‌نهاد. همه‌جا برق فولاد میدرخشد وهمه‌جا دود وآتش برمیخیزد .

دیگر مردمانی که دسته دسته از پی‌کشتار هم روانهٔ میدان‌آدمکشی میشوند، برای روشن کردن ظلمتکدهٔ روح خود وسیله‌ای جز آن‌ندارند که شعلهٔ توپهای‌جنگ را برافروزند.

.. واینهمه، تنها بخاطر جاه طلبی «بزرگان قوم» صورت میگیرد که خود آنها، هنوز ما را درخاك نکرده ، برسرگورمان تجدید عهد مودت میکنند و در آن هنگام که کالبد ما در دل گور تیره خاك میشود و در میدانهای جنگ شغالان و لاشخوران سراغ گوشتهائی را میگیرند که شاید باستخوانها باقی مانده باشد . این آقایان با احترام بهم سلام میگویند!

این وضع دنیای امروز ماست. دنیائی است که درآن هیچ ملتی نمیخواهد ملت دیگر را همسایه خویش ببیند، زیرا آنهاکه بقای حکومتشان بسته بادامهٔحماقت ماست، هرروز بیش‌از روز پیش حس خشم‌وکین را در روح ما میدمند وبآتشی‌که‌خود

افروخته‌اند دامن میزنند .

ـ این یکی یکنفر روسی است ، زود او را بکش! مغزش را بکوب !

ـ این دیگری کروآت است. چرامعطلی؟ آتش‌کن- برای چه؟ برای اینکه لباسش سفید است !

ـ این آدم را بدست‌خود میکشم و با دل‌آسوده بخانه باز میگردم، زیرا این مردجانی است . جنایتش اینست که درآن سوی رود رن بدنیا آمده است !

روسباخ! واترلو! انتقام! امروز دیگر انسان، مست بادهٔ خونریزی و جنگ، شعوری جز برای قتل عام و ویرانی در خویش سراغ ندارد .

شاید کنارسایبانی نشستن‌وازآب‌چشمه‌ای گوارا نوشیدن‌وزیر درختی سرسبز سرگرم رؤیا شدن و یا دل در بند عشق سپردن، همه لذت بخش باشد،اما برای بشر امروز آنچه لذت بخش‌ترازاین جمله است، لذت برادرکشی است .

همه جا مردمان تبر در ریشهٔ جان یکدیگر نهاده‌اند و دنبال هم‌تپه‌ها وماهورهارادرمینوردند، وهمه‌جا همراه سواران، وحشت و هراس که چنگ در یال اسبها زده در تاخت و تاز است.

. . .و درین‌هنگام،سپیده‌دم ازفرازدشت‌ودمن‌سربر میزندوپیام‌امیدو روشنائی میدهد. اوه! راستی چقدر شایان تحسین است‌که نوع‌انسان ، درآن دم که مرغ سحر نغمه سرائی آغاز میکند، همچنان سرگرم‌کینهٔ مرگبار خویش باشد !

از اشعار ویکتورهوگو فرانسوی

۱۸۰۲ — ۱۸۸۵

ترانه

خانم ! شماکه بقول خود حرفی‌نداشتید که بمن‌بگوئید، چرا پیش‌من‌آمدید؟ چرا با این‌لبخندکه شاهان را نیز بدام میافکند دل مرابربردید؟ آخر‌شماکه حرفی بامن نداشتید، چرا پیش من آمدید؟

خانم!اگربقول خود چیزی ندارید که‌بمن بیاموزید ، چرا دست مرا اینطور فشارمیدهید؟ چرا هنگام راه‌رفتن اینسان‌سرگرم‌رؤیاهای دلپذیروشاعرانهٔ‌خودهستید؟ اگر چیزی‌نداریدکه درین باره بمن بیاموزید، چرا دست مرا اینطور فشار میدهید ؟

خانم! اگرمیگوئیدکه بهتراست‌ازینجا بروید، چرا راه خودتان را ازین‌طرف کج‌کردید؟ شما که میدانید من بدیدار شما ازشوق وبیم بخود میلرزم، چرامیگوئید که مایل‌به‌رفتنید؟ اگر راستی مایل به رفتنید ، خانم ! چرا راه خودتان را ازینطرف کج کردید ؟

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی
۱۸۰۲- ۱۸۸۵

ای رهگذر

ای رهگذر! آیا میخواهی کلئوپاتر را در بسترش برهنه ببینی؟
بیا! در خلوتگه عشق‌او هیچکس‌نیست، زیرا اکنون‌کلئوپاتر درآغوش‌تاریکی و خاموشی برای همیشه درخواب گران رفته‌است. اما روزگاری بودکه جمال این زن دنیائی را خیره‌کرده بود و مردان جهان‌جزبسوی‌اوبجائی‌نمی‌نگریستند. وقتی که‌او رخت از جهان بربست، دنیا غرق ماتم شد. مگرنه‌دردوران‌زندگی وی، پادشاهان نامی بخاطر لبان لعل و دندانهای مروارید گونش دل و دین ازدست میدادند و در آستان خلوتگه عشقش، ازفرط شوق جان میسپردند؟
بخاطر این زن، افراکتئوس اطلس‌راارام‌کردو شاپور برای گرفتن قلعهٔ زرین اوزیماندیاس آمدومامیلوس‌شوش وترنیتریس پالمیررا بتصرف در آورد. بخاطرعشق اوانتوان سردار نامی روم‌راه فرار در پیش‌گرفت و میان‌کلئوپاتروآقائی دنیا، که هر دو خودرا بدو عرضه داشته بودند، دنیا را رها کرد تاکلئوپاتر را برگزیند!
جلال‌کلئوپاتر همپایه ربةالنوع عشق بود. مژگان اوزنجیری بود که همهٔ دلها رااسیر میکرد. اگر وقتی براستی دل بشری بتپش افتاد آنوقت بود که‌آن‌دل‌خود را در بازوان نرم و نوازشگر کلئوپاتر یافت. حتی نام‌این ملکهٔ جمال، خودبرای‌سرمست کردن‌کسان کافی بود.
هنگامیکه وی‌لب‌بتبسم میگشود دنیا روشن میشدو چندان‌نور وعشق‌همه جارا فرا میگرفت‌که‌زمین بهراس میافتاد. اندام او گوئی با آسمان لاجوردین در آمیخته بود. شباهنگام زهره از زیر چشم بدو مینگریست و ازفرط شرم‌وحسد زیرابرهاپنهان میشد. کلئوپاتر مهوش، چون‌گلی‌سراسرمصر را معطر میکرد وهنگامیکه‌برهنه‌میشد جمالش چون‌چهرهٔ‌خورشید درخشان همهٔ‌دیدگان راخیره میساخت و میسوزانید. گلهای سرخ همه بلطافت ناخنهای انگشتانش رشك میبردند.
ای زندگانی! بدیدن آرامگاه پرشکوه او روید، زیرا زنی که درینجا خفته، الاهه‌ای بود که روزی چندازسرناز پا برزمین‌گذاشته و نام ملکه برخود گرفته بود. روزگاری لبان خندان این‌زن، کمانی بود که ربةالنوع عشق برای انداختن‌بر گزیده بود. زمانی زیبائی اوکه از قدرت شیران غران فزونتر بود دل و عقل همه را اسیر

میکرد . اما امروز ، اگر میخواهید بدیدار گور او روید ، نخست انگشت بر بینی گذارید .

***

اینهمه قدرت و جلال بچه‌کار میآید ؟ وقتیکه اول و آخر همه‌چیز مرگ وفنا است ، آقائی روی زمین چه‌فایده دارد ؟ چه‌سود دارد که خلیفه باشند یامغ ، اردشیر یا داریوش ، ارما میتراس یاسیاگزار ، خشایارشا یا بخت‌النصر یااسرعدون ؟

افسوس ! خداوندان جهان ، چون آنتیوخوس و خسرو و اردشیر درازدست ، سزوستریس وآنیبال و استیاك . سیلا و اشیل وعمروسزار ،همه‌سپاهیان گران‌داشتند تا بدست آنان جنگاوری‌کنند . اماهمه مردند، همه‌مردند وهیچ‌چیزازایشان برجای نماند !

از اشعارخانم مارسلین‌دبردوالمورفرانسوی

۱۷۸۵ ــ ۱۸۵۹

جدائی عشاق

برایم نامه منویس . نمیدانی چقدر افسرده‌ام و چطور آرزوی نیستی‌میکنم ! تابستانهای زیبا بی تو برای‌من چون‌چراغ بی‌نور است . حالادیگر بازوان خود را فرو بسته‌ام ، زیرا نتوانستم ترا در این بازوان بفشارم . امروز ،اگر دست‌بدل‌من‌زنی، مثل آنست که دست‌به‌گوری خاموش زده باشی . برایم نامه منویس !

برایم نامه منویس ! بگذار من و تو جز مرگ دل خبری بهم ندهیم . اگر میخواهی بدانی چقدر ترا دوست داشتم ، از خدا و ازخودت بپرس . اگردرخاموشی دل خود صدائی را بشنوی که از عشق‌سخن میگوید ، مثل آنست که بی‌آنکه‌بآسمان رفته باشی ، ندای آسمان را بشنوی .

برایم نامه منویس ! من از نامهٔتو میترسم . از حافظهٔ خودم نیز میترسم،زیرا یاد صدای‌تو چنان در دل من مانده‌است که گاه‌وبیگاه آوای ترادر کنارخودمیشنوم. برای خدا ، آب زلال را به‌تشنه‌ای‌که حق نوشیدن آنرا ندارد نشان مده.برایم نامه منویس ، زیرا نوشتهٔ محبوب تصویر زندهٔ اوست .

برایم نامه منویس . آن دوکلامی راکه دیگر جرئت خواندنشان ندارم برایم منویس ، زیرا صدای تو آنها را بگوش دل من میرساند و چهرهٔ تو از خلال لبخند شیرینت در برابر من‌میدرخشد . برایم‌نامه منویس، زیرا چنین می‌پندارم که بوسه‌ای سوزان از دولب‌تو ، این دوکلام را بر لوح‌دلم نقش میزند .

برایم نامه منویس !

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی
۱۸۰۲– ۱۸۸۵

آزادی

بچه حق مرغان آزاد را در قفس زندانی میکنید ؟ بچه حق این نغمه گران آسمان را از بیشه‌ها و چشمه‌ها و سپیده‌دم و ابروباد دور میسازید و سرمایهٔ زندگی‌را ازین زندگان میدزدید ؟

ای بشر ! راستی گمان داری‌که خداوند برای آن بدین موجودات‌ظریف بال‌و پرداده است که توپروبالشان را بچینی ؟ مگر بی‌این ستمگری خوشبخت نمیتوانی زیست ! آخر این بی‌گناهان چه‌کرده‌اند که باید عمر خویش را در زندان تو بگذرانند ؟

از کجا معلوم که سرنوشت این‌زندانیان بیگناه با سرنوشت ما در آمیخته نباشد ؟ از کجا معلوم‌که آه‌پرنده‌ای که دست‌ستم‌ما اورا ازآشیان‌جدا میکندوظالمانه در دام اسارت‌می‌افکند ، بصورت فرمانروایان سفاك وستمگر بسوی ما باز نگردد ؟

اوه ! که‌میداند که از رفتار ما درین‌جهان چه‌نتیجه حاصل میشود ، واز این جنایاتی که‌ما با لب پرخنده‌انجام میدهیم در چهار راه اسرارچه برمیخیزد ؟ وقتی‌که این سبکبالان آسمان لاجوردین را که برای پروازدر فضای بی‌انتها آفریده‌شده‌اند‌در پشت میله‌های قفس زندانی میکنید ،وقتی‌شناگران زیبای‌دریای نیلگون آسمان را به‌بندستم میافکنید، هیچ فکر میکنید که‌ممکن است روزی نوك‌خونین آنهاازمیله‌های قفس بگذرد وبشما برسد ؟راستی هیچ‌فکرمیکنید که هرجا اسیری از دست‌جوروستم مینالد ، خداوند بدو مینگرد ؟

برای خدا ، کلید کشتزارهای پهناور را بدست این زندانیان اسیر بدهید . بلبلان را آزاد کنید ! پرستوها راآزاد کنید ! مراقب‌قفس‌هائی‌که برای‌زینت‌بدیوارها آویخته‌اند باشید ، زیرا ترازوی نامرئی‌جهان ، دوکفه دارد . از همین‌سیمهای‌باریك و زرین قفس است که‌میله‌های آهنین و سیاه‌زندان پدیدمیآید ، واز همین قفس‌هاست که باستیل‌های موحش ساخته میشود .

آزادی رهگذران بی‌آزارآسمان وچمن‌و رودخانه و دریا را احترام گذارید. آزادی این بیگناهان را مگیرید تاسرنوشت دادگستر نیز آزادی شما رانگیرد .اگر ما از جور ستمگران مینالیم ، برای آنست که‌خود ستمگریم .

ای انسان! آیا راستی میخواهی آزاد باشی ؟ پس بچه حق این زندانی اسیر؛ این شاهد خاموش ظلم وستم خویش را درخانه نگاه داشته‌ای؟ ای ستمگر، چرا فریاد میزنی : « برمن ستم میکنند؟» لختی بدین اسیر بینوا کـه سایهٔ او بر تو افتاده نظر کن. بدین قفس بنگر که درآستان خانه‌ات آویخته‌ای ، اما نمیدانی که در پس آن میله‌هائی که اکنون پرنده‌ای بیگانه پشت آنـها بنغمه‌سرائی مشغول است ، پایه‌های زندان کار گذاشته میشود.

از اشعار ویکتورهوگو فرانسوی

۱۸۰۲ — ۱۸۸۵

حالا که . . .

حالا که لب برجام بادهٔ وجود تو نهاده‌ام، حالاکه پیشانی پریده‌رنگ‌خویش‌را درمیان دستان پرمهر تو می‌بینم، حالا که عطر دل‌انگیز روح ترا در میان سایه‌های پنهان میبویم، حالاکه یادسخنان تو هستم‌که بارها ازراز نهانت بمن خبر دادند، حالا که گاه گریان وگاه خندان، لب برلب وچشم برچشم من‌نهاده‌ای.

حالا که برخانهٔ دلم فروغی درخشان از ستارهٔ وجود تو تافته، حالا که برگ گلی از گلبن تو در چشمهٔ زندگانی من فرود افتاده .

حالا دیگر میتوانم بسالهای گذران عمر بگـویم: بگذرید ، بازهم بگذرید ، زیرا دیگر مرا از پیری هراسی نیست. بگذرید وگلهای ناپایدار خـویش را بـرای خودنگاه‌دارید، زیرامن‌درکشتزارروح‌خودگلی‌دارم‌که‌هیچکس‌رایارای‌چیدن‌آن‌نیست.

حالا دیگر میتوانم بسالهای عمر بگویم : هرقـدر میخواهید بالهـای خود را بجامی که من آنرا با مهر خود آکنده‌ام و روز وشب از آن بادهٔ خـوشگوار مینوشم بسائید، زیرا با ضربت بال شما چیزی از این باده‌بیرون تراوش نخواهد کرد . اگر شما خاکستر زیاد دارید تا آتشها را خاموش کنید، من آتشی فزونتر ازخاکسترشما دارم. اگر شما فراموشی با خود همراه میآورید، من در دل خودعشقی نیرومندتر از فراموشی شما ذخیره کرده‌ام .

از اشعار ویکتورهوگو فرانسوی
۱۸۰۲ - ۱۸۸۵

این گل را برای تو چیدم

این گل را برای‌تو چیدم. پیش از آنکه بچینم، درشکاف صخره‌ای روی‌دامنهٔ پرشیب تپه‌ای که بالای رودخانه سرخم کرده و جز عقاب‌بلندپرواز راراهی بدان نیست، آرام‌آرام میروئید. سایهٔشامگاهی دامنکشان پیش می‌آمد و درآنجاکه‌خورشید فرومیرفت ، شب‌تیره طاقی از ابرهای مواج چون طاق‌نصرتی ارغوانی که در میدان پیروزی بزرگی برپا کنند پدید آورده بود. بادبانهای قایقها اندك اندك محو میشدند وبامهای خانه‌ها چنانکه گوئی از نشان‌دادن خود بیم دارند، دزدانه میدرخشیدند.

دلدار من! این گل را برای تو از دامنهٔ تپه چیدم. رنگش قرمز نیست، عطرهم نمیافشاند، زیرا ریشهٔآن از صخرهٔ سخت جز تلخی نصیبی نبرده است.

هنگام‌چیدن آن بخویش گفتم: گل‌بیچاره! شاید سرنوشت تو این‌بودکه‌همچون خزه‌ها وابرها، از بالای قله بدرون درهٔ عمیق سرازیر شوی. اما دیگر چنین نخواهد شد، زیرا من ترا بدلدار خودم ارمغان خواهم کرد تا روی قلب او که ازین دره نیز عمیق‌تر است جان‌سپاری. ترا بدو میدهم تا روی پستانش که در درون‌آن دنیائی در تاب‌وتب است بپژمری. آسمان ترا ازآن پدیدآورد که روزی با دست‌نسیم‌پرپرشوی وهمراه امواج رودخانه باقیانوس پیوندی، اما من ترا بجای دریا بدست عشق میدهم.

وقتیکه گل را چیدم، باد امواج رود را میلرزانید و از روز بجز روشنائی پریده رنگی که اندك اندك محو میشد چیزی باقی نبود . اوه! نمیدانید دلمن چقدر افسرده بود، زیرا درآن حین که بسرنوشت گل می‌اندیشیدم ، احساس میکردم که همراه نسیم‌شامگاهان، گرداب تیره‌ای که درپیش من جای داشت روح مرا در خود فرو میبرد.

از اشعار ویکتورهوگو فرانسوی

۱۸۰۲ ـ ۱۸۸۵

گور به گل گفت

گور به گل سرخ گفت : ای گل عاشقان ! باقطره‌های اشکی که هرشب ازدیدهٔ سحرگاهان برچهرهٔ تومیریزد چه میکنی ؟

گل پاسخ داد : اول تو بگو ، بـا آنچه پیوسته در کام خود فرو میبری چه میکنی ؟

گل‌گفت : ـ ای گورتیره ! من این اشکها را دردرون سایه، آرام آرام‌بصورت عطروعسل درمیآورم وتحویل مردمان میدهم .

گورگفت : ای گل ! من نیزازهرروحی‌که بمنش میسپارند فرشته ای میسازم وبآسمانش میفرستم .

از اشعار ویکتورهوگو فرانسوی

۱۸۰۲ ـ ۱۸۸۵

ترانه*

اگرشعرهای من مثل پرندگان بال وپرداشتند ، سبکروح و سبکبال بسوی باغ زیبای وجود شما پروازمیکردند .

اگرشعرهای من‌مثل خیال بال وپرداشتند ؛ چون‌جرقه‌ای بسوی‌کانون‌فروزان وجود شما روی میآوردند ،

اگرشعرهای من مثل عشق بال وپرداشتند ، شب درازبایکدنیا پاکی و صفا پیرامون خانهٔ شما طواف میکردند .

از اشعار تئوفیل گوتیه فرانسوی

۱۸۱۱ - ۱۸۷۲

شاعرومردم

روزی دشت پهناور بکوهستان تنبل گفت : «هیچ نشان زندگی بر پیشانی تو که روز وشب سیلی خورباد است هویدا نیست » – درهمین هنگام ، مردمان بشاعر که برچنگ خود خم شده ودراندیشه فرورفته بود ،گفتند : «ای خیال پرداز!وجود توبچه کارمیآید ؟»

کوهستان خشمگین بدشت پاسخ داد : «این منم که از دل خاك تو خوشه های سرسبز بیرون میآورم ، گرمای سوزان نیمروز را بادم سرد خود ملایم میکنم و راه برابرهای طوفانی که شتابان درپروازند میبندم ، باسر انگشتان خودم برف رابصورت بهمن درمیآورم ودرکورهٔ خود یخچالهای بلورین میسازم ، وازنوك دوپستان سپید خویش جویبارهائی پرازآب حیات بخش ، بشکل رشته‌های باریك نقره‌ای بسوی تو میفرستم » .

شاعرنیز ، بمردم گفت : « بگذارید سربردست خود نهاده باشم وفکر کنم. مگرنمی‌بینید که از سرچشمهٔ دل من ، آبی گوارا بیرون میجهد که نوع بشر عطش سوزان خودرا باآن فرومینشاند ؟»

از اشعار بودلر فرانسوی

۱۸۲۱ - ۱۸۶۷

زیبائی

ای مردم جهان ! من همچون رؤیائی مرمرین زیبایم ، سینهٔ من که همه از سختی‌آن مینالندبرای‌شاعرسرچشمهٔ الهامی است‌که‌بدوعشقی‌جاودانی‌وخاموش‌میبخشد.

همچون معمائی مرموز دردل افق دوردست خانه دارم . دلم چون برف سرد وتنم چون پرمرغابی سپید است . از «حرکت» بیزارم ، زیرا تناسب اندام مرا برهم میزند . هرگزکسی ندیده است که بگریم یا بخندم .

بیهوده شاعران دربرابرمن که گوئی رفتارخشك خودرا ازمجسمه‌های مغرور دورکهن بعاریت‌گرفته‌ام صف میکشند وازپی درك رازپنهان من عمرمیگذرانند،زیرا من دوآئینهٔ جادوبرای خیره کردن این عشاق رام باخوددارم که دیدارآنها همه‌چیز را درچشم شاعران زیباترنشان میدهد ، ببین: این دو آئینه چشمان شهلای منند که درآنها برقی جاودانی میدرخشد .

از اشعار لکنت دولیل فرانسوی

۱۸۹۴-۱۸۱۸

خواب لیلا[1]

صدای بال پرندگان وخروش آب وزمزمهٔ نسیم خاموش شده . اشعهٔ خورشید بآرامی روی گلهای باغ میلغزند ومیگذرند . پرندهٔ بنگالی نوك دراز خود را در انبهٔ رسیده فرو برده است تا شهدآنرا چون خون طلائی برسرکشد.

در درون بستان پردرخت شاهی،زیرآسمان شفاف سوزان ، لیلا با چهره‌ای که از گرما گلگون شده، مژگان بلندش را درسایهٔ شاخ وبرگ درختان برهم نهاده ودرخواب رفته است .

بازوی سپید نرمش را برپیشانی سیمینش‌که بایاقوت آراسته شده نهاده‌است. پای برهنه‌اش به کفش تنگ ومروارید دوزی شدهٔ او زیبائی وجلالی تازه میبخشد. لیلای زیبا درخواب رفته است. گاه میخندد و گاه بیاد دلدار فرو میرود ، زیرا حال او بمیوهٔ شیرین ومعطری میماند که هم دهان را خنك میکند و هم دل را نشاط میبخشد.

از اشعار ورلن فرانسوی

۱۸۹۶ — ۱۸۴۴

Nevermore[2]

ای خاطره ! ای خاطره ! از من چه میخواهی؟ چرا دوباره بسراغ من آمده‌ای؟ خزان کلاغها را درآسمان خاموش بپرواز درآورده بود وخورشید نوری یکنواخت و پریده رنگ بسوی جنگل که باد سرد شمالی شاخ و برگهای زرد شدهٔ درختان آنرا میلرزانید، میفرستاد .

من واو تنها درکنار هم راه میرفتیم وغرق رؤیاهای خویش گیسو وخیال را بدست باد یغماگر سپرده بودیم . ناگهان او نگاه دلپذیر خویش را بمن دوخت و با صدای دل انگیز وخوش‌آهنگ خود که گوئی صدای فرشته‌ای بود پرسید : «راستی زیباترین روززندگی توکدام بود ؟» بجای پاسخ ، چشم درچشم او دوختم و لبخندی زدم وبا شوق واخلاص برسرانگشتان سپیدش بوسه‌ای نهادم.

آه! گلهای نخستین چه عطردلاویزی دارند، و آهنگ نخستین پاسخ «بلی» که ازلبان دلدار بیرون میآید چه ، روح پروراست!

1 ـ Le Sommeil de Leila

۲ ـ عنوان قطعه دراصل فرانسه این کلمهٔ انگلیسی است که معنی «هرگز» میدهد .

۵

ازاشعار ورلن فرانسوی

۱۸۴۴ - ۱۸۹۶

شب

ماه، چون گوئی آتشین ازپشت افق ابر آلود بالا میآید . چمنزار در مه غلیظ خفته است . قورباغه‌ها میان نیزارهای سرسبز که پیوسته با هیجانی پنهان میلرزند فریاد میکشند .

گلهای آبی آهسته گلبرگهای خود را برای خفتن فرومیبندند. درسایه روشن شامگاهی، درختان سرو باقدهای برافراشته خود در کنار یکدیگر صف کشیده‌اند. کرمهای شب تاب ازمیان علفها بسوی بوته‌های گل میخزند.

جغدها از خواب بیدار شده و بیصدا بالهای سنگین خود را در فضای تیره بحرکت درآورده‌اند. آسمان اندك اندك از نوری مبهم پرشده است .

از کنارهٔ افق، زهرهٔ زیبا با اندام سپید خود سربرمیزند واز رسیدن موکب روز خبرمیدهد.

کودکی یتیم بودم. از مال دنیا دو چشم فروزان داشتم که درآنها اثرآرامش دل هویدا بود. با امید وآرزو رو بسوی مردم شهرهای بزرگ آوردم . اما اینان بمن اعتنائی نکردند، زیرا باندازهٔ کافی زرنگم ندیدند.

بیست ساله بودم که آتشی دردلم شعله برافروخت. ناگهان حس‌کردم که همهٔ زنان را زیبا می‌بینم وعاشق همه هستم. اما زنها هیچکدام عاشق من نشدند ، زیرا هیچیك زیبایم نیافتند.

باآنکه نه‌وطنی داشتم ونه شاهی ، روبسوی میدان جنگ آوردم تا در آنجا بمیرم. اما مرگ مرا نپسندید وبسراغم نیامد.

حالا دیگر نمیدانم درین‌دنیا چکار دارم وچه باید بکنم . نمیدانم زودتر یا دیرتر ازآنچه باید، بدنیا آمده‌ام. فقط میدانم که غم دلم خیلی زیاد است . لااقل شما ازدعائی برای من مضایقه مکنید !

ازاشعار بودلر فرانسوی

۱۸۲۱ - ۱۸۶۷

روح شراب

شبی روح شراب درمیان بطریها، آوازخوانان چنین گفت: «ای انسان ! ای هرزه خوی عزیز ! از درون زندان شیشه‌ای خویش واز پس‌دریچهٔ ارغوانی آن برای تو پیام امید وبرادری میفرستم !

خودم میدانم که تا چه اندازه بتو مدیونم؛ زیرا خبردارم که تو درگرمای سوزان خورشید چقدر رنج برده و چه‌اندازه عرق ازجبین ریخته‌ای تاتوانسته‌ای مرا پدید آری و بمن روح بخشی . اما یقین بدان که من حق ناشناس و بیوفا نیستم . هنگامیکه درگلوی مردی فرسوده از سختی کار وغم زندگی فرو میریزم ، در خود نشاطی فراوان مییابم . هرچند سینهٔ گرم او گور سرد من است ، اما من این گور دلپذیررا اززیر زمین‌های خاموش میکده‌ها که خانهٔ مننند بیشتردوست دارم.

میشنوی که درروزهای تعطیل چگونه میگساران سرمست نشاط و امیدی که من همراه خویش میآورم ، آواز خوانی میکنند و با آستینهای بالا زده ، آرنج‌های خویش را بنشان خرسندی برروی میزمینهند؟

من ترا نشاط میبخشم و خرسند میکنم . در چشمان زنت برق خوشحالی میافروزم. به پسرت نیرو واعتماد میدهم ودرکام این کشتی‌گیرنازك اندام صحنهٔزندگی اکسیرحیات فرومیریزم تاعضلاتی بنیرومندی بازوان جنگاوران‌آهنین پنجه پیداکند.

بگذار من مزرع وجود ترا‌آبیاری کنم وترا، ای دانهٔ گرانبهائی که با دست بذر افشان بزرگ جهان در کشتزار هستی افشانده شده‌ای ! پرورش دهم تا ازین آمیختگی عاشقانهٔ ما گلی سحرآمیز برزند که «شعر» نام دارد.

ازاشعار لرمانتوف روسی

۱۸۱۴ - ۱۸۴۱

جام زندگی

با دیدگان فروبسته لب برجام زندگی نهاده‌ایم و اشك سوزان برکنارهٔ زرین آن فرو میریزیم.

اما روزی میرسد که دست مرگ نقاب ازدیدگان ما برمیدارد وهرآنچه را که در زندگانی مورد علاقهٔ ما بود از ما میگیرد. فقط آنوقت میفهمیم که جام‌زندگی از اول خالی بوده، وما ازروز نخست ازین جام جزبادهٔ خیال ننوشیده‌ایم .

از اشعار کلودل فرانسوی

نغمه

بارها آهنگ سفرکردیم، اما این بار سفرما بازگشت ندارد.
خداحافظ، ای عزیزان! زیراقطاری که باید مارا همراه‌ببرد درنگ نمیکند.
بارها این صحنه را تمرین کردیم. اما این بار دیگربازی‌کنان قصد شوخی ندارند. راستی مگرگمان میکردید که ما هرگز بطور جدی ازهم جدا نخواهیم شد؟
خدا حافظ، مادر. چرا گریه کنیم؟ گریه کارآنهائی‌است که هنوز امیدی در دل دارند. برای‌آنچه تغییرپذیر نیست، چرا اشك بریزیم؟
مگر نمیدانید که من سایه‌ای‌هستم که درگذرم، وشما خود نیزشبحی گذران بیش‌نیستید؟
خدا حافظ ، زیرا ما دیگرازین سفرباز نخواهیم گشت.
ببینید، ما بارسفر آخرین را بسته‌ایم . میرویم و همهٔ زنان را در پشت سر میگذاریم. همسران قانونی خودمان، ومعشوقه ها ، و زنهای دیگر را برای همیشه ترك میگوئیم. دیگر زن وفرزند نداریم ، زیرا برای نخستین‌بار سبك و تنها آمادهٔ سفرشده‌ایم .
با اینهمه دراین لحظهٔ آخرین، پیش‌از مرگ و جدائی، پیش‌از آنکه دیگر ازمن رمقی باقی نباشد، بگذار روی ترا که زن من بودی ببینم. بگذار روی ترا، پیش‌ازآنکه صاحبی تازه پیدا کنی، یکبار دیگر بنگرم.
درخانهٔ تازهٔ خود، لااقل از بچهٔ خودمان خوب نگاهداری کن ، زیرا این بچه مال هردوی‌ما بود. این بچه راکه روح وجسم من است، وچندی دیگر ناگزیر به مرد غریبه‌ای «پدر» خطاب خواهد کرد خوب نگاهداری کن.
خدا حافظ، زیرا ما دیگرازاین سفر باز نخواهیم گشت .

ازاشعار نوالیس آلمانی

۱۷۷۲ — ۱۸۰۱

شاعر

نغمه‌سرای سرگردان، آهسته آهسته ازکوره‌راههای باریك میگذرد. لباس-هایش ازخارهای راه پاره میشود. گل‌ولای رودخانه سراپایش را آلوده میکند، و با اینهمه هیچ‌کمکی بدو نمیرسد... هیچ دستی بسویش دراز نمیشود.

آنوقت، درتنهائی وخاموشی غم‌انگیز، دل‌افسرده‌اش بناله درمیآید. انگشتان ضعیفش باآخرین رمقی‌که دارند، تارهای چنگی‌راکه شاعر بردست دارد میلرزانند.

میگوید: «چه سرنوشت عجیبی برای من مقدر شده بود! همیشه سرگردانی همه‌جا بیکسی و تنهائی! من برای همهٔ این مردم شادی وآرامش میآورم، واما آنان ذره‌ای ازاین آرامش و شادی‌را بخودم نمیبخشند. من گنج امید را رایگان بدیشان میسپارم و خوشبختشان میکنم، ولی ایشان حتی دست صدقه‌ای هم بسوی من پیش نمیآورند.

همچنانکه گذشت بهاران‌را باخونسردی مینگرند، مرانیزبا بی‌اعتنائی بدرقه میکنند‌درفکر آن‌نیستندکه میوه‌های‌دلپذیر تابستان،زادهٔ آن شکوفه‌هایندکه‌دست بهار برشاخهای درختان نشانده است. من باقطعهٔ شعری آسمان‌را بدیشان‌میبخشم، و این حق‌ناشناسان حتی دعای خیری نیز برای این بخشندهٔ گشاده دست نمیفرستند.

دردولب خودنیروئی سحرآمیز احساس میکنم. چقدر دلم‌میخواست دودستم نیز از جادوی عشق برخوردار باشند. اما هیچکس در این جهان بیاد سخن سرای افسرده‌ای که باقلبی پرغم‌از سرزمینی دوردست آمده، نیست. هیچکس نیست‌که با رنج او هم‌آواز شود وبادست مروت برزخم دلش مرهم گذارد.»

ناچار نغمه‌سرای سرگردانَ درمیان علفزار برزمین میافتد، گونه‌های اشك-آلودهٔ خود را بر خاك مینهد و بخواب میرود. اما در این هنگام، الاههٔ شعر از آسمانها بسوی او بال‌و پر میگشاید، بر سینهٔ افسرده‌اش میلغزد و آهسته درگوشش میگوید:

«ای‌شاعر! رنج‌خودرا فراموش کن، زیرا بزودی از بارگران غم آزاد خواهی شد و آنچه‌راکه درین خرابه میجستی درکاخی پرشکوه خواهی یافت. ای‌روح آزاده! مگر نمی‌بینی‌که ترا براورنگ شاهی میخوانند تا باحضور خویش جلال آنرا افزون کنی؛ آخر تو دیگر شاعر نیستی، خودت پادشاه هستی!»

از اشعار پوشکین روسی

۱۷۹۹-۱۸۳۷

شاعر*

تا وقتیکه خداوند هنر طعمه‌ای تازه برای خویش نخواسته باشد، شاعر آرام است مثل همهٔ مردم جهان سراغ آب و نان میگیرد و جز امور ناچیز روزمره کاری ندارد. چنگ آسمانی اوخاموش است وازآن نوائی برنمیخیزد . دلش فارغ ازرنج و غم ، با شادی‌های مبتذل زندگی سرگرم است . رویهمرفته در جمع فرزندان بی‌هنر جهان، حیاتی عادی‌تر وبیمصرف‌تر ازهمه دارد .

امانا‌گهان بانگ رب‌النوع هنر درگوش دلش طنین میافکند. روح شاعرچون عقابی‌که ازخواب گران برخاسته باشد بخویش میلرزد. ازوقت گذرانی احمقانهٔ روی زمین خسته میشود. ازسرو صداهای عادی جهان میگریزد. دیگر سر درپای بتهای ناچیز مردم دنیا نمیگذارد، بلکه باسرسختی ووقار، دوراز هرصدا و غوغائی، به-جستجوی امواج متلاطم دریا وزمزمهٔ شاعرانهٔ جنگلها برمیخیزد .

از اشعار پوشکین روسی

۱۷۹۹ - ۱۸۳۷

ای شاعر

ای‌شاعر! هرگز ازستایش مردمان غره‌مشو، زیرا بانگ مدح وتحسین کسان زود خاموش میشود . هرگز نیزگوش بگفتهٔ احمقان و خندهٔ توده‌های بیشعور مده . همیشه آرام و پایدار وجدی بمان .

تو پادشاهی، باید چون شاهان درانزوا بسربری . راه خودت‌را درپیش‌گیر و بدانجاکه طبع آزاده رهبریت میکند برو. محصول اندیشه‌هائی را که عزیز میداری رایگان بکسان بخش وبرای‌این‌بخشش جوانمردانه، اجرومزدی مطلب :

اجری مطلب . زیرا پاداش ترا جز خود تو نمیتواند داد . توخود تنها داور خویش هستی، برای آنکه هیچکس دربارهٔتو ازخودت سختگیرتر نیست. ای هنرمند مشکل پسند! آیا ازکارت راضی هستی؟ آیا دل خویش‌را خرسند میابی ؟ اگرچنین باشد، چه‌باك ازآنکه مردم باتو دشمنی پیشه‌کنند و ناسزایت گویند؟ بگذار احمقان برآستانهٔ معبدی‌که آتش‌نبوغ تو در محراب آن‌شعله میکشد آب دهان افکنند و با سبکسری کودکانهٔ خویش پایه‌های این‌مشعل فروزان‌را بلرزانند .

از اشعار مایکف روسی

۱۸۹۷-۱۸۲۱

بمن بگو

«بمن‌بگو : آیاپیش ازاین درسرزمین خود زنی‌را دوست داشتی؟ راست‌بگو، آیا ازمن مهربانتر بود؟..

بگو، آیا اونیز ترابا همان حرارت‌که من دوستت دارم ، دوست داشت؟ آیا شوهری داشت، پدر یابرادری داشت که تو واو ازدستشان بگوشه‌ای پناه برید و زیر لب‌بآنها بخندید؟ برای‌من همه‌چیزرا حکایت‌کن... بگو : آیا وقتیکه نیمه شب فرا میرسید، اوآهسته، درسایهٔ درختان باغ، بسوی تومیآمد؟ آیا مثل‌من میتوانست با بازوانی سوزان ازآتش هوس، بابازوانی چون دومار پرپیچ وتاب، ترا درآغوش گیرد وبفشارد؟... آیا لبان‌آتشین او باعطش دائمی بوسه، باهمان سرمستی وحرارت‌لبهای من بردولب تو نهاده میشد؟ آیا اگر درخاموشی رازپوش شب، تو و اورا درآغوش‌هم غافلگیر میکردند، اوجرئت آن داشت که آشکارا وبی‌پروا بگوید تومال او هستی ؛ تو زندگی و روح اوئی ؟ آیا نیروی آن داشت که سرزنشهای تند کسان را بشنود و خونسرد و دلیر بماند؟ آیا حاضر بود باغرور وسربلندی بشنودکه دیگران عشق اورا مردود میشمارند وخود اهمیتی بدین‌سخن ندهد ؟

لبخند میزنی ! اینطور نیست... داری باوفکرمیکنی. اوه! حالا میفهمم چقدر او را دوست داشته‌ای ، زیرا بهیچ وسیله نمیتوانم یاد چهرهٔ ملعون اورا از دل تو بیرون کنم!..

- بیهوده اورا متهم مکن. راست است‌که ما دل‌بهم داده بودیم ، اما عشقمان عشقی‌عمیق وعاری از خودپسندی بود. اینرا نیز ازمن بپذیرکه هیچیك ازما دو نفر هرگز جرئت اظهار عشق نیافتیم. حتی او بامن رفتاری بظاهر خشك وسرد داشت. ما هردو پرازشرم وآزرم بودیم وبدیدار یکدیگر بی‌اختیار سرخ‌میشدیم. تنها چیزی که رازپنهان اورا فاش میکرد آهی بودکه از لبانش بیرون میآمد، یانگاه‌هائی بودکه دزدانه بمن‌میافکند. ولی سخنان ما ازاول تاباآخر عادی وساده ومبتذل باقی ماند. نمیدانم چطور ازخلال‌این پرحرفیهای کودکانه ، روح هریك ازما راز دل دیگری را درمییافت وپی‌بغم پنهان‌او میبرد. من‌فقط یکبار لب‌برسر انگشتان اونهادم. وقتیکه دستش‌را بوسیدم وی‌روبسوی من‌کرد واشکریزان بمن‌نگاهی افکندکه یکدنیاملامت‌و حزن‌ونومیدی درآن‌نهفته‌بود. غرق‌شرم‌وپشیمانی‌شدم، زیراآاین‌نگاه، نگاهی‌استرحام

آمیز بود. بمن میگفت‌که وقت جدائی فرارسیده است .

ـ ... وجدا شدید ؟

ـ آری! یکی‌دوبار خواستم بدو چیزی بگویم. گمان میکنم اونیز میخواست بامن سخنی گفته باشد . اما خاموش بخانه‌های خود باز گشتیم ، زیرا «میبایست» خاموش بمانیم .

ـ دوست داشتن وخاموش ماندن!.. تازه ادعای عشق‌هم میکنید؟ اوه! خدایا! گاهی چه‌آدمهای احمقی پیدا میشوند!»

ازاشعار لرمانتوف روسی

۱۸۱۴ - ۱۸۴۱

خستگی‌وغم

همه‌جا و همه‌چیز، غرق غم‌وخستگی است... پس‌درآن دم‌که روح ازنومیدی مینالد، روبسوی‌که بایدکرد ؟

بسوی هوس؟ نه! زیرا بهترین سال‌های عمرما درین‌راه میگذرد و هرگزاین جستجوی بیفایده به‌نتیجه نمیرسد .

بسوی عشق؟.. ولی عشق‌که؟.. برای دوره‌ای کوتاه؟ چنین عشقی بزحمتش نمیارزد ـ برای‌ابد؟ چنین‌عشقی وجود ندارد !

بسوی خاموشی وتنهائی! ولی بدرون دل‌خویش بنگر : هیچ نشانی از گذشته درآن نخواهی یافت، زیرا شادی‌ها وغمها همه‌همراه زمان رهسپار دیارعدم میشوند .

بسوی هیجان‌های آتشین؟ به! مگرنه‌دیر یازود رنج دلپذیر تپشهای دل، جای خودرا بسردی تلخ عقل‌ومنطق خواهد سپرد ؟

بسوی زندگی؟. اوه! وقتیکه در پایان این راه، برگردی و بپشت سرنگری ازین شوخی زشت ومبتذل وحشت خواهی کرد !

از اشعارمانتسونی ایتالیائی

۱۷۸۵- ۱۸۷۳

پنجم مه[1]

مرد. قهرمان بزرگ مرد. درلحظهٔ مرگ اوهمچنانکه کالبدوی آخرین‌نفس را برکشید و باروح بزرگی که میهمان‌آن بود وداع گفت وبیجان و بی‌حرکت ماند، زمین‌نیز، غرق‌تعجب‌وبهت، ازحرکت بازایستاد:

خاموش، بفکر آخرین ساعت زندگانی مردی فرو رفت که روزگاری آقای جهان بود. ازخود پرسید: کی خواهد بود که دوباره مردی بدین بزرگی قدم برخاک خون‌آلودهٔ جهان‌گذارد وچنین جای‌پائی ازخود باقی‌نهد؟

درآنوقت که جلال او از بالای تخت‌شاهی همه را خیره میکرد، من او را دیدم ولی خاموش ماندم. وقتی که سرنوشت شوم اورا ازجای برداشت تا بر زمینش زند بازمن‌صدای‌خود را باصدای دیگران درنیامیختم.

نه‌دروقت بزرگی غلامانه زبان بستایش او گشودم، ونه هنگام بدبختی باپستی دشنامش گفتم. فقط امروز ازاوسخن میگویم، امروزکه این ستارهٔ درخشان ناگهان غروب کرده. امروزکه برب‌الای‌گورش، نغمه‌ای پرافتخاربرخاسته است‌که شاید هرگز خاموش نشود.

ازکوه‌های آلپ تا اهرام مصر، ازفلسطین تارن، همه‌جا برق‌جلال وعظمت او درخشید. ازدریائی تادریای‌دیگر بانگ افتخاراوطنین اندازشد.

آیا این افتخار، افتخاری واقعی بود؟ بگذار آینده درین باره قضاوت کند. ما اکنون وظیفه‌ای جزآن نداریم که درمقابل آن معماربزرگی که‌میخواست با دست روح آفرینندهٔ خود اثری بزرگتر ازدیگران درتاریخ جهان‌برجای گذارد سر تعظیم فرودآوریم.

شادمانی پرجنجال واضطراب آمیزی‌که‌ازنقشه‌های بزرگ ناشی‌میشود. نگرانی روح بلندی‌که علی‌رغم عطش‌فرمانروائی خودناچار ازدیگران‌فرمان‌میبردولی‌درباطن خواب‌شاهی و امپراتوری میبیندوآخرهم بآرزوی خود میرسد و تاج افتخاری را که امید دستیابی بدان برای همه دیوانگی بود برسر میگذارد، همهٔ اینها را او آزمود. بهمه چیزرسید. افتخارراکه پس ازتحمل خطربزرگ، پرافتخارتراست بدست آورد.

۱- شنیدن خبرمرگ ناپلئون درجزیرهٔ سنت‌هلن درروح مانتسونی تأثیر بسیار بخشید. بطوریکه اورا بکلی منقلب کرد ودرین‌هیجان‌بود که‌وی قطعهٔ معروف‌خودرا بنام‌پنجم‌مه‌سرود.

روزی پیروز شدوروزی دیگر تن بفراردرداد . یکروزدر کاخ شاهی و روز دیگردر تبعیدگاه بسربرد. دوبارپشت برخاك سائید و دوباربر اورنگ‌شاهی‌نشست.

وقتی‌که‌نام خود رابرد ، دوقرن، دوقرن‌که‌دربرابر هم‌صف‌آرائی‌کرده‌بودند، بنده وارسر اطاعت درپایش نهادندوچنانکه گوئی در انتظار فرمان تقدیر بودند تن بفرمان اودادند، واو، هردو را بخاموشی فرمان داد تا خود چون‌داوری مقتدرمیان آن دوجای‌گیرد .

اما روزی نیزرسیدکه وی ازین عرصه کناررفت . رفت تا آخرین روزهای خود را درجزیره‌ای دوردست بگذراند. ولی در آنجا نیزکاروانی‌ازحسدوکینه وترحم وعشق باوی همراه‌رفت.

همچنانکه امواج دریا (همان امواجی که او در روزگار پیشین بدقت بر آنها مینگریست و بیهوده میکوشید تا از ورای آنهاکرانه‌ای‌گمشده‌را پیداکند)، بالای‌سر مغروق میچرخند وسنگینی میکنند، روح اونیز درزیرفشار امواج خاطرات گذشته غرق میشد. آه! چه‌بارهاوی‌کوشید تا ماجرای حیات خویشتن را خودبرای آیندگان حکایت‌کند؛ اما هرباره ، دستش خسته و ناتوان ازنوشتن‌بازماند و صفحات این دفتر جاودانی بپایان‌نرسید!

چه بارها، درغروب‌های آرام روزهای بیکاری، وی‌نگاه عقاب آسای خود را بر زمین افکند و دستها را بر سینه نهاد و غرق دریادگار روزهای از دست رفته ، خاموش ماند!

خاموش ماند ، اما درعالم خیال ، سراپرده‌های جنگجویان وخندقهای‌گلوله باران شده وبرق خمپاره‌ها وموج سیل‌آسای سواران وفرمانهای ناگهانی وفرمانبریهای شتاب‌آمیزرا ازنظرگذرانید.

شاید بدیداراین منظرهٔ آدم‌کشی، روح اونفس‌زنان ازپای درافتاد و نومیدی بردلش حکمفرماشد. اما دستی توانا ازآسمان فرودآمدوبا جوانمردی و بخشندگی او را ازکوره‌راه‌های پرگل پرامید بدنیائی آرامتر، بسوی کشتزارهای سرسبزابدی، بسوی پاداش نهائی برد. بدانجا بردکه هرچه هست خاموشی وتاریکی وفراموشی‌است.

ای ایمان! ای‌حقیقت جاودانی‌باشکوه ونکوکار که‌به‌پیروزمندی خو گرفته‌ای، نام این مرد را نیز دردفتر جاودانی خود بنویس و خرسندباش ، زیرا هرگز سری ازین پرافتخارتر وافتخاری ازین بیشتر، برآستان تو فرودنیامده ودیده‌نشده‌است.

اما، مراقب‌باش‌که سخن تلخی در کنارخاك او گفته نشود ، زیرا خدائی که پستی‌وبلندی میدهد ، خدائی‌که هم غم وهم شادی میبخشد، ازین پس‌تنها قاضی‌خوب وبد اوست .

از اشعار کامپو آمور اسپانیائی

۱۸۱۷-۱۹۰۱

رنج دل

۱

«خوان» لویز را دوست داشت. لویس هم «خوانا» را دوست داشت. باآنکه ممکن است این سخن مرا درمعرض استهزای مردم سبك مغز قراردهد، میگویم‌که علاقهٔ آنها بیکدیگر، باندازهٔ همان محبتی بود که ما را، وشمارا، بزنانمان پیوند میدهد. بلی حضرت اشرف؛ وحشت میکنید ازاینکه می‌بینید من محبت و اشتیاق ایشان را باشتیاق ومحبت خودمان تشبیه‌میکنم. میخواهم ازاین‌راه‌یقین‌کنیدکه‌ایشان حتی‌اگرهم باندازهٔ‌ماهمدیگر رادوست نداشتند؛ بالاخره‌یکدیگرراخیلی‌دوست‌داشتند.

۲

اما مرگ ستم پیشه‌که‌همیشه‌غم ورنجرا بی‌خبر همراه‌میآورد، خوان‌وخوانارا درجوانی درربود ولویس ولویزارا تنهاگذاشت.

۳

بازماندگان، آنقدربرمرگ دومحبوب از دست رفته گریستندکه خود تقریباً بسرحد مرگ رسیدند. آخرمگرنه‌زندگانی بشری‌ما، همیشه احتیاج‌بهمراهی‌زندگانی دیگری دارد.

لویس بی‌خوانا، مثل لویزای بی‌خوان، خود را یکسره بدست غم سپرد، وهیچ چیز نتوانست سیل اشك این دو را فرو نشاند. هر دو افسرده و نومید مثل همهٔ آنهائی که عزیزان خود را ازدست داده‌اند در کنجی نشستند و در بروی خودبستند.

۴

ازآنوقت، این هردومثل دیوانه‌ها شدند. همه‌جا، هریك ازآنها، چنان لرزان ونالان، محزون ودلشکسته راه میرفتندکه گوئی روح محبوب از دست رفته درتنشان جای‌گرفته است. رهگذران بدیدن آنها لبخند زنان لویزارا «دیوانهٔ خوان» ولویس‌را «دیوانهٔ خوانا» میخواندند.

۵

درگورستان غالباً سایهٔ کسی دیده میشدکه کنار گور خوان نشسته بود و دعا میحواند . اندکی دورتر ، سایهٔ لویس که مشغول دعا برای آمرزش روح خوانا بود برزمین افتاده بود.دو زنده باچنان سوزدل برمرگ دومرده میگریستند که هروقت همدیگر را درسرگور عزیزانشان نزدیك هم میدیدند ، یکی با خود میگفت:«چه‌مرد مزاحمی» ودیگری ، درست درهمین لحظه ، با خودمیگفت: «چه‌زن‌مزاحمی»!آنگاه لویس برای فرار ازلویزا ، ولویزا برای فرارازلویس ، دوان دوان باز میگشتند .

۶

اول هفته ، این دوپس ازپایان دعا سلامی باهم رد و بدل کردند . روز دوم هنگام بازگشت چندقدم خاموش درکنارهم راه رفتند. روزسوم ، لویزابدیدن لویس‌با خودگفت :

«چه مردزیبائی» ! ودرهمین لحظه ، لویس باخود گفت: «چه زن‌خوشگلی» ! آنگاه ، دعا را زودترپایان دادند تا اندکی بیشترباهم صحبت‌کنند.

۷

اواسط هفته بودکه لویزا براز مهمی پی برد. فهمید که لویس شباهت عجیبی به «خوان» دارد . درست درهمان هنگام، لویس نیزاحساس‌کردکه گوئی‌لویزاوخوانا سیبی هستندکه دونیم‌کرده باشند. وقتی‌که بدین رازنهان پی بردند همهٔ راه‌را در کنار هم بازگشتند . البتهٔ‌لویس عقیده داشت‌که همچنان بیادخواناااست ، و لویزا نیز باور نمیکردکه ازیادخوان غافل‌شده‌باشد.

۸

آخرهفته اولین بوسه را از لبان هم برداشتند . لویس با خود گفت : «من لویزا را بیاد خوانا دوست‌دارم». لویزا نیزخود را متقاعدکردکه بخاطر خوان عاشق لویس شده است. ازآن‌هنگام، لویزا ولویس، مایهٔ تسلی یکدیگرند وگاهی‌هم‌فراموش میکنندکه همدیگررا بیادخوانا وخوان دوست‌دارند، زیرافکرمیکنندکه‌خوان‌وخوانا نیزدرآسمان بدیداریکدیگر غم جدائی یاران پیشین‌را فراموش‌میکنند.

از اشعار لانك‌فلو امریکائی

۱۸۰۷ - ۱۸۸۲

رؤیای یك بنده

کنار بوته‌های ندرویدهٔ برنج برزمین افتاده بود وداس‌خود را همچنان بردست داشت . سینه‌اش برهنه وگیسوان مجعدش در شنهافرو رفته بود.در سایه‌روشن‌خواب بزاد وبوم خویش سفرکرد .

رودنیجر ،پهناور وآرام ،چون پادشاه‌صحرا ،درسرزمین رؤیائی اومیگذشت. خود را دیدکه دوباره پادشاه قبیلهٔ خویش شده‌بود وزیر درختان خرمـا راه میرفت. از دور صدای زنگ‌شتران کاروان‌را شنیدکه آهسته آهسته ازتپه سرازیر میشدند.

بار دیگر ملکهٔ خود را بادیدگان سیـاهش دیدکه میان فرزندانش بر سر پا ایستاده بود . همهٔ آنها بازو برگردنش افکنده بودند وبرگونه‌هایش بوسه مینهادند. دو دستش راسخت گرفته بودند تادیگرباره ازبرشان دور نشود .

اشکی خاموش ،از مژگان فروهشته‌اش غلطید وبرروی شنهاافتاد .

دوباره‌خود رادرکنار نیجر، سواربراسبی بادپیما یافت که‌زنجیری زرین‌داشت. در هرقدم که‌اسب برمیداشت ،وی صدای برهم خوردن شمشیر پولادین‌خویش را بـر کنار مهمیز میشنید . پیشاپیش او، پرندگان شامگاهی ، درنور قرمز فام‌غروب،چون پرچمی خونین درحرکت بودند .شبها غرش‌شیران و زوزهٔ کفتارها رادر کنار نیزارها میشنید . این فـریادها ؛ چون غریو شیپور هـای جنگ در عالم رؤیـای او طنین انداز شد .

جنگلها را دید که باهزاران زبان فریاد آزادی برمیکشیدند . بادرا دید که ناله‌کنان ازصحرا میگذشت وباصدائی وحشی ومغرور ،بانگ نجات‌بندگان را در داده بود . این بانگ چنان بلند بودکه اورا در عالم خواب بلـرزه افکند ولبانش را بـا لبخندی ازهم گشود .

اما این بار ، دیگر ضربت شلاق نگهبان رااحساس نکرد وازگرمای سوزان نیمروز نیز بیخبر ماند ،زیرا درسرزمین‌خواب ،«مرگ» بدیدار اوآمده بود.اکنون دیگر ،فقط تن‌بیجان اوبود که در روی شنها افتاده بود .دیگر از زنجیر های گران بیمی نداشت ،زیرا این‌زنجیرهای‌پولادین‌رامرگ ازهم‌گسسته بود ...

از اشعار ادگار الن پو امریکائی

۱۸۰۹ - ۱۸۴۹

کلاغ

یکبار ، در نیمشبی ظلمانی و موحش ،هنگامیکه خسته وناتوان کتابی عجیب و مرموز را از اسرار یك علم فراموش شده میخواندم واز فرط خستگی چرت زنان سرخم کرده و نزدیك بخفتن بودم ، ناگهان صدائی شنیدم . مثل این بود که کسی آهسته انگشت بردراطاق من میزد . زیرلب گفتم : لابد دیدارکننده‌ای بدرمیکوبد. فقط همین است وچیزی بیش ازین نیست .

خوب یادم میآیدکه ماه یخزدهٔ دسامبر بودوهر شعله‌ای‌که در بخاری برمیخاست سایهٔ خودرا آشکارا در کف اطاق میگسترانید . با اشتیاق فراوان در انتظار صبح بودم ، زیرا هرقدر از کتابهایم خواسته بودم که مرا لحظه‌ای از غم مرگ « لنور » آزادکنند یارای اینکار نیافته بودند . نتوانسته بودند مرا ازیاد این دخترك زیبا و بی‌نظیرکه اکنون فرشتگان اورا « لنور » میخوانند ، اما خودش دیگر هرگز در این دنیانامی نخواهد داشت ،بیرون برند .

صدای غم‌انگیز ومبهم خش‌خش پرده‌های ابریشمین ارغوانی در اطاق ، مرا بی اختیار میلرزانید و دلم را از وحشتی مرموز که تا آنلحظه نظیرش را احساس نکرده بودم آکنده میکرد .چنان‌وحشت زده‌بودم که برای تسکین تپش قلب خویش ازجای برخاستم و دوباره گفتم : « دیدار کننده‌ایست که‌برای ورودباطاق من‌انگشت بر در میزند . همین است‌وچیزی بیش‌ازین نیست .»

لختی چند این‌فکر روح‌مرا‌آرام کرد .تردید راکنار گذاشتم وگفتم : «آقا، یاخانم ! خواهش میکنم مرا ببخشید ، علت تأخیر این‌بود که داشتم چرت میزدم و شما هم بقدری آهسته ، بقدری ملایم بدراطاق.من‌کوفتید که‌تا مدتی مطمئن‌نبودم‌که صدای درشنیده‌ام ». آنوقت در را چهار طاق گشودم ،اما در بیرون فقط تاریکی‌شب بود ، وهیچ‌چیز جزآن نبود .

مدتی درازنگاه نافذ خود را باعماق ظلمت دوختم وبیحرکت برجای ماندم . با تعجب وبیم وتردید فراوان برؤیاهای عجیبی فرو رفتم که تابامروز هیچ انسانی هرگز جرئت اندیشیدن‌بدانها رانیافته است. اماخاموشی همچنان ادامه داشت‌وسکوت عمیق شب بهم نخورد . تنهاصدائی که‌درین خاموشی وسکوت برخاست ،کلمهٔ «لنور» بودکه آهسته از میان دولب من بیرون آمد و انعکاس صدای من دوباره زمزمه‌کنان

نام «لنور» رابگوش من رساند . همین بود وچیزی بیش ازین نبود .

باروحی آشفته باطاق‌بازگشتم .اماآندکی بعد دوباره صدائی بلندتراز بارنخستین شنیدم . باخود گفتم : «یقیناً ، یقیناً کسی‌پشت پنجرهٔ اطاق‌ایستاده است.ببینیم‌کیست واین راز راآشکار کنیم .اندکی درنگ‌کنیم تاقلب من‌آرام شود،وآنوقت درپی‌کشف این‌راز برآئیم .قطعاً باداست که‌چنین میوزد ... چیزی‌جز این‌نیست ».

پنجره را گشودم ، ناگهان دیدم کلاغی کـه‌گوئی از کلاغان ایام مقدس کهن بود ،بالهای خود را برهم سائید و وارد اطاق شد .اما با وقاری نظیر وقار آقاهـا و خانمهای اشرافی بالای دراطاق من ،روی مجسمهٔ « پالاس » که درست بالای درنهاده شده بودنشست . نشست‌وجای خود را مرتب کرد وهیچ‌کاری غیرازین نکرد .

دیدار این پرندهٔ آبنوسی ومتانت و وقاری که باحال جدی بقیافهٔ خود میداد دل افسردهٔ مرابخنده وامیداشت.بدوگفتم : «باآنکه موئی برسروتاجی‌برآن‌نداری. یقیناً حیله‌گر نیستی .ای‌کلاغ شوم‌که ازدنیای‌کهن آمده‌ای تادرکرانه‌های مرمورشب سرگردان شوی ! بگونام اشرافی تودر دیارافلاطونی شب‌چیست ؟ »کلاغ‌بمن گفت : « هرگز » .

اماکلاغ که تنها روی مجسمهٔ خاموش نشسته بود، جزاین یك کلمه‌هیچ‌نگفت، گوئی همهٔ روح خودرا درین یك‌کلمه جاداده بود .هیچ‌کلمهٔ دیگری برزبان نیاورد. هیچیك از پرهای‌بال خودراتکان‌نداد ،آنقدر خاموش‌نشست که‌آخر سکوت‌راشکستم و زیر لب‌گفتم :« بسیاردوستان‌من‌ازبرم‌رفتند. فردا این‌دوست نیمشب‌نیزچون امید- های ازدست رفتهٔ من‌از پیش من خواهدرفت ». آنوقت پرنده دوباره بصدا درآمد و گفت: «هرگز».

سکوتی‌که دوباره دردنبال این‌پاسخ حکمفرما شد، مرا ناراحت کرد .گفتم: « لابد تمام‌علم واطلاع اومحدود بهمین یك‌کلمه است ،شاید این‌کلمـه را نزد استادی بداقبال فراگرفته که برائر فشار روز افزون غمها ورنجهای زندگی ،کلیه شعرهای او همین یك ترجیع بندرا پیداکرده است.همین یك‌ترجیع بندغم‌انگیز راکه سرودمرگ امیدو آرزوی اوست: «هرگز ! هرگز ! » .

آنوقت ناگهان بنظرم رسیدکه‌ارواحی ناپیدا ،آهسته روی فرش ضخیم اطاق من راه‌میروند ومجمرهائی نامرئی‌بردست دارندکه از آنها دودی عطر آگین‌برمیخیزد و هوای اطاق راغلیظ میکند .بخود گفتم :«ای تیره روز ! خدای توبادست فرشتگان خویش بـرای تـو آرامش روح فـرستـاده . داروی فـراموشی فرستاده تـا آنـرا بیاشامی و خاطرهٔ لنور از دست رفته را ازیاد ببری ! » اما کلاغ بـاز فـریاد زد : « هرگز » .

گفتم: «ای پیمبر ،ای مظهر بدبختی !خواه پرنده باشی وخواه شیطان،خواه ازجانب فریب دهندهٔ بزرگ بدینجا روانه شده باشی و خواه طوفانی سهمگین تـرا بدین‌کرانهٔ دور افتاده ،بدین‌سرزمین خاموشی جادو شده ،بدین خانهٔ آکنده ازکابوس و وحشت افکنده باشد ، خواهش میکنم صمیمانه بمن بگوئی: آیا مرهمی‌برای‌التیام زخم‌دل من وجود دارد ؟ »کلاغ گفت :«نه !هرگز !».

گفتم :«ای پیمبر! ای‌مظهر بدبختی‌که‌خواه پرنده باشی‌وخواه شیطان،همچنان پیمبر هستی ،ترا بدان‌آسمان‌که ماهردو پرستش‌میکنیم ،بروح پرازغم و نومیدی‌من بگو ،آیادر بهشت دوردست ، این روح افسرده خواهد توانست دوشیزه‌ای مقدس را که‌در دنیای فرشتگان «لنور» نام‌دارد درآغوش بکشد ؟»کلاغ گفت :«هرگز» !

خشمگین ازجای جستم و فریاد زدم:«خواه پرنده باشی و خواه شیطان ، این گفتهٔ تو فرمان جدائی ما بود .زود بمیان طوفان باز گرد ، بساحل افلاطونی شب بازگرد ، ودر اطاق من‌هیچ پرسیاهی بیاد دروغی که‌گفتی برجای مگذار . از روی این مجسمه که بالای در اطاق من‌است برخیز وتنهائی مرابرهم مزن ».کلاغ‌گفت : «هرگز»!

هنوز کلاغ ، بیحرکت و آرام ، همچنان روی مجسمهٔ پریده رنگ پالاس در بالای دراطاق من‌نشسته‌است .چشمان اودرست حالت‌چشمان شیطانی را داردکه برؤیا فرورفته باشد ، ونور چراغ که بدو میتابد ،سایهٔ اورا برکف اطاق میگستراند . . . و من‌حس میکنم که‌ازین پس دیگر روح من‌ازین سایه که درکف اطاق میلرزد جدا نخواهدشد .هرگز ازین حد بالاتر نخواهد رفت ! هرگز بالاتر نخواهد رفت !

از اشعار آلفیری ایتالیائی

۱۷۴۹ ـ ۱۸۰۳

اعتراف

همیشه بیم داشتن ، همیشه امیدواربودن، همیشه‌یاداز خاطرات‌گذشته‌کردن، همیشه نالیدن ،همیشه هوسی تازه‌کردن و هرگز راضی نبودن ، درطلب لذات‌دروغین آه‌کشیدن وهرگزسراغ حقیقتی که دردل هرکس نهفته است نرفتن،خود راگاه بیشتر وگاه کمتر از ارزش واقعی ارزش دادن ،تنهادر ساعات رنج وغم خویشتن را شناختن و ماهیت زنـدگانی برباد رفته و بیجا تلف شده را فقط درلب گور دریافتن ، اینست مفهوم‌وجود انسان ، یالااقل اینست مفهوم وجودمن !

بااینهمه من‌یك افتخار حقیقی درزندگی دارم ، این افتخار را دارم‌که هرگز سراغ پول و شهرت دروغین نرفتم ، و هیچوقت سرتسلیم جز بر آستان عشق فرود نیاوردم .

همیشه عشق مراازخود دورکرد وعطش نام‌نیك بخودم بازآورد . اماعشق و افتخار تاکنون هیچکدام جزغم دل‌نصیبم نکرده‌اند .

از اشعار دلمیرا اوگوستینی شاعرهٔ ماهروی امریکائی

۱۹۱۴ - ۱۸۸۴

عشقهای من[1]

دیشب همهٔ عشقهای من بدیدارم آمدند. همه در تاریکی شب آمدند تا کنار بسترم نشینند و بامن بگریند. نمیدانید عدهٔ آنها چه زیاد بود! آخر نمیدانید چقدر عاشق داشتم!

نمیدانم اکنون کدامیك از عشاق من زنده و کدام مرده‌اند. ناچار برای‌خودم میگریم تا برای همهٔ آنها گریسته باشم. شب خاموش کنار بستر من نشسته است تا چون دستمالی سیاه، قطره‌های اشك مرا بخود فرو برد.

دیشب‌همهٔ عشاق گذشتهٔ من، کناربسترم بدیدار من آمدند. میان آنهاهمه‌جور چهره دیدم: صورتهائی دیدم که در نور خورشید سوخته بودند ورنگ زرین‌داشتند. صورتهائی دیدم که تاریکی و خاموشی برآنها پرده افکنده بود. صورتهای دیگری نیز دیدم که جملهٔ اجزاء آنها از رازی پنهان و ناگفتنی خبر میداد.

دیشب چشمهای همهٔ عشاق خود را دیدم. چه چشمهائی: مشکی، خاکستری، آبی، سبز، قهوه‌ای. همه بمن نگریستند و هر یك با نگاه خود دلمرا آتش زدند. اما همهٔ این نگاه‌ها یکسان نبودند. بعضی حال نوازش داشتند و بعضی دیگر ازغمی پنهان خبر میدادند. برخی نیز با تلخی و نومیدی آمیخته بودند. با این وصف، دیدار همهٔ آنها مرا مجذوب کرد و از جاذبهٔ این شعله‌های فروزان زندگی، لرزشی از هوس سراپایم را فرا گرفت.

دیشب طعم لبهای عشاق خود را چشیدم و هر بار عطشی شدیدتر دردل‌خویش یافتم، زیرا روزگاری ازین جامهای لعلگون، بادهٔ عشق و هوس نوشیده بودم. روزگاری لب براین لبها نهاده بودم تا از آنها طعم زندگی بچشم. اما دیشب از بوسه‌های آنهاطعم‌مرگ وفراموشی‌چشیدم، دیشب‌حس‌کردم‌که‌این دهانهاکه‌پیرامون‌بستر مرافرا گرفته‌اند، گلهائی هستند که‌همچنان معطرند، امادردرون گلبرگهای خوددروح وجسم افسردهٔ صاحبان خویش را پنهان کرده‌اند. دیشب فهمیدم که‌این گلها باشرنگ تلخ غم، زهرآگین شده‌اند.

دیشب دستهای همهٔ عشاق خود را پیرامون اندام خویش یافتم. بسیاری از

[1] Amoros mios - ۱

آنها برانگشتان خود حلقه‌های انگشتری داشتند که گوئی یکدنیا راز نهان درنگین آنها نهفته بود. بعضی ازین دستها گوئی برای نوازش خلق شده بودند، بعضی دیگر شاخه‌های زیبائی بودند که‌بر آنها گل هوس روئیده بود. برخی نیز، پنداشتی باخود خنجری داشتند تا تار وپود وجود معشوقه را از هم جدا کنند. ازین دستها بعضی پریده رنگ بودند وبرخی رنگ گندمگون داشتند، عده‌ای نیرومند و عده‌ای بعکس لطیف و هوس‌انگیز بودند، اما همه، همه گرداگرد بستر من بسوی اندام برهنه‌ام‌خم شده بودند تا مرا در عالم رؤیا تنگ در بر گیرند.

اندك اندك همهٔ این اشباح نیم روشن، نزدیکتر آمدند و واضحتر شدند. همه بی‌پرده وحجاب بدنهای خود را بمن عرضه داشتند. همه روی بسترم خم شدندو خوب دیدم که هیچکدام جز هوس‌های سوزان خویش جامه‌ای برتن نداشتند.

همه روی بازوان سفید من، روی سینهٔ گرم من، روی لبهای آتشین من خم شدند، مثل اینکه در کنار پرتگاهی نامرئی خم شده باشند.

از اشعار ایبسن نروژی

۱۸۲۸ - ۱۹۰۶

بیم روشنائی

هنگامیکه بمدرسه میرفتم جوانی دلاور بودم، زیرا تا آن لحظه که خورشید غروب درپس‌کوهساران فرو میرفت از هیچ چیزباك نداشتم. اما همینکه تاریکی‌شب کوه‌ها ومردابها را درزیر خود میگرفت بی‌اختیار از ترس ارواحی که‌در افسانه‌ها و داستانها از آنها سخن میگویند بخویش میلرزیدم. اگر هم دیده بر هم میگذاشتم، رویائی‌بیدارم میکرد وبازماندهٔ شهامت و جرئت مرا بباد میداد. اما امروز همه چیز در روح من عوض شده. حالا دیگر، وقتی جرئت خود را از دست میدهم که آفتاب بامدادی را در حال طلوع میبینم.

حالا دیگر آنچه مرا بهراس می‌افکند وتنم را از سردی وحشت میلرزاند، تاریکی شب نیست، روشنائی روز و غوغای زندگی است.

فقط وقتی که شب میرسد، خود را در نقاب تیرهٔ ظلمت پنهان میکنم و آرام میشوم. در تاریکی جرئت خویش را در عالم خیال باز میبابم. دریای پهناور و آتش سوزان را بمبارزه میطلبم. شاهین‌وار دردل ابرهای آسمان بپرواز در میآیم ووحشت و اضطراب را از یاد میبرم، تاوقتی که بار دیگر سپیدهٔ بامدادان سربرزند.

آری، اکنون دیگر اگراثری‌قابل ماندن از خود باقی گذارم، این اثر زادهٔ تاریکی است. وای از آنوقت که شب تار نیز دست حمایت از سرم بردارد و مرا با خودم تنها گذارد!

ازاشعار خانم دلمیرا اوگوستینی امریکائی «زهرهٔ دنیای شعر»

۱۸۸۴ - ۱۹۱۴

آتش

در را کـه شریك جـرم ماست، با صدای آهسته، نظیر زمزمهٔ هوس، ببند .
جامه‌های مرا، مانند آنکه گلبرگهای گلی را پرپر کنند، یکایك از تنم بیرون کن ،
زیرا همیشه گفته‌اند که آرایش مظهر گناه است.
پوشش وآرایش‌نشان‌گناه‌است، امابرهنگی، ازصفای بی‌پایان جمال‌نشان دارد.
اندام سیمین مرابنگر: گوئی بستری‌است که‌از ترکیب زیبائی وهوس پدید آورده‌اند.
بازوهـا را برای در بر گرفتنم بگشا ، زیرا درین حالت، هر کسی بصورت
پرنده‌ای بال گشوده یا بصورت چنگی آمادهٔ نغمه پردازی در میآید.
اوه! حـالا دیگـر خاموش باش، زیرا اندکی بعد باهم بدانجائی سفر خواهیم
کرد که خدایان، در آن تخم زندگی را در کشتزار جهان میافشانند.
ای خدا! عشق‌گلگون مرا بمن بده. عشقی را که چون خون دررگهای کائنات
دور میزند.و هر بامداد وشامگاه، آسمان را لعلگون میکند، بمن بده.

از اشعار موریس‌مترلینگ بلژیکی

۱۸۶۲ - ۱۹۴۹

اگر...

ـ ... و اگر یکروز بیخبر بازگشت، باو چه بگویم ؟
ـ بگو که من تادم مرگ همچنان در انتظار او بودم .
ـ و اگر مرا نشناسد و باز از من چیزهای تازه بپرسد ...؟
ـ با او حرف بزن مثل خواهر درد دل کن، شاید در دل خود رنج میبرد و
سراغ همدردی میگیرد.
ـ و اگر بپرسد که تو کجا هستی، باو چه جواب بدهم ؟
ـ این حلقهٔ طلای مرا بدو بده، اما هیچ پاسخی مگوی .
ـ.. و اگر سؤال کند که چرا تالار خالی و خاموش است ؟
ـ چراغ خاموش و در گشوده را بدو نشان بده .
ـ بگوکه‌من‌لبخندبرلب‌داشتم. میترسم اگرچنین نگوئی‌اواشك دردیده‌بیاورد.

از اشعار ایبار بروشاعرهٔ امریکائی
۱۸۹۵ - ۰۰۰۰

پیوند ناگسستنی

بوتهٔ اقاقیا بودم. باعشق تو بزرگ‌شدم، حالاکه‌درختی پرشاخ وبرگ شده‌ام، بیا و مرا از ریشه بیفکن. دلم میخواهد هیزم شکن این درخت تو باشی.
شاخهٔ زنبق بودم. باعشق تو گل دادم. حالا که شاخه‌ای پرگل شده‌ام، بیا و مرا بچین، آخر اگر تو مرا نچینی، برایم خار وگل چه فرق خواهد داشت؟
آب چشمه بودم. باعشق تواز دل سنگ بیرون آمدم. حالا که سر از سنگ خارا بدر آورده‌ام، بیا و مرا بنوش، مرا که بلور شفاف نیز بدرخشندگیم رشک میبرد بنوش.
پروانه بودم. باعشق‌توبال وپر یافتم. حالا که پروبال گشوده‌ام،بیا و مرا در دام‌انداز. بگذار آتش عشق تو بال و پرم را بسوزد.
بخاطر تو رنج خواهم برد، زیرا غمی که ازعشق‌تو بردلم‌نشیندبرایم‌فرح‌بخش است. نمیدانی چطور روزوشب درآرزوی هیزم‌شکنی‌تو، درآرزوی گل چینی تو، در آرزوی عطش تو، در آرزوی آتش تو هستم.
بگذار زخم عشق‌تو بردلم نشیند تاخونی‌را که‌ازآن بیرون‌خواهد جهید، چون گوهری لعلگون ارمغان تو کنم.
بخاطر تو، درجای‌زیورهای عادی، گیسوانم‌را باهفت‌خاربلند خواهم‌آراست، و بجای یاقوتهای گرانبها، دو شرارهٔ خون فام آتش از دو گوشم خواهم‌آویخت.
آنوقت، ای محبوب من! بدیدار تو خواهم آمد تا مرا در عین رنج بردن خندان بینی و گریان در آغوشم گیری. در آغوشم گیری تا بیش از همه مال‌توباشم!

از اشعار ایبار برو شاعرهٔ امریکائی

۱۸۹۵-۰۰۰۰

وعده گاه

از جملهٔ پوششها، تنها روپوش سیاهی برتن دارم. با رنگ پریده ونگاه پر-
شوق آمده‌ام: در دیدگانم برق ستارهٔ سحری میدرخشد.

می‌بینی؟ اصلا آرایش نکرده‌ام. هیچ زروزیوری همراه ندارم. یك روبان
رنگین، یك بوتهٔ گل‌کوکب نیز باخود نیاورده‌ام. حتی آن دوگوهر قیمتی را که بر
کفشهای راحتی خود داشتم نیز برداشته‌ام.

امشب بی زروگوهر، بی گل وگیاه بنزد تو آمده‌ام تا چون گل زنبق نو-
شکفته‌ای تروتازه باشم. راستی عطر زنبق را که در زیر مانتوی سیاهم برتن برهنهٔ
خود زده‌ام، نمیشنوی؟

اما اگر گل‌سرخی همراه ندارم، از هم‌اکنون غنچهٔلبان من در انتظارگلچینی
تست. از هم‌اکنون نیز هیجان هوس دو بازوی نرم مرا چون دو مار دیوانه به پیچ و
تاب افکنده است.

محبوب من! جامه از تنم برگیر. جامه ازتنم برگیر تابصورت مجسمهٔ مرمرین
باغ تودرآیم که هرنیمشب ماهتاب آهسته بسوی آن میخزد تا براندام‌سیمینش
بوسه زند.

از اشعار الفونسینا استورنی شاعرهٔ امریکائی

(۱۸۹۲ ـ ۰۰۰۰)

مدرن

امشب برای تو روی فرش چمن خواهم رقصید. شراب زرین‌را درگیلاس‌های
بلورین خواهم ریخت تا باهم بافتخار این شب مستی باده‌نوشی کنیم.

برای تو همچون زمین، بی‌آرایش وبی‌زر وزیور خواهم رقصید، مثل زمین
گنج پنهان خود را بتو عرضه خواهم داشت وخودم را نیز مانند زمین در اختیارت
خواهم نهاد.

آنقدر برایت خواهم رقصید که همه چیز را بجزمن فراموش کنی. آنقدر
مستت خواهم کرد که چون زهرهٔ عشوه‌گر درافق بامدادی هویدا شود، شب را از
روز نشناسی.

از اشعار وردزورث انگلیسی

۱۸۵۰ - ۱۷۷۰

به فاخته

ای رهگذر خوشحال! نغمهٔ ترا شنیدم. هنوز هم میشنوم و دل‌از این‌آهنگ غرق نشاط دارم. ای فاخته! آیا تو راستی پرنده‌ای نواگر هستی یا فقط آوائی هستی که درآسمان بیکران سرگردان است؟

روی علفها دراز کشیده‌ام. صدای ترا میشنوم که برمیخیزد و لحظه‌ای بعد طنین آن بگوش من میرسد، گوئی درآن حال که ازتپه‌ای به تپه‌ای میرود ، هم دور وهم نزدیك است.

با اینکه‌تو درپرحرفی دلپذیر خود جز وصف‌نور خورشید وعطر گل‌نمیکنی، نمیدانم چرا نغمهٔ تو برای من داستانی حکایت میکند که سراسرآن با رؤیاهای دور و دراز درآمیخته است.

ای سوگلی بهار! خوش‌آمدی. تو برای من پرنده‌ای ساده نیستی ، وجودی نامرئی هستی . صدائی دلپذیر هستی. رازی پنهان هستی .

صدائی هستی که من در روزهای دوران دبستان‌خود بدان گوش فرا میدادم و بشنیدن‌آن درمیان درختها،در روی بوته‌های‌گل، درآسمان پهناور مشتاقانه‌جستجوی ترا میکردم.

بارها برای یافتن تو درجنگلها وچمنزارها سرگردان شدم، اما هرگز تراکه امید وعشق ومایهٔ هوس من بودی، نیافتم .

اکنون دوباره گوش بنغمهٔ تو فرا داده‌ام. دوباره روی چمنها دراز کشیده‌ام و آنقدر به ترانه‌های‌تو گوش میدهم که بتوانم دوباره خودرا در روزگار دلپذیرکودکی احساس کنم.

ای پرندهٔ خوشبخت! از پرتو وجود تو این دنیای تلخ برای من باز بصورت سرزمین جادوئی رؤیا وخیال درآمده بصورت آن اقامتگاهی درآمده است که گوئی از ازل تنها برای تو ساخته‌اند .

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰ سال پیش از میلاد

یاریکدل

باران تا بامدادان فرونشست و «سلنیس» زیبا که آمده بود تا با من نخ بریسد از بیم آنکه جامه‌اش گل‌آلوده شود نزد من ماند؛ ناچار ما هردو در بستری کوچك خفتیم.

وقتیکه دختران باهم‌بیستر روند، خواب بیدار میماند. سلنیس از من‌پرسید: «بیلیتیس، راست بگو: که را دوست داری؟»

پاسخش ندادم، اما او دهانش را نزدیکتر آورد و گفت: «میدانم دلدادهٔ که هستی. دیدگانت را برهم گذار و مرا لیکاس پندار.» بخنده گفتم: «مگر نمی‌بینم که تو دختری بیش‌نیستی؟» گفت: «نه! اگر دیدگانت را برهم نهی، من همان لیکاس خواهم بود. ببین: این بازوان لیکاس‌است. این هم لبان اوست.» آنوقت من مژه برهم‌گذاشتم وبا خیال لیکاس بخوابی شیرین رفتم.

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰سال پیش از میلاد

قهر و آشتی

چون هردو اورا دوست داشتیم، قرار گذاشتیم بخاطر او قاب‌بازی کنیم تا هرکس ببازد دل از مهرش برگیرد.

بازی پرهیجانی بود و همهٔ دختران آشنا که شاهد آن بودند مدتها داستان آنرا همه‌جا بازگفتند. اول او نشان «کیکلوپ» آورد که از بازیهای برنده بود. اما من نشان «سولون» آوردم که از آن برنده‌تر بود. سپس او نشان «کالیبوس» آورد. فریاد ازهمه برخاست، زیرا من دیگر جز یك امید برای بردن نداشتم.

رنگم پریده بود و دلم سخت میطپید. با دست لرزان قاب را چرخاندم و بر زمین افکندم. نشان «آفرودیته» آمد. همه‌فریاد زدند: «چه اقبالی، بیلیتیس محبوب تو تنها مال تست».

اما چون رنگ پریده و اندام لرزان رقیب خود را دیدم، سردرگوشش نهادم وآهسته بدو گفتم: «گریه مکن، از خودش خواهیم پرسید که کدام را بیشتردوست دارد».

از اشعار انریکوئه بانکس آرژانتینی

۱۸۸۸ ـ ۰۰۰۰

ای زن زیبا

ای زن زیبا که درین نیمروز بکنار چشمه آمده‌ای! میدانم که شوهرت را دوست نداری. ای زیبای سیمین تن که ساقهائی بسپیدی گلبرگ‌های یاس داری! هم امروز، وقتی که بشهر برگردم، خنجری برای تو خواهم آورد.

خنجری خواهم آورد تا باآن همین امشب شوهرت را برای خاطر من بکشی. مترس، کار دشواری نیست. اول اورا درآغوش بکش و بدو «محبوب من» خطاب کن. سپس وقتی که اورا خرسند وغافل دیدی تیغهٔ شفاف را درقلبش فرو ببر.

اوه! ای زیبائی که شوهرت را دوست نداری، ای زیبائی که ساقهای سیمین داری، وقتی که دیگر شوهر نداشتی باهم براسب عربی بادپیما خواهیم نشست و از این سرزمین نفرین شده بیرون خواهیم رفت. در راه برایت آنقدر آوازهای عاشقانه خواهم خواند که از دوری راه بیخبر بمانی.

باهم بسرزمین زیبای فرانسه خواهیم رفت که درآن نعمت فراوان و زنان زیبا بسیارند. امشب وقتی که ماه بیرون آید، درکنار آسیا در انتظار تو خواهم بود.

ـ اوه! ای مرد زشت طینت، ای مرد خائن، از اینجا دورشو وبراه خود رو بگذار کنار چشمه بنشینم وسبوی خود را پرکنم. بگذار لختی آسوده باشم تا زشتی سخنان ترا ازیاد ببرم.

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰ سال قبل از میلاد

آئینهٔ آب

گفتم: «ای آب شفاف، ای آئینه دلپذیر، بگو: آیا من زیبا هستم؟

جواب داد: «آری، بیلیتیس، بسیار هم زیبائی. گیسوان انبوه تو که جابجا با گل وگوهر آراسته شده، همچون چهرهٔ زیبا ومژگان نیم خفته و ساقهای هوس‌انگیزت همه دل میبرند وجان میبخشند، پیداست که در سراپایت گوشه‌ای که‌نگاهی مشتاق بدان ننگریسته و دستی نوازشگر بدان نرسیده باشد نمیتوان یافت.»

باز گفتم: «ای آب زلال، اکنون‌که زیبایم مرا درآغوش خویش گیر، زیرا بسیار خسته هستم. مرا در خود فرو بر تا اثر آرایش را از گونه وعرق را از اندامم بزدائی وخاطرهٔ خستگی دوشین را از یادم ببری.»

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی
۶۰۰ سال پیش‌از میلاد

ترانه*

وقتی که بازگشت ، چهره‌ام را با دو دست پوشیدم . بمن گفت : « مترس ! آخرکسی که بوسهٔ ما را ندیده است » گفتم : «چطورکسی ندیده ؟ مگر نمیدانی که بوسهٔ مارا شب‌دید و بماه خبرداد ؟

«شب دید وبه ماه و ستارگان‌وسپیدهٔ صبحدم گفت . ماه بدریاچه تافت و راز مارا باآن در میان نهاد . دریاچه نیز سردر گوش پاروی کرجی‌بان‌گذاشت و اورا ازین سرآگاه کرد.

«پارو راز نهان را بقایق و قایق بماهیگیر خبر داد . باز اگر این سر پیش ماهیگیرمانده بود جای بیم نبود، اماماهیگیر نیزآنرا با زنی در میان نهاد .

«ماهیگیر این راز را بزنی گفت. فردا مادر من و همهٔ مردم یونان از آن آگاه خواهند شد.»

از اشعار لویس اوربینا مکزیکی
۱۸۶۸— ۰۰۰۰

زخم‌دل

میپرسی: از عشق تو رنج میبرم؟ آری ! کمی ناراحت هستم ، زیرا خیانت تو دل مرا مجروح‌کرد. اما خوشبختانه پس‌از خشم شدید نوبت تسلیم ورضا رسید . حالا دیگر غم دل را فراموش کرده‌ام.

میپرسی: آیا میگریم ؟ آیا نیمشب ناله سر میدهم؟ آیا خیال دارم خودم‌را بکشم؟ اوه! مثل اینست که شوخی میکنی ! مگرکسی هم خودش را ازعشق میکشد؟ عشق میهمان ناخوانده‌ایست که خودش بخانهٔدل میآید و خودش هم میرود . میگوئی نه؟ بمن‌نگاه کن: ببین: دیگر هیچ غمی ندارم . ولی راستی فراموش مکن که مرا ببوسی .

بسیار خوب: حالا دیگر خیالم راحت شد . اگر هنوز اثر زخمی بر دلم باقی بود تو برآن مرهم گذاشتی . حالا دیگر میتوانم باآسودگی حقیقت و خیال را از هم جدا کنم .

انگشت را برزخم دلم بگذار . میپرسی : هنوز درد میکند ؟ آری ! اندکی ناراحت هستم. اما نگران مباش ، این از آن زخمهائی نیست که کشتنی‌باشد .

از اشعار براونینگ انگلیسی
۱۸۱۲-۱۸۸۹

عشق درویرانه

روز دارد بپایان میرسد. در کنارهٔ افق الاههٔ غروب از بالای تخت نیمرنگ خودتبسم‌کنان جهان‌آرام را بدرود میگوید. گوسپندان خواب‌آلود در سایهٔ روشن شامگاهان از میان چمنزارهای پهناور بسوی خوابگاه خود روانند .گاه یکی ازآنها ازگله عقب میماند تا دمی‌چند سبزه‌های نرم را با دندان بکند و آنگاه با صدای زنگولهٔ خود که با نوائی موزون‌آهنگ بدرود روز را مینوازد ، بگله باز گردد .

میگویندروزگاری درهمین مرغزارها، شهری‌بزرگ وپرشکوه سر برافراشته بود که شاه درآن خانه داشت و در دربار خویش ، با مشورت وزیران و رایزنان ، سرنوشت جنگ و صلح کشور خود را معین میکرد .

امروز دیگر از اینهمه شکوه و جلال، حتی درختی‌کهن نیز برجای نمانده، دیگر از فراز و نشیب‌های شهرکه دست طبیعت روپوشی از علف بر آنها گسترده ، نشانی‌باقی نیست، تنها چند جویبار کوچک‌که از تپه‌ها سرازیر شده‌اند بهم می‌پیوندند و تشکیل رودخانه‌ای میدهند که در روزگاران پیشین کاخ با شکوه پادشاه درکنارآن سربرافراشته بود و سقف بلندآن برزمین سایه میافکند . درچهارسوی کاخ برجهای بلند چون شعله‌های آتش سر بسوی آسمان برده بودند ، و بر گرد آنها دیواری صد دروازه از مرمر بر پا شده بود که در پهنای آن دوازده مرد جنگی میتوانستند بآزادی پهلو به‌پهلوی هم حرکت کنند .

امسال تابستان فرش چمن همه جا را در زیر گرفته و هر چه را که از ویرانه‌های شهر کهن باقیمانده ، یکسره از انظار پنهان کرده است . اگر این چند پاره سنگ نیز که یادگار ستونهای ویران شدهٔ این کاخ با شکوهند برجای نبودند. هرگز بخیال کسی نمیرسید که روزگاری درین سرزمین شهری برپا بوده است .

با اینهمه، قرنها پیش در همین نقطه مردمی بیشمار زندگی میکردندکه چون ما باغم و شادی جهان آشنا بودند وچون مادر پی‌جاه ومال تلاش‌میکردند.چون‌ما‌نیز از بیم واحتیاج‌تن‌بفرمان‌زمامداران میدادند وهمه‌چیز خودرا ببهای‌سیم‌وزرمیخریدند و میفروختند .

امروز ازین‌کاخ باعظمت‌جز برجی‌حقیر که‌گذشت ایام برآن شکست آورده

و دست روزگار ازشکافهای آن گیاهان خود رو بیرون کشیده ، چیزی برجای نمانده است . در آنزمان که شهر آبادان بود این برج جزئی ازحصار باعظمت‌شهربودکه هر سال، درمسابقهٔ ارابه‌های شاهی، ارابه رانان دلاور گرداگرد آن حلقه‌ای پولادین میساختند و شاه‌کنار زنان پریروی خویش از غرفه‌ای دربالای‌برج،بازی‌آنان راتماشا میکرد .

اکنون روز بپایان میرسد. در کنارهٔ افق‌الاههٔ غروب از بالای تخت نیمرنگ خودتبسم‌کنان چهان آرام را بدرود میگوید. گوسپندان خواب آلود در سایهٔ روشن شامگاهان‌ازمیان‌چمنزارهای پهناوری بسوی‌خوابگاه خودروانند و صدای زنگوله‌های آنان باآهنگی‌موزون‌آهنگ بدرود روز را مینوازد. جویبارهای کوچك وسراشیبی‌-های پرسبزه‌و دشت تیره، اندك اندك ناپدید میشوند ، اما من همچنان بر جای ایستاده‌ام، زیرا میدانم که در این برج کوچك دوشیزه‌ای‌باگیسوان زرین و دیدگان مشتاق در انتظار من است .

درروزگاران کهن، ارابه رانان هنگام نزدیکی بدین برج برای ربودن گوی افتخار آخرین نیروی خویش را بکار میبردند، و پادشاه نیز با هیجان فراوان‌نفس‌در سینه حبس‌میکرد و خاموش،به‌صف‌مسابقه دهندگان مینگریست . اکنون نیز دوشیزهٔ زرین موی من‌خاموش، دیده بردشت دوخته و مشتاقانه در انتظاراست‌تامگر مرا در کنار خود بیند.

درآن ایام، پادشاه پیرامون خودمینگریست وهمه‌جاکاخهای پرشکوه‌ومعابدبا عظمت و خیابانها و مردمی را که سربفرمان‌او داشتند میدید. امروز دوشیزهٔ زرین موی من‌هیچکدام ازاینهارانمیبیند، زیرا فقط چشم براه من‌دارد. وقتی‌هم‌که‌بوعده‌گاه رسم و در برابرش بایستم ، یقین دارم‌که‌وی‌سخنی نخواهد گفت ، فقط دودست‌خویش را برشانه‌های من خواهد نهاد و دمی عاشقانه نظر برچهرهٔ من‌خواهد دوخت ،سپس خودرا در آغوش من خواهد افکندو من و او، مست‌بادهٔ عشق، ازهست ونیست‌جهان بیخبر خواهیم شد .

روزگاری ازین شهر جنگجویان فزون از شمارره‌سپار جنوب و شمال‌شدند. روزگاری درگوشه و کنار شهر باافتخار خدایان ستونهائی باعظمت ساختند که هریك از آنهااز فرط‌بلندی‌برچرخ پهلومیزد، و ارابه‌هائی نیرومند برای‌جنگ‌ذخیره‌کردند که تعدادشان ازهزاران افزون بود. امای‌روح من، ای دل آتشین و سوزان من ،ای خون تن‌من‌که یك لحظهٔ ناچیز کافی است تاترا در رگهای من‌از حرکت‌بازدارد، برای خدا بگوئید: اینان از اینهمه تلاش خود چه‌سود بردند ؟ چه پاداشی بجز ویرانی و تباهی غم‌انگیز از روزگار که ناظر تباهکاری و حماقت و غوغای ایشان بودگرفتند!

اینهمه جشن و کامرانی، این جاه و مقام، این‌کوته‌بینی وآزمندی ، ارزانی خودشان باد! من ازین جمله طالب هیچ نیستم، زیرا برای من عشق ازاینهمه بالاتر و ارزنده‌تر است .

از اشعار سیلیا دمیریس شاعرهٔ برزیلی

شاعرهٔ معاصر

باد

بادتابستان وزید همه‌چیزرا باخود همراه برد . درختان با حقارت شاخه‌های خود را بزمین سائیدند. بامها ازجای کنده‌شدند و بناهای نیم‌ساخته فرو ریختند. اما همراه آنها بسیار چیزهای دیگرنیز از میان رفتندکه هیچکس بدانها پی‌نبرد: آشیانه‌های پرندگان‌که مردمان از وجودآنها درمیان شاخ‌وبرگ درختان خبرنداشتندناپدید شد. امیدهای ناپیدا نیزکه دردلها پنهان بود حال‌خود را بنومیدی سپرد .

بادتابستان، نیمه‌شب وزید و خواب و آرامش شامگاهان را زیر قدمهای خود لگد کرد. بامدادان، خورشید سربرزد و برمنظرهٔ دشت پهناور که از این غارتگری باد نیمه‌شب‌خسته و کوفته بود نگریست. همه جا خاموش و آرام بود ، اما کودکان همچنان سراغ باد را می‌گرفتند تا بادبادکشان را بهوا بالا برد .

از اشعار کالدرون

اهل کشور پرو ـ معاصر

نثر برای عمر خیام

ای خیام! چقدر زندگی ما بگلهای باغ شعر توشبیه است . همچنانکه‌گل‌می‌شکفدومیپژمرد، عمرما نیزاز لحظاتی ترکیب میشود که هریك از آنها ذره‌ای‌ازعمر را همراه خود میبرد. زیرا زندگی مرگ تدریجی است .

ولی برای مرد عاقل، مرگ گلهاکه مست بادهٔ زندگی میمیرند مرگی است که پشیمانی‌بسیار دارد .

بدین‌جهت‌است‌که من پیوسته میکوشم تا هرچه نیرودارم هم امروز نثارلذات جسمانی زندگی‌کنم و در راه عشق و هوس دم را غنیمت شمارم، زیرا شایدفردادیگر دیر شده باشد !

زندگی ، ترك تدریجی آن چیزهائی است که از مجموعهٔ خودزندگی را پدید میآورند. لاجرم من‌امروز نیروی خود را دیوانه وار مصرف میکنم‌تابهترزندگی‌کنم. فردا که مرگ بسراغم آیدخواهم‌گفت : «ببخش خواهر جان! دیگر چیزی ندارم که تقدیم توکنم. خودم هم دارم گدائی میکنم!»

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰ سال پیش ازمیلاد

ترانه *

ـ جنگل زیبا ! دلدارمرا که قراربود بدینجا آید، ندیدی ؟ ـ چرا ، دیدمش که ازاینجا گذشت وبسوی دشت رفت . ـ دشت خاموش ، تو محبوبهٔ مرا ندیدی؟
ـ چرا ! کنارجویباررا گرفت وبراه افتاد .
ـ جویبارشفاف ! با دلبرمن چه کردی ؟
ـ نمیدانم. نیمه راه ازمن کناره گرفت وبسمت جاده‌رفت . ای جادهٔ بزرگ! لابد هنوزیارم مصاحب تست ؟
ـ حیف ! اندکی پیش وی مرا ترک گفت وراه باریك شهررا درپیش گرفت .
ـ توچطور ، راه سفید شهر؟ زیبای مرا بکجا رساندی ؟ ـ نمیدانی ، وگرنه ازمن خرسند خواهی شد . اورا بکوچهٔ زرینی که به «سارد» میرود بردم . ـ اوه ! ای کوچهٔ زرین ! لابد هنوزدلدارم باپاهای برهنه‌اش روی توراه میرود ؟
ـ نه زیرا چند لحظهٔ پیش یارت وارد کاخ پادشاه شد.
ـ ای‌کاخ ، ای قبلهٔ روی زمین ! دلدارمرا بمن بازده ! ـ ببین . دلبرت‌حالا سراپا غرق جواهراست . برگردنش گردن بندی گرانبها آویخته و گیسوانش را با تاجی ازالماس وزمرد آراسته ودوبازوی مردانه نیزاورا دربرگرفته است . خیال میکنی اینهمه را بخاطرتوترك خواهد گفت ؟»

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰ سال پیش ازمیلاد

مرگ دل

ای زهره ، ای الاههٔ سنگدل ، آخرچنین خواستی که دل من نیز بمیرد .
فرمان دادی که نهال جوانی من بخشکد وگیسوانم درخشندگی خویش ازیاد ببرد.
امروز خودرا درآئینه نگریستم : نه اشکی برایم مانده بود و نه لبخندی .
چگونه باورکنم که روزگاری همین چهره قبلهٔ نظربازان بود ؟
راستی آیا دفترزیبائی من برای همیشه بسته شده ؟ آخرمن که هنوزپنجمین هشت‌سالهٔ عمر را بسر نرسانده‌ام ، چسان باورکنم‌که دیگرکسی‌دوستم نخواهدداشت؟
ای زهرهٔ جاودانی ! این گیسوان بریدهٔ خودرا که در کمربند خویش حلقه کرده‌ام بتوهدیه میکنم ، زیرا همهٔ عمربتووفا داربودم . ازاین پس نیزوفادارخواهم بود ، اما دیگر دنبالهٔ عمرم را بحساب زندگی نخواهم گذاشت ، زیرا دوران زیبائی من بسررسیده است . این‌آخرین شعربیلیتیس خدمتگزار وفادارالاههٔ عشق است .

ازبی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی
۶۰۰ سال پیش ازمیلاد

کبوتر

دیرزمانی است که زیبا هستم ، ولی دیگر آنروز رسیده است که این زیبائی من با دلبری همراه نباشد . روزی هم خواهدآمد که برای شبهای تنهائی من جزیاد گذشته واشکهای سوزان باقی نخواهد ماند .

اگر راستی زندگی رؤیائی بیش نیست ، چرا بهمین رؤیا دلخوش نباید بود ؟ چرا نباید دم را غنیمت شمرد؛ اکنون‌من‌هرشبی‌چندین‌بارمحبوب یکشبه‌رابیدارمیکنم تا درآغوشش همهٔ دنیا راازیاد ببرم. آنگاه خسته وفرسوده دیده فرومیبندم‌ودرخواب میروم .

بامدادان ناگهان دیده ازخواب میگشایم . کبوتری‌رامیبینم‌که درکنار پنجرهٔ من نشسته است . ازاومیپرسم : «چه ماهی‌است؟» میگوید : «ماهی‌که زنان‌هوس‌عشق‌بازی میکنند.»

اوه ! حالا میفهمم که سالی‌دوازده ماه این کبوترراست میگوید؛ زیراهرباره من بی اختیاربازومیگشایم ومحبوب خفته را سخت درآغوش میفشارم .

ازبی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی
۶۰۰ سال قبل ازمیلاد

باران صبحدم

شب بپایان میرسد وستارگان اندك انـدك روی پنهان میکنند . اکنون دیـگر آخرین دلدادگان با عشاق خویش بخانه ها باز گشته‌اند ، ولی من در باران صبحدم بنوشتن این اشعاربرروی شن های نرم مشغولم .

بربرگهای درختان قطرات شبنم سحری میدرخشد ؛ جویبارها میان چمن‌هـا زمزمه میکنندوبرگهای فروریخته راهمراه میبرند، باران نیزقطره قطره‌فرومیچکد وترانهٔ ما را نمناك میکند .

اوه ! چه تنها هستم ! چقدرافسرده‌ام ! دیگرزنان جوان بمن نمینگرند. زنان سالخورده نیزمرا فراموش کرده‌اند ، ولی چه اهمیت دارد ؟ همهٔ جوانان اشعـارمـرا خواهندآموخت وفرزندان ونوادگانشان نیزاین اشعاررا پیش خودزمزمه خواهندکرد.

نه سیرتاله ، نـه تائیس ، نه گلیکرا ، هیچکدام روزیکه گونه های زیبایشان بادست ایام پرچین شود ، چنین سعادتی نخواهند داشت ؛ ولی من میدانمکه ازین‌پس آنها که عاشقند ترانه‌های مرا درجمع ودرتنهائی خواهند خواند .

از اشعار آلفرد دووینیی فرانسوی

۱۷۹۷ - ۱۸۶۳

مرگ گرگ

۱

ابرها، چون دودی که از حریقی برخیزد وبگریزد، با شتاب ازروی قرص آتشین ماه میگذشتند. جنگلها تا دامن افق همه غرق تاریکی وسیاهی بودند.

ما همه، خاموش درچمنزار نمناك وعلفزارهای انبوه وکوره راه‌های باریك راه می‌پیمودیم . ناگهان زیردرختان صنوبر ، جای پنجه های بزرگ گرگان مهاجر را دیدیم‌که مدتی بود بدنبال‌آنان میگشتیم. ایستاذیم ونفس درسینه حبس‌کرده‌گوش فرا دادیم . هیچ‌آوائی از دل دشت و جنگل بر نمیخاست . فقط پرنده‌ای فریادی غم‌انگیز درآسمان‌سرداده بود.هیچ صدائی شنیده‌نمیشد.زیرا باد که بسیاربالای زمین میوزید، پا برسربرجهای منزوی مینهاد ودرختان بلوط که کنار تخته سنگهاخم‌شده بودند تکیه برآرنج کرده وگوئی درخواب رفته بودند.

باآن که هیچ صدائی‌ازجائی برنمیخاست، کهنه‌کارترین شکارچی جمع ما سر بسوی زمین خم کـرد ، سپس روی شنها دراز کشید و اندکی بعد ، او که هـرگز خلافی در سخنش ندیده بودیم آهسته خبرداد که این جای پاهای تازه ، اثرپنجه‌های نیرومند دو گرگ ودو بچه گرگ است. بشنیدن سخن او ما همه کارد ها را ازغلاف بیرون کشیدیم وتفنگهای شکاری خود را که لوله‌هایشان برق میـزد پنهان کـردیم و شاخه‌ها را کنار زدیم‌تابا قدمهای‌شمرده‌وآهسته پیش‌رویم.

ناگهان سه تن از ما برجای ایستادند ، و من اندکی پیش رفتم تا ببینم چه دیده‌اند. نگاهم بدو چشم افتاد که درتاریکی میدرخشید. و اندکی دورتر از آنها ، چهارهیکل ، درنور ماه میان علفها مشغول رقص بودند وحالت سگانی را داشتند که هر روز هنگام بازگشت صاحب خویش بنشاط در میآینـد و با سر و صدا پایکـوبی میکنند. شکل هرچهار تای آنها شبیه ورقصهایشان نیز شبیه بود. اماگرگ بچگان وقت بازی خاموش بودند، زیرا میدانستند که دردوقدمی‌آنان، دشمن یعنی‌نوع انسان، در چهار دیواری خانهٔ آنـان بخـواب رفته و در خواب خرگوشی خود کمـین آنها را میکشد.

گرگ نر بر پای ایستاده بود، واندکی دورتر از او در کنار درختی، ماده گرگ چون گرگ مرمرینی که رومیان قدیم پرستش میکردند و رموس و رمولوس نیمه خدا ازپستانهای او شیر میخوردند درخواب رفته بود.

گرگ نرپیش آمد وچنگالهای تیز خود را درشن فرو برد وبرزمین نشست، زیرا دریافته بود که راه فرار براو بسته شده واز همه سو در محاصره لفتاده است و دیگرراه نجاتی ازمرگ ندارد. وقتیکه تن بمرگ درداد ، از جای برخاست و با خشم تمام، گلوی جسورترین سگان شکاری ما را دردهان‌آتشین خود گرفت وبا‌آنکه گلوله‌های پیاپی گوشت وپوستش را درهم میشکافت وکاردهای ماپیوسته دردوپهلوی او فرومیرفت ودرگوشت تنش بهم برمیخورد، آنقدر بافکین آهنین خود گلوی تازی را فشرد که سگ ، که مدتی پیش از او جان سپرده بود ، آخر در پایش در غلطید. آنوقت گرگ دست از او برداشت وبدقت در ما نگریست. کاردهای ما تا دسته در پهلویش جای داشتند واو را بچمن که غرق درخون او بود میخکوب کرده بودند. تفنگهای شکاری ما گرداگرد اورا بشکل هلالی شوم فرا گرفته بودند.

گرگ یکبار دیگر بما نگریست، سپس برزمین خفت وبه لیسیدن خونی‌که روی دهانش را پوشانده بود مشغول شد، وبی‌آنکه بخود زحمت دانستن آن دهد که چگونه بچنگ مرگ افتاده ، چشمان درشت خویش را برهم نهاد و بی کمترین فریادی جان سپرد.

۲

پیشانی خودم را بر تفنگ بی باروتم تکیه دادم و بفکر فرو رفتم ، زیرا نتوانستم خودم را متقاعد به تعقیب ماده گرگ وفرزندان او کنم که هرسه درانتظار مانده وحاضر بفرار نشده بودند. حتی یقین دارم که ماده گرگ زیبا و افسرده، اگر بخاطرنگاهداری کودکانش نبود، شوهرش را درکشاکش مرگ تنها نمیگذاشت. اما وظیفهٔ او نجات این کودکان بود تا بدانان بیاموزد که چگونه باید رنج گرسنگی را تحمل کنند وهرگز پیرامون شهرها که درآنها نوع انسان با حیوانات اهلی پیمان همکاری بسته است، نگردند.

۳

باخود گفتم: افسوس! با وجود عنوان پرطمطراق «انسان» ، چقدر من از خود و همنوعان خودم که همه چون من ضعیف و ناچیزند شرم دارم . گفتم : ای حیوانات دلیر! فقط شما میدانید که چگونه باید زندگی و رنجهای آن را مردانه وداع گفت . اگرفکرکنیم که در روی زمین چه بودیم وچه از خود میگذاریم،خوب میفهمیم که تنها خاموشی، باعظمت وبزرگ است وهرچیز غیراز آن از ضعف خبر میدهد. آه! ای رهگذر وحشی! من طرز فکرترا خوب دریافتم؛ زیرا نگاه آخرین تو تا اعماق دلم رخنه کرد. نگاه تومیگفت: «اگر میتوانی، کاری کن که روح تو ، براثرکوشش وتفکر، بدین درجهٔ بلند غرور وشهامت که من از بدو تولد خود در جنگل‌ها ، بدان خو گرفتم، دست یابد . نالیدن، گریستن، التماس کردن، همه کار

بیچارگان وسست عنصران است. اگر مردی، بار سنگین خود را بدوش گیر و آنرا در راهی که سرنوشت برای تو معین کرده است بمقصد برسان، سپس مانند من رنج ببر وبمیر، بی‌آنکه زبان بشکایت گشوده باشی».

از اشعار خانم مارسلین دبردوالمور فرانسوی

۱۷۸۵ - ۱۸۵۹

از آنوقت مال تو بودم..

شاید از همان وقت مال تو بودم که هنوز ترا ندیده بودم، زیرا خاك مرا از روز ازل بامهرتو سرشتند. من این رازرا از همان دم دریافتم که نام ترا برای‌نخستین بارشنیدم وناگهان دل دربرم طپید! زیرا روح تو دراین نام پنهان شده بود تا روح مرا بسوی خویش‌بخواند.

یك روز نام ترا شنیدم و هماندم نفس در سینه‌ام خاموش شد. مدتی دراز گوش فرا دادم، اما فراموش کردم جوابی بگویم، ازآن لحظه بود که هستی من با وجود تو درآمیخت، گوئی احساس کردم که برای اولین بار صدائی درگوش دلم ندا داده است.

راستی آیا تو ازین اعجاز خبر داشتی؟ خبر داشتی که من، بی‌آنکه ترا شناخته باشم، بشنیدن نام تو دانستم که محبوب وآقای خویش را یافته‌ام، وباشنیدن نخستین کلمات تو. این گمانم بیقین پیوست؟

پیش‌ازتو، روزهای عمر من با تاریکی ونومیدی میگذشت. تو زندگانی مرا بافروغ امید روشن کردی. وقتیکه صدای ترا شنیدم رنگ از رخم پرید و بی‌اختیار نظر برزمین افکندم. درآن لحظه بود که دلهای ما با یك نگاه خاموش از هم بوسهٔ عشق ربودند. من نام ترا درنگاه توخواندم، وبی‌آنکه ازخود چیزی پرسیده باشم، بخویش پاسخ گفتم: «خود اوست!»

از اشعار خانم مارسلین دبردوالمور فرانسوی

۱۸۵۹ - ۱۷۸۵

خاطره

وقتیکه، هنگام صحبت بامن، رنگش پرید وجمله‌ای را که با صدای لرزان آغاز کرده بود درنخستین کلام قطع کرد، وقتی که نگاه خود را ازپس‌مژگان بلند خویش بمن‌دوخت وتیری را که گمان داشتم بردل او نشسته، بردل من‌نشاند،وقتیکه چهرهٔ او بافروغی آتشین که هرگز خاموش نشد برلوح دلم نقش بست ودرآن جای گرفت، آن رازی را که درپی دانستنش بودم دریافتم. دریافتم که او مرا دوست ندارد، اما من او را دوست دارم.

ازاشعار خانم مارسلین دبردوالمورفرانسوی

۱۸۵۹ ــ ۱۷۸۵

حسد

یکروز، بی‌آنکه سخنی از غم دل به میان‌آرم ـ به تنهاکسی که دوستش‌دارم نوشتم: «زنی است که ترا ازجان ودل دوست دارد. پیرامون خود بنگر، حدس‌بزن‌که او کیست. آنگاه پاسخ ده: اینجا هستم».

روزی او را دیدم. بسویش دویدم و فریاد شادی پراضطرابی را که از دلم برخاسته بود درگلو خاموش کردم. اما او بخود نگفت: «اوست»! بمن هم‌نگفت «توئی»!

بی‌آنکه ازخویش نامی ببرم، بدو نوشتم: «روز وشب بیاد تو اشك میریزم. در انتظار روزی هستم که پرتو عشق دیدگان ترا بروی من بگشاید ودلهای مارا بهم پیوند دهد».

یکروز مرا دید. دیدگان مرا هم که هنوز غرق اشك بودند دید ـ اما وقتی که دست لرزان مرا در دست گرفت ، بخود نگفت : «اوست» ! بمن هم نگفت «توئی»!

بی‌آنکه بگویم : «منم» از نزد او گریختم. راز پنهان را دردل نگاه داشتم، اما غم دل از پایم درافکند. تا روزی چند دیگر اثری ازمن وراز پنهان من نخواهد بود. شاید آنروز، وی درجستجوی‌آنکس که دل بهمراه او داشت برسر گورم گذر کند وبا خواندن نام من براز دلم پی‌برد. آنگاه با وحشت بخود بگوید : «او بود» ! بمن بگوید: «تو بودی» !

از اشعار ولتر فرانسوی

۱۶۹۴ - ۱۷۷۸

پیری شاعر

(به مادام لولن)

خانم!راستی تعجب میکنید از اینکه طبع‌من، پس‌از گذراندن هشتاد زمستان، هنوز یارای سرودن اشعار تازه داشته باشد؟ مگر ندیده‌اید که گاه بگاه ، از زیر یخ‌های کشتزاران ما گناهی سرسبز بما لبخند میزند؟ اما این گیاه که گوئی برای خوش کردن دل طبیعت برجای مانده، خیلی زود خشك میشود.

شاید پرنده‌ای نیز باشد که پس از گذشتن فصل روزهای زیبا، بازآوازخوانی کند، اماآواز او دیگر دلپذیرنیست ، زیرا دیگر داستان عشقهای خودرا نمیگوید .

من نیز هنوز انگشت برسیمهای چنگ دارم، اما امروز دیگر انگشتان من سر درخط فرمان من ندارند. هنوز آوازه‌خوانی میکنم، اما دیگرکسی صدای‌ناتوان مرا نمیشنود .

تیبول به‌معشوقهٔ خود میگفت : «میخواهم درهنگام وداع آخرین چشم‌درچشم تو دوزم وبا دو دست بیجانم ترا بردل بفشارم».

اما وقتیکه کسی‌نزدیکی سفرآخرین‌را احساس میکند و روح‌خویش‌را می‌بیند که همراه زندگی میگریزد، آیا چشمی دارد که معشوقه را بنگرد؟ دستی دارد که او را نوازش کند؟

درچنین لحظه‌ای هرکس فراموش میکند که هنگام تندرستی چه کرده است راستی آیا کسی هست که درهنگام مرگ بیاد وعده‌گاه عشق بیفتد؟

محبوبهٔ من نیز روزی بنوبهٔ خود رهسپار دیار شب جاودان خواهد شد.هنگام رفتن اوهم فراموش خواهد کرد که عمری زیبا بوده و تنها برای عشق ورزیدن‌زندگی کرده است .

ما همه چنینیم: پا بجهان میگذاریم و زندگی میکنیم و سپس میمیریم ، و همچنان از راز وجود بیخبریم. همه‌کس از عالم نیستی بدین جهان میآید. اما از اینجا بکجا میرود؟ . دلبر من! تنها خدا ازین راز نهان خبردارد .

از اشعار لامارتین فرانسوی

۱۷۹۰ - ۱۸۶۹

دریاچه (۱)

از اینقرار، ما که درمیان این ظلمت جاودانی ، بی‌آنکـه قدمی بازپس نهیم پیوسته بسوی سواحل تازه‌ای درحرکتیم، آیا هرگز نخـواهیم توانست در روی ایـن اقیانوس بیکران زمان لختی لنگر اندازیم وتوقف کنیم ؟

ای دریاچه! هنوز سال گردش خود را بپایان نرسانیده است. و اکنـون مرا بنگر که آمده‌ام تا بتنهائی در کنار امواج عزیزی که او آرزوی بـازدیـد آنهـا را بدنیای دیگر برد، روی تخته سنگی که بارها برروی آن نشسته‌اش دیدی ، بنشینم!

آنروز نیز توهمینگونه در زیر تخته‌سنگهای عظیم میخروشیدی. آنوقت نیز بهمینسان امواج خود را بـرسینهٔ کوه پیکر آنان میسائیدی . آنـزمان نیز همینطور موجهای کف‌آلودهٔ خویش را برپاهای نازنین او نثار میکردی. بیاد داری ؟ یك شب من و او بآرامی روی آبهای تو پارو میزدیم . در زیر آسمان و در روی آب ، هیچ صدائی بجز نوای پاروی کرجی‌بانان که بملایمت امواج خوش‌آهنگت را برهم‌میزدند شنیده نمیشد

ناگهان از ساحل شیفته، آهنگی که بگوش جملهٔ جهانیان ناشناس‌بودبرخاست. امواج با دقت تمام گوش فرا دادند و آنگـاه صدائی کـه در نزد من بسی عزیز است چنین گفت :

«ای زمان! اندکی آهسته‌تر رو. ای‌ساعات وصال، از حرکت بایستید. بگذارید لذت شیرین‌ترین روزهای عمرخویش را بچشیم.

«بسیار تیره روزان دست بسوی شما دراز کرده‌اند و آرزوی مرگ میبرند . بروید وبرآنان بگذرید وایام محنتشان را زودتر بپایان رسانید. بروید ونیکبختان‌را فراموش کنید.

«ولی افسوس! بیهوده لحظه‌ای چند از زمانه فرصت میطلبم، زیرا دور زمان از دست من‌می‌گریزد. بشب می‌گویم : آهسته‌تر بگذر، وسپیدهٔ بامدادی سربرمیزند!

« پس همدیگر را دوست بداریم. دوست بداریم، وحالا کـه عمر چنین بشتاب میگذرد از لذات زندگی بهره برگیریم زیـرا نه انسان مغروق را پناه‌گاهی است

۱- Le Lac

ونه‌دریای زمان را کرانه‌ای. عمر میگذرد و مارا همراه خود بسوی‌نیستی میکشاند!»

ای روزگار حسود! آیا ممکن است این لحظات مستی که در آنها فرشتهٔ عشق بکام ما بادهٔ سعادت فرومیریزد، با همان شتاب ایام تیره‌بختی از بر ما گذر کنند ؟ آیا نمیتوانیم لااقل اثری از این لحظات در نزد خود نگاه داریم؟ آیا این روزگارخوشی برای همیشه از دست ما میرود و این دوران شادمانی برای ابد ناپدید میشود ؟ آیا راستی این زمانه‌ای که روزی اینهمه را بما داد و روزی نیز باز میگیرد ، دیگرباره آنها را بما عطا نخواهد کرد؟

ای ابدیت ، ای نیستی، ای گذشته ، ای گردابهای تیره ! با این روزهائی که درکام خود میبرید چه میکنید؟ آخر سخنی بگوئید! آیا روزی این لذات بیمانند را که بدین بیرحمی از ما میربائید، بما بازپس خواهید داد ؟

ای دریاچه، ای صخره‌های خاموش، ای غارها، ای‌جنگل تاریك، که روزگار با شما برسر مهر است وپیوسته از نوجوانتان میکند ، ازین شب لااقل یادگاری در دل نگاه دارید.

ای دریاچهٔ زیبا! بگذار این خاطرهٔ دلپذیر ، در آرامش و درخشم تو ، در تپه‌های خندان سواحل تو، درکاجهای سیاه تو و در صخره‌های وحشی تو که برروی امواج سایه افکنده‌اند باقی بماند.

بگذار نسیم فرح‌بخشی که میلرزد ومیگذرد، زمزمهٔ امواج لاجوردین تو که بساحل میخورند وبازمیگردند، اختر فروزانی که سطح‌ترا با نور لطیف‌خویش سیمین میکند، بادی که مینالد وشاخه‌ای که آه از دل برمیکشد، هوای عطرآگین تو وهر آنچه که میتوان شنید و دید و بوئید همه بگویند: «همدیگر را دوست داشتند».

و. گارچین

چهار روز

آخرین چیزی که یادم میآید، اینست که داشتیم در میان جنگل می‌دویدیم. اطراف ما همه‌جا گلوله صدا میکرد و شاخه های درختان با صدای خشکی برزمین میافتادند. ما با تمام قوا سعی میکردیم از میان بوته‌ها و علفها راهی برای خود پیدا کنیم. اندك اندك غرش گلوله‌ها شدیدتر شد . از کنارهٔ جنگل، دیواری آتشین بنظر ما رسید که جابجا میدرخشید . ناگهان سیدوروف یکی از سربازان بسیارجوان هنگ‌ما ـ راستی چطور شد که این سرباز را بخط اول جبهه آوردند؟ برزمین‌نشست وبا حرکتی نومیدانه، با نگاهی پرترس واسترحام آمیز بمن‌نگریست . از دهانش یك رشتهٔ باریك خون بیرون میجست. بلی خوب بیاد دارم که چطور از دهانش خون میآمد. خوب بیاد دارم که چطور درهمان کنارهٔ جنگل مقابل دیوار آتش ، سرباز دشمن را که بسوی او شلیك کرده بود دیدم. این سرباز آدمی بلند قد وقوی هیکل بود ، ومن بسیار ضعیف ولاغر بودم. با این وصف بمحض دیدن او مثل دیوانه‌ها بسمت وی دویدم. صدائی مثل برخورد دوقطعه فلز درگوشم پیچید وچیزی که بنظرم خیلی بزرگ آمد از مقابل چشمانم گذشت. با خود گفتم :« اوست دارد بطرف من شلیك میکند». واو، بدیدن قیافه وحرکت سبعانهٔ من ، فریادی از وحشت کشید و میان علفهای بلند کنارهٔ جنگل گم شد . آنجا که او ایستاده بود ، علفها ، همه خاردار وخشك بودند. اگر وقت دیگر بود، فوراً متوجه میشد که برای‌گذشتن ازین تودهٔ علف باید آنرا دور بزند . اما در آن لحظه وحشت بدو فرصت فکرکردن نداد، درنتیجه درست میان علفها جست زد و گرفتار شاخه‌های پرخار آنها شد . هنوز با تیغ‌ها گلاویز بود که من بدو رسیدم. با یك تکان شدید تفنگش را از دستش پرتاب کردم وبا تکان دیگر سرنیزه‌ام را درجائی که نمیدیدم فرو بردم . آنوقت براه خود ادامه دادم. سربازان ما فریاد میزدند:«هورا» و دوان دوان پیش میرفتند و درحرکت مثل برگ خزان برزمین میریختند. یادم می‌آید که خود من نیز وقتی که از جنگل بیرون آمدم چند گلوله شلیك کردم، ناگهان صدای «هورا» شدیدتر از همیشه طنین‌انداز شد وما همه خود را بطرف جلو پرتاب کردیم.

«ما» نه، دستهٔ ما، زیرا من شخصاً برجای ماندم ، این تنها ماندن بنظرم عجیب آمد ، عجیب‌تر از آن بود که ناگهان همه‌چیز از نظرم محو شد . دیگر نه

صدای تفنگی بگوشم‌رسید و نه‌کسی‌رادیدم. هیچ نمیشنیدم. فقط یك لکۀبزرگ آبی می‌دیدم‌که‌گویاآسمان‌بود. بعد این‌لکه نیز از نظرم ناپدید شد. ازآن لحظه همه جارا تاریك و خاموش یافتم.

***

تاکنون هیچوقت بوضعی چنین عجیب گرفتار نشده بودم. روی زمین بشکم خوابیده‌ام و جز یك تکه خاك،هیچ چیزنمی‌بینم. چند شاخۀ علف،یك‌مورچه که از یکی از شاخه‌ها آهسته آهسته پائین‌میآید ، و خرده ریزهای خشك شدۀ یك علف سال‌گذشته رابا خود همراه میآورد . این تنها چیزی است که من از دنیا می‌بینم. تازه اینهمه را جز با یك چشم نمی‌بینم ، زیرا چشم دیگرم با یك چیز سخت بسته شده. قطعاً شاخۀ درختی است که سرم برروی آن‌افتاده است.

میخواهم از جا بلند شوم و یا لااقل حرکتی بکنم ؛ اما نمیفهمم چرا مطلقاً نمیتوانم تکانی بخورم. مدتی دراز بهمین ترتیب میگذرد . صدای جیر جیرکها و « وزوز » زنبورهای عسل را میشنوم . اما هیچ صدای دیگری بگوشم نمیرسد . بالاخره تمام کوشش خود را بکار میبرم تا یك بازویم‌را از زیر بدنم بیرون بیاورم . بعد یك بازوی دیگرم را تکان‌میدهم. آنوقت دو دستم را بزمین تکیه میدهم و سعی میکنم روی زانوهایم بلند شوم، ناگهان چیزی مثل برق ، تند و برنده ، از زانو تا سینه و سرم را میلرزاند . دو باره برزمین میافتم . دوباره همه جا را تاریک می‌بینم. دو باره هیچ‌چیز احساس نمیکنم .

***

بیدار شده‌ام . چرا ستاره‌ها را اینطور درخشان و براق وآسمان را اینقدر تاریك و سیاه می‌بینم ؟ آیا در چادر نظامی نیستم ؟ چرا این وقت شب از چادر بیرون آمده‌ام! سعی میکنم از جا بلند شوم.اما دردکشنده و تحمل ناپذیری‌درساقهای خود احساس میکنم.

اوه. حالا یادم میآید ، موقع زد و خورد زخمی شده‌ام راستی زخم من خطرناك است یا خیر ؟

آن نقطه از ساقهایم را که درد میکنند با دو دست می‌گیرم. هر دو پا ، راست و چپ‌از خون لخته شده پوشیده شده اند . وقتی که انگشت بر آنها میگذارم دردشان بیشتر می‌شود . سرم سنگین است .گوشهایم صدا میکنند. بطورمبهم احساس میکنم‌که هر دو پایم مجروح شده . معنی این چیست ؟ چرا زخمی‌ها را جمع‌آوری نکرده‌اند؟ آیا دشمن مارا شکست داده؟ کم‌کم دارم آنچه را گذشته بیاد میآورم . اول خیلی مبهم . سپس بطور روشن همۀ جریان را از نظر میگذرانم . باین نتیجه میرسم‌که در آن زدو خورد شکست نخورده‌ایم. البته یادم نمیآید که خودم‌چطور از پا افتادم، اما خوب بیاد دارم که همۀ نفرات ما بدویدن پرداختند و بعد در مقابل چشمان‌من فقط چیزی آبی رنگ باقی ماند، و بعد از آن روی تپه برزمین افتادم. در اول حمله، فرمانده ما این تپه را نشان داد و گفت: «بچه‌ها! باید بهرقیمت شده آنجا را تصرف کنیم.» و ما آنرا تصرف‌کردیم . بنابراین ما مغلوب نشدیم . در‌این

صورت برای چه ما را جمع‌آوری نکرده‌اند ؟ شاید متوجه من نشده‌اند اما اینجا که من افتاده‌ام، کاملا باز و مسطح است و خوب دیده می‌شود . و انگهی یقیناً من تنها اینجا نیفتاده‌ام. یادم هست‌که شلیك‌دشمن چقدرشدید و دامنه‌دار بود. کافی است سرم را برگردانم و نگاه کنم تا بقیهٔ زخمی‌ها را ببینم .

از جای بلند می‌شوم و می‌نشینم. وقتی‌که هردو پای آدم شکسته‌باشد، اینکار کار بسیارسختی است. با این وصف با چشمانی که از فرط درد پرازاشك شده‌موفق به نشستن میشوم .

بالای سرمن درآسمان سیاه، یك ستارهٔ خیلی روشن و چند ستارهٔ کوچك میدرخشند. اطراف مرا دیوار تاریك و بلندی گرفته . خیال میکنم بوته‌های علف خشك باشند. اوه! حالا میفهمم . من در میان علفهاهستم وباین جهت مراندیده‌اند.

احساس میکنم‌که ریشهٔ موهای من درسرم از ترس میلرزد. اما راستی‌چطور شده که میان علفها هستم ، در صورتی که مرا در جائی صاف و بی علف زخمی کردند ؟ شاید بعد از زخمی‌شدن، مدتی بدون احساس درد روی زمین خزیده‌ام .

با این وصف خیلی عجیب است‌که‌من‌که‌حالا نمیتوانم‌کوچکترین حرکتی‌بکنم در آنموقع اینهمه راه‌رفته باشم، ممکن‌هم‌هست‌که آنوقت فقط یك گلوله بمن خورده بود، اما بعد گلولهٔ دیگری مرا بکلی از پا انداخته باشد .

لکه‌های پریده رنگی اطراف من میچرخند . ستارهٔ خیلی درخشان کمرنگ می‌شود. بقیه ستاره‌ها تقریباً از میان رفته‌اند . اوه ! این ماه بود که داشت طلوع می‌کرد. چقدرخوب‌استکه در چنین ساعتی آدم در خانهٔ خودش باشد !

از دور صداهای‌عجیبی بگوش من‌میرسد. مثل‌اینست‌که کسی دارد ناله‌می‌کند. بدقت گوش میدهم ، بلی صدای ناله است. لابد بیچارهٔ دیگری است که گلوله‌ای بپا یا شکم یا بازویش خورده. آیا نزدیك من خوابیده است ؟

شاید. برای‌اینکه صدای‌ناله خیلی نزدیك بمن است . اما . . اوه ! خدایا این صدا صدای نالهٔ خود من است! ناله‌ای آرام، پراز شکایت، پراز درد. مگرراستی من اینقدرر رنج میبرم ؟ قطعاً خیلی رنج میبرم. اما خودم‌متوجه‌این درد نیستم ، زیرا سرم‌گیج می‌رود و مثل اینست‌که باندازهٔ کوهی سنگین شده است . بهتر است دوباره برزمین دراز بکشم و بخوابم . بخوابم . فقط.. آیا دوباره ازین خواب بیدار خواهم شد؟ اوه! این موضوع چندان اهمیتی ندارد .

درست درآنلحظه‌ای‌که می‌خواهم بخوابم نور ماه بصورت نوار پهن و کمرنگی محلی را که درآن هستم روشن می‌کند. آنوقت در نزدیك خود جسم تیره و بزرگی را می‌بینم که درپنج یا شش قدمی‌من برزمین افتاده است . دوباره نگاه می‌کنم ، یا یکنفر کشته و یا یك زخمی است .

چه اهمیت دارد . خواه کشته باشد و خواه زخمی . بهر حال‌من می‌خواهم بخوابم .

نه. ممکن‌نیست. سربازان ما هنوز ازاین اطراف نرفته‌اند . قطعاً همین جاها هستند. دشمن‌را از سنگرش بیرون رانده و خودشان سنگر گرفته‌اند. اما پس چرا

صدای تیر وفریادی بگوش نمیرسد ؛ خیال می‌کنم براثر ضعف زیاد نمی‌توانم چیزی بشنوم ، وگرنه یقیناً همهٔ آنها همینجا هستند .

فریاد میزنم : «کمك کنید ، بفریاد برسید .»

ازصدای خشن، غیرانسانی، وحشیانه‌ای که از گلوی من بیرون میآید وحشت میکنم . هیچکس جوابی بمن نمیدهد. فریادهای من درفضا منعکس میشود وطنین میافکند. هرصدای دیگری دراطراف من‌خاموش میشود،فقط نالهٔ غم‌انگیزجیرجیرکها همچنان بگوش میرسد. ماه‌نیز باصورت گرد ونگاه پرترحم‌خود بمن خیره‌خیره نگاه میکند .

اوه. اگر این آدم که نزدیك من افتاده زخمی بود وهنوز جان داشت حتماً از این فریاد من بهوش میآمد. نه! یقیناً این‌آدم کشته شده است . امادوست است یا دشمن؟ آه ، خدایا ! چه احمقی هستم. وقتی که کشته باشد ، دوست ودشمن چه‌فرق دارد؟ اندك‌اندك خواب چشمان مراکه گوئی تبدیل بدوکانون‌آتش سوزان شده‌اند فرو می‌بندد .

***

دلم نمیخواهد چشمهایم را باز کنم ، زیرا نور خورشید رااز پشت چشمان بسته‌ام نیز احساس میکنم : اگر پلکها را بازکنم قطعاً ازنورآفتاب کور خواهم شد. وانگهی بهتر است اصلا ازجای خود حرکت نکنم ، دیروز (شایدهم بنظرم میآید که دیروز بود) زخمی شده‌ام . امروزهم میگذرد شاید یکروز دیگرهم بگذرد ، بعد از آن لابد خواهم مرد . ولی این اهمیتی ندارد . بهتر است ازجا حرکت نکنم وبدنم را راحت بگذارم .کاش باهمین‌آسانی‌که میتوان حرکت نکرد، ممکن بود مغز رانیز ازکار انداخت . اما هیچ چیز نمیتواند مانع فکر کردن شود . فکرها ، خاطرات گذشته، همه درسرم میچرخند. اما خوشبختانه مدت زیادی دوام نخواهند کرد؛زیرا خودمن بیش از یکی دوروز شایدهم یکی دوساعت دوام نخواهم داشت ، آنوقت دیگر هیچ اثری از من نخواهد ماند ، فقط در روزنامه‌ها خواهند نوشت : «تلفات‌ما دراین حمله ناچیز بود، فلانقدر زخمی، فلانقدر کشته - ودر جزواین کشته‌ها اسمی از یك سرباز پیاده نظام بنام ایوانوف خواهند برد . نه ! حتی این اسم راهم‌نخواهند نوشت، فقط خواهند نوشت :«فلانقدر زخمی ، فلانقدر کشته» . همین‌و بس !

یك منظره، بطور روشن و واضح در برابر دیدگانم مجسم میشود. چندسال پیش بود که یکروز در کوچه راه میرفتم،یکدسته مردم جلوی راه مرا گرفته‌بودند : جمعیتی انبوه بودکه خاموش‌کنار چیزی سفید وخونین‌ایستاده بود وگاه‌بگاه‌فریادهای کوتاه وشکایت‌آمیز میکشید. وقتی که نزدیك شدم سگی کوچك را دیدم‌که زیریك تراموی رفته بود وبراثر فشار داشت میمرد. درست همانطور میمردکه من حالادارم میمیرم . بالاخره یك دربان ازمیان جمعیت راهی باز کرد، گردن سگ را گرفت‌واو را باخود برد . جمعیت نیز پراکنده شد . راستی‌آیا کسی‌هم پیدا خواهد شد که مرا از اینجا ببرد ؟ نه! باید همیجا بمانم وهمینجا بمیرم . با این وجود ، زندگی چقدر شیرین است !

برای خدا ، ای خاطرات گذشته! لااقل شما دست ازسرم بردارید، شمادیگر بارتازه‌ای بردلم مگذارید . خوشیهای گذشته و رنج امروز ! اگر لااقل شکنجه‌های امروزی تنها بودند! اگر مرا مجبور نمیکردندکه دائماً گذشته و حال‌را مقایسه کنم چه خوب بود! ای‌غمها! ای خاطرات گذشته، ای تلخی‌روح! شماهزاربار از زخم هائی که برتن می‌نشیند سخت‌تروطاقت‌فرساترید.

هوا کم‌کم گرم میشود . آفتاب بروی زمین شعله‌های آتش میپراکند.چشمها را باز می‌کنم و دوباره‌همان علفها ، همان آسمان را می‌بینم . با این‌تفاوت که حالا دیگرهمهٔ اینها را درنور آفتاب می‌بینم . آه حالا همسایه خودم را هم می‌بینم . یك سرباز دشمن است. جسد قوی هیکل یك‌سرباز دشمن است. ولی..راستی،این همان کسی است‌که...

جسد مردی‌که بدست‌من کشته‌شد ، در مقابل من بی‌حرکت بر زمین افتاده است.

سرتا پایش غرق خون است ، واین خون اززخمی آمده که من با سر نیزهٔ خود بدوزدم! چرا سرنوشت او را بدینجا آورد ؟ این آدم‌کیست! شاید اوهم‌مادرپیری دارد. شاید اوهم‌مادری‌دارد که ساعتهای درازدرآستانهٔ‌خانه‌خواهد ایستاد ونگاه خیرهٔ خود را بافق دوردست خواهد دوخت . باخود خواهدگفت : «چرا پسرمن، نان‌آور من، همه چیز من دیرکرده؟ چرا برنگشته؟»

ومن چطور؟ من‌هم‌همینطور.اما حالا سرنیزهٔ من‌ازپشت او ، درست به قلبش فرورفته‌است. روی لباس سربازی سوراخ سرنیزه،ودراطراف آن‌لخته‌های‌خون‌پیداست، و این کار.. این‌کاررا من‌کرده‌ام.

وقتی‌که وارد ارتش‌شدم . بدهیچکس را نمیخواستم . فکرکشتن هیچکس را نمیکردم. این خیال‌که روزی‌میبایست‌آدم‌بکشم مرا مرتعش میکرد.فقط‌فکرمیکردم که من باید درین سمت سینهٔ خودم‌راهدف تیرکنم. اینکار راهم‌کردم . بمیدان جنگ رفتم.سینه‌ام‌را بدشمن عرضه‌داشتم.

خوب. اما عملا چه‌شد؟ عملا این‌سربازبدبخت ، اکنون با سینهٔ سوراخ شده کنارمن برزمین افتاده ودر خواب مرگ‌فرو رفته است. شاید پیش‌ازآنکه او وامثال اورا مثل حیوانات اهلی درقطار بگذارند و بجبهه بیاورند ، غالب ایشان اصلا نامی ازکشور ما نشنیده بودند. در جبههٔ جنگ ، ما حمله کردیم و آنها می‌بایست دفاع کنند .

وقتیکه دیددشمن‌ازتفنگ اونمیترسد وقصدجانش‌را دارد، ترسید،شلیك‌کردو درهمین موقع بودکه یك‌سرباز لاغراندام‌روی اوجست و سرنیزه‌را از پشت در قلبش فرو برد.

واقعاً این‌آدم چه‌تقصیرکرده‌بود؟ تقصیراووتقصیرمن‌چه بود؟..

چه‌عطشی! دارم ازفرط تشنگی بیحال میشوم ـ آنوقت که در گرمای سوزان روزی چندین فرسخ راه پیمائی میکردیم چنین عطشی درخودم احساس نکرده بودم. آه! اگرکسی میآمد...

ولی خدایا! درقمقمهٔ بزرگ‌وبادکرده این‌کشته قطعاً آب‌هست. فقط ... فقط

اشکال اینست که باید خودم را به‌او و قمقمه‌اش برسانم . اما همین‌یك‌کار چه کار سختی است ! با این‌وصف اهمیت ندارد . هرطور هست خودم را بقمقمهٔ اوخواهم رسانید .

روی زمین میخزم . پاهای پردردم را قدم بقدم‌بخاك میکشم . بازوان‌ضعیفم که طاقت کشیدن مرا ندارند لحظه‌بلحظه می‌لرزند . میان من و جسد چهارمتربیشتر فاصله نیست . اما برای‌من طی این‌چهارمتر ، ازطی ده کیلومتر بیشتر زحمت‌دارد. معهذا چاره‌ای‌جز رفتن نیست ، زیرا هرلحظه سوزش‌گلویم بیشتر میشود.مثل‌اینست که یك‌گل آتش درگلوی من‌گذاشته‌اند . وانگهی بدون آب ، زودتر خواهم مرد و من با همهٔشکنجه‌ایکه‌میکشم ، دلم میخواهد یکخرده دیرتر بمیرم . کسی‌چه‌میداند؟ شاید هم .

باز هم برزمین میخزم ، هرحرکت، بطوری مرا رنج میدهد کـه گوئی دارم میمیرم . فریاد میزنم . ناله‌میکنم . با این وصف براه خود ادامه میدهم و همچنان برزمین میخزم . آخر ... اوه ! بقمقمه رسیدم ! سراسیمه درآنرا میگشایم.خدایا آب درآن هست . بیش‌از نصف‌قمقمه پر ازآب است . پس‌خواهم توانست چندین بار آب‌بخورم . شاید هم تا موقع مرگ آب داشته باشم !

بیچاره قربانی من .. آخر هم اومرا نجات داد با انگشتان لرزان بند قمقمه را از بدن او جدا میکنم . و ناگهان ، ناگهان لرزش آرنج تعادل‌مرا برهم‌میزنـد . روی سینهٔ او میـافتم . بهمین زودی بوی نامطبوعیکه مخصوص جسد مردگان است بمشامم میرسد .

***

چندجرعهٔ پیاپی میآشامم . آب‌هنوز سرد ومطبوع است مثل اینست‌که‌ناگهان روحی تازه به‌تنم دمیده‌اند . حتی ... حتی احساس میکنم که‌ممکن است چندروز دیگر زنده بمانم . بی اختیار بیادم میآید که درکتاب«فیزیولوژی زندگی» نوشته‌است که آدم میتواند تا یکهفته هم بدون غذا زندگی‌کند ، بشرط آنکه آب داشته باشد . بعد هم یادم میآید که چند سال پیش‌یکنفر تصمیم گرفت خودش را از گرسنگی‌بکشد وچون آب‌میخورد مدت زیادی زنده ماند .

اما ..عجب احمقی هستم . بفرض پنج یاشش روز دیگرزنده بمانم ،این‌زنده ماندن من چه فایده دارد ؟ سربازان ما همه از اینجا رفته وشاید پراکنده‌شده‌اند.در اطراف من هیچ‌راه و جاده‌ای نیست . بهرحال باید در همینجا مرد . درین صورت بهتر نیست‌هرچه زودتر بمیرم ؟

کنار جسد مقتول، چشمم بیك تفنگ نوساز وبراق میافتد. کافی است‌که بازو را دراز کنم و... یك‌لحظه بعد خودم را برای همیشه‌ازین‌شکنجه نجات‌دهم.فشنگها که این‌طرف پراکنده شده‌اند بمن‌چشمك میزنند . طفلك‌فرصت نکرده‌است همهٔ این فشنگها را مصرف‌کند .

خوب‌حالا چکنم ؟ کار را تمام‌کنم یا بازهم‌منتظر بمانم ؟ اما ...منتظر آنکه دشمن بیاید وپوست پاهای مجروحم را بکند ؟نه !بهتراست‌خودم ، تکلیفمرا یك‌سره کنم .

نباید جرات را از دست داد. چرا باین عجله بمیرم؟ چرا تا لحظهٔ آخر، تا آخرین نفس نجنگم؟ اگر مرا پیدا کنند قطعاً نجات یافته‌ام. شاید هنوز استخوانها سالم باشند. شایدهم باعضای اصلی بدن لطمه‌ای نرسیده باشد. در اینصورت باحتمال قوی مرا معالجه خواهند کرد. دوباره کشورم را، مادرم را، نامزدم را خواهم دید.

خدایا مگذار آنها از جریان امر چیزی بفهمند که من درین ساعت اسیر چه شکنجه‌ای هستم. اگر باید بمیرم، بهتر است آنها فکر کنند که با همان گلولهٔ اول جابجا مرده‌ام. اگر بفهمند که من درمدت دو روز، سه روز، چهار روز اینهمه رنج کشیده‌ام اینهمه شکنجه دیده‌ام، چه خواهند کرد؟

سرم گیج میرود. سفری که ازجای خودم تا کنار همسایه کرده‌ام، آخرین قوایم را تحلیل برده. از همه بدتر این بوی کشنده‌ایست که از بدن مقتول برمیخیزد. بیچاره! چطور سیاه شده! فردایا پس فردا این آدم بچه صورت درخواهد آمد! خودمن، درین لحظه فقط بدینجهت اینجا مانده‌ام که دیگر قدرت آنکه خودم را چند قدم دورتر بکشم ندارم. وقتی که استراحت کنم و حالم بهتر شود خودم را کشان کشان تا آنجاکه اول بزمین افتاده بودم خواهم رساند. چه خوب است که باد از این طرف میوزد وبوی تحمل ناپذیر را همراه خود میبرد.

بی آنکه قدرت کمترین عکس العملی داشته باشم برزمین افتاده‌ام. آفتاب تند، دست وصورت مرا میسوزاند. کاش شب زودتر میرسید و اقلا هوا را کمی خنک‌تر میکرد. بنظرم امشب که میآید شب دومی‌است که من در اینجا میگذرانم.

اندك اندك رشتهٔ افکارم پریشان‌تر میشود. دیگر نمیفهمم در اطرافم چه میگذرد. مثل اینست که دارم بیهوش میشوم.

***

حتماً خیلی وقت است خوابیده‌ام. زیرا حالا که بیدار شده‌ام حس میکنم که مدتی است خورشید غروب کرده و شب فرا رسیده است.

حال من مثل پیش است. شاید هم بدتر شده. جای زخمهایم خیلی درد میکند. همسایه‌ام همچنان بیحرکت افتاده. اطراف من همه چیز و همه جا خاموش و آرام و موحش است.

نمیدانم چرا تمام فکر و ذکر من، تمام هوش و حواس من، در این لحظه متوجه این آدم بیچاره است که جسدش در کنار من آرام آرام متلاشی میشود. هرقدر سعی میکنم خودم را از خیال او بازدارم موفق نمیشوم. راستی آیا ممکن است من دست از همهٔ نزدیکانم و عزیزانم کشیده باشم. هرچه را دوست دارم ترك گفته باشم، از خانه و زندگی خود بجبههٔ جنگ آمده باشم، گرسنگی خورده باشم، از گرما و سرما و تشنگی رنج برده باشم، و حالا هم اینقدر شکنجه بکشم و اینطور بنالم، فقط برای اینکه این بینوای تیره‌روزرا از زندگی محروم کنم؟ آیا در مقابل همهٔ فداکاریها کاری جز این آدمکشی انجام داده‌ام که بدان افتخار کنم؟

آدم‌کشی. آدم‌کشی ... آنهم که؟ من؟ واقعاً این منم که آدم کشته‌ام؟ یادم هست که موقعیکه میخواستم داوطلب عزیمت بجبهه شوم، مادرم و